



نام رمان : چشمهاي بي حيا

نويسنده : رويا سيناپور

دانلود شده از : انجمن پيچك

www.forums.pichak.net

فصل 1

دستی به صورتم که همیشه به تیغ التماس میکرد تا دوست و دشمن دانه های زود سپید شده را نبینند کشید و نگاه دردانه ای به داماد جوانم که در واقع پسر خواهرم بود انداختم سپس پیشانی نازگل را بوسیدم و قطره اشکی که شاید درشتیش به حد یک مروارید میرسید را از گوشه بینی ام پاک کردم و گفتم :

امشب در این لباس سپید که لباس بخت است همچون فرشته ای می مانی که عهد و پیمانی رابر بالهایت می کشی بعد آهی کشیدم که بیشتر شبیه نفس عمیق بود و افرودم خوب گوش کن نازگل من !

خوب میدانی که کوره راهی از جاده عشق به من و غروب زندگی ام اجازه نمیدهد تا در چنین موقعیتی و چنین لحظاتی پای سفره عقد تو و امید بنشینم

میدانم که میدانی چرا امشب مادرت در... گریه نکن نازگل من ، میدانی که پدر وظیفه دارد امشب راز دلش را برای تو آشکار کند امید هم در کنار تو بزرگ شده و پا به پا تو دشواریهای کمبودها را در زندگی متحمل شده‌امید هم مثل تو محتاج مادر بود اما به تفاوت اینکه مادر امید...

پدر از عمه جان برایم بگو همین طور پدر امید

بعد نازگل نگاهی به امید که سرش را پایین انداخته و نگاهش را به قران سفره عقد دوخته بود کرد و ادامه داد امشب من و امید با هم پیمات عقد میندیم پیمان عشق پیمان وفاداری پیمان صمیمیت امشب امید به زندگی من امید میبخشد. امید خوشبختی امید درست زیستن ، زیستن و گذشتن از پیچ و خمهای خیس که تنها با اشک دیدگان عاشقان خیس شده اند زیستن زیر سقفی که حتی دانه های خاک و گلش فریاد عشق بر زبان می راند

حتی آبی که آن خاک را به گل تبدیل کرده از چشمme وفا سرچشمme گرفته زیستن در برابر رعد فقر توفان نداشتند گردباد تقدیر همان تقدیری که گاهی دستیش بیرحم میشود ما در برابر ش مقاومت میکنیم فقط با یک سلاح ... عشق امید از روی صندلی بلند شد قران را برداشت و به سوی نازگل رفت و دست نازگل را طلب کرد سپس آن دست گرم که لحظه ای قبل بر گردن من حلقه شده بود را روی قران قرار داد و گفت : هر دوی ما می دانیم که مادر من پدر من در چه راهی...

امید نمیتوانست با بغض گلویش نبرد کند نازگل ادامه حرف امید را تشخیص داد و گفت قسم میخورم که هرگز راه مادرم را پیش نگیرم. قسم میخورم که هرگز اجازه ندهم به این چشمها نیز بگویند" بی حیا "ش

DAG شدم سوختم مغز استخانم به خاکستر تبدیل شد بادی وزید اما نه گوبی گردباد است کهاین خاکسترها به جا مانده از عشق را دور جسم نحیفم میچرخاند و هر دانه از این خاکسترها خاطراتی را برایم زنده میکنند.

نگاهم دور اطاق چرخید حجله گل آرایی نازگل وامید، سفره عقد پهن بودماهی گلی دور از هر غصه ای بازی میکرد و دور سیب سرخ وبراق میچرخید گردوها و بادامهای طلایی عکس خود را در آینه عقد میدیدند و به روی سکه های مبارک باد لبخند میزندن بوی اسپند می آمد نرگس وارد اطاق شد نگاهم به طرف او چرخید در حالیکه صلوات میفرستاد به سوی نازگل آمد.

آ...آ چقدر نرگس پیر شده خمیده و تکیده موهای سپیدش را از فرق وسط به کنار شانه زده و یک دست به کمر و دست دیگر را به دور سر نازگل می چرخاند دخترم نازگل الهی سپید بخت بشوی مادر. بعد سری به علامت تاسف و توام با دلسوزی تکان داد و با دستی که تا لحظاتی بیش به کمر زده بود اشاره کرد تا نازگل سرش را خم کند و او با قد کوتاهش بتئاند لبهای باریک و چروکیده اش را به پیشانی نازگل برساند

صدای نرگس هم خسته بود او هم همراه من تمام این جاده و کوره راه را پیموده و حالا به تماشای غروب انتهاییش خیره شده بود

دست در جیب شلوارم کردم و چند اسکناس پشت سیز بیرون کشیدم بگیر نرگس ! هر چند محبتهاش تو با پول جبران نمیشود اما...

به سویم چرخید تنها یکی از اسکناسها را برداشت و گفت : دست شما هیشه برای من خیر و برکت داشته آقا من هیشه محتاج پدر بزرگوارتان وهمینطور حاج خانم بودم و هستم.

خواست از اطاق خارج شود گفتم بمان نرگس ایستاد ونگاهم کرد زیر چشمانش پر از چروک بود هر چروک نشانگر هزاران سختی هر چروگ یاد آور هزار خاطره تلخ پیززن عمرش را در خانه پدری من سر کرده بود پیززن عمری دراین منزل خدمت کرده بود او نه تنها من ، خواهر وبرادرم بلکه اید ونازگل را هم تربیت کرده بود نرگس جدا از دایه بودن دوست ورازدار خوبی هم بود.

بیا نرگس بیا روی این صندلی راحت کنار شومینه بنشین بیا که این پیپ تنها از خاطرات تلخ وشیرین باقی مانده بیا که هربار دود این توتونها از دهان من خارج میشود خاطره دیگری را زنده میکند بگیر نرگس میدانم که توهمن دلت میخواهد آه جگرت را با همین دودها خارج کنی تاکسی متوجه ای آههای جگرسوز نشود .

نرگس کنارم نشست نازگل لباس عروسی اش را دور خودش روی زمین پهن کرد وسرش را روی زانویم قرار داد امید نیز سراپا گوش به لبهایم خیره شده بود.

اسفند ماه بود سال... کمی فکر کردم و گفتم نرگس چه سالی من از فرانسه برگشتم؟ نرگس با حافظه قوی که داشت فوراً "پاسخ داد سال 1336 بود فرهاد خان ! بله خوب به یاد دارم آن روز در همین منزل چه غوغایی بود.

نرگس خنده بریده ای سر داد و رشته کلام را به خودم سپرد .

بله برفها آب میشندن و گلهای بهاری در میان چمنها که مرغک شده بودند خودنماییمی کردند راننده پدر و مباشر مرا از فرودگاه تا منزل همراهی کردند چه روزی بود چه تشریفاتی چه میهمانی! هنوز صدای پدر در گوشم میبیچید .

((دکتر فرهاد بلاخره از فرانسه برگشت))

و صدای مادرم : ما همگی به فرهاد و اراده اش افتخار میکنیم و هیاهویی که بین مدعوین برقرار بود و تبریکهای که چهره ام را بشاش تر و خندان تر می ساخت برادرم فرزاد حسادت میکرد. او نیز یک سال قبل از انگلیس برگشته

بود اما با دست خالی و زحماتی که برای خاله و شوهر خاله ام در انگلیس به جا گذاشته بود.
واما خواهرم...)

اشکم سرازیر شد امید نگاهم کرد سرم را به زیر افکندم. طاقت دیدن چهره امید را نداشتم .
دودی که از پیپ برمی خواست تنها می توانست اندکی چهره شرمزدہ مرا در برابر دیدگان او تار نشان بدهد .

تنها صدای سوخته شدن هیزم شومینه بود که به جنگ سکوت میرفت هیچ کس صحبت نمی کرد سوالی در کار نبود همه منتظر شنیدن بودند ای کاش لبهای من نیز مجبور نبودند این داستان..

آن روز خواهرم فریفته اولین کسی بود که ورودم را به منزل خوش آمد گفت . دستهایش دور گردنم آویخته شدند . اشکهایمان مهلت صحبت کردن را از لبها گرفته بودند . فریفته سر روی شانه ام گذاشت و من موهای پریشانش را لا به لای انگشتها یام لمس کردم گاهی هر دو در چشم هم نگاه میکردیم و بعد فریفته صورتم را بوسه باران می کرد و می بوئید . خوب نگاهش کردم چه قدر شبیه خودم شده بودم گفتم چه قدر بزرگ شدهای فریفته ! عکسها یی که برایم فرستاده بودی هیچکدام...

میان حرفم زد زیر خنده و گفت از بس که لباسهای رنگ و وارنگ پوشیده ام و ادا اطفار ریخته ام هیچکدام چهره واقعی ام را نشان نداده اند درسته؟

فصل 1-1

به قد وبالایش نگاه کردم فقط چند سانتیمتر از من کوتاهتر بود . کفشها پاشنه دارش را به کناری پرت کرد و خنده کنان گفت دوست ندارم یک و هشتاد بشوم این قد بلند فقط برازنده برادر عزیز خودم

حاج خانوم در حالی که سعی میکرد لبه های چادر از لای دندانها یش جدا نشود به سوی من دوید دستها یش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.

گفتم حاج خانوم گریه برای قلب شما خوب نیست گفت الهی مادر به فدایت با آمدن تو قلب میخاهم چه کنم. پدر عصا زنان دستی به محاسن سپیدش کشید و من آغوش مادر را رها و به آغوش پدرم پناه بردم آه.. دست نوازشگر یک پدر مهریان ، فداکار ((خوشحالم پدر که با دست پر برگشتم شما بلاخره به آرزوی چندین ساله خود رسیدید))

مادر فورا" نرگس را صدا زد : اسپند دود کن نرگس به غلام هم بگو گوسفند را غربانی کند روشن کردن ریسه ها را فراموش نکن .

وارد ساختمان قدیمی شدیم درهای اندرونی باز شدند شیشه های رنگی کنار رفتند بوی گلاب آمد بوی عود بوی شب بوی یاسهای بهاری که رقص کنان از لابلای پرده های توری که پشت درهای بلند چوب گردو آویخته شده بودند به میان می آمدند . الحق که خانه پدری قلب انسان است و بدون ان نفس کشیدن غیر ممکن میشود. چشم دور اطاقی که شاید حدود چهل یا پنجاهه متر میشد چرخاندم سر گوزنها و آهوها به ردیف روی دیوار خودنمایی میکرد اسلحه شکار پدر شمشیر پدر بزرگم و بلاخره ببری که آخرین شکار پدرم بود این اطاق هیچ تغیری نکرده من حدود بیست سال از این اطاق دور بوده ام آن روز که این منزل را با تمام خاطرات کودکیم ترک میکردم فقط نه سال داشتم .

بیست سال گذشت ، بیست ونه سال از عمرم سپری شد حالا یک جراح قلب به منزل پدی ام برگشته ام.

نرگس با سینی که چندگیره نقره لیوانهای شربتی را حفظ میکردن روبرویم ایستاد و گفت فرهاد خان خوش آمدی تشنہ هستی بفرما پسرم .

دلم میخواست اطاقهای دیگر را ببینم از جمله اطاق خودم یک لیوان شربت برداشتم و قدم برداشتم از پنج دری گذشتم سمت راست سالن پذیرایی بود نرگس فورا" در را برایم باز کرد فقط سرم را داخل بردم همه چیز مرتب بود مثل قدیم. نسیم پرده های توری سپید را میرقصاند مبلهای سنگین که رویه ای از محمل ایتالیائی داشتند چند عسلی را مابین خود حفظ میکردن تابلوهای نقاشی فرشهای ابریشم موم جسمه هایی که یادگار پدر بزرگم بود هیچیک از جای خود حرکت نکرده بودند به اطاقی که به عنوان سالن غذا خوری شناخته شده بود رفتم اطاقی با یک ایوان سرتاسری که به سمت باغ قرار راشت درها باز بودند پرده ها کنار کشیده شده و شمعدانهای ده شاخه نقره هریکشمعی را در خود حفظ میکردن.

هان میز غذا خوری با پایه های منبت کاری همان رومیزی گل ابریشم که از جنس تافته بود همان تابلوی شام آخر و لوسترها ی چهل چراغ برای درخشیدن غذاهای رنگارنگ به سوی ایوان رفتم پر از شب بو و گیلاس های مجلسی نگاهم را به آخر باغ دوختم از لابلای برگهای سبز و خرم می توانستم حوض بزرگ را ببینم . همان جا که محل بازی من و برادرم فرزاد بود دور حوض می چرخیدیم و قایقهای نفتکش خود را به جان می انداختیم سر به سر ماهی گلی ها می گذاشتیم و گاهی آبهای حوض را توسط مشتهای کودکانه خود بر سر یکدیگر می پاشیدیم چه

روزهایی بود چه شبها ی آن شبها که همه دور هم روی تخت کنار حوض مینشستیم تا نرگس و مادر بساط عصرانه یا شام را برقرار کنند.

بگذریم به اطاق خودم رفتم انگار بیست سال فقط بیست روز گذشته بود قد بلند و سن خودم را فراموش کردم لحظه ای خود را همان کودک نه ساله پنداشتم روی تختم پریدم کتابهایم را ورق زدم مشقهای شبم را نگاه کردم امضاء های معلم ریاضی نمره های بست ورقه های امتحان مداد رنگی های تراشیده که هر یک اندازه ای داشتند دفتر نقاشیم را ورق زدم چه خطهای نامرتبی این نهنگ را من کشیده بودم؟ چرا رنگش سیاه است چرا در آب دریا نیست؟ چرا وچرا های دیگر که به مغزم فشار میاورند.

بعد از ظهر بود هوا گرم شده بود مادر هندوانه سرخی را قاچ کرده در ظرف کریستال چید نرگس ظرف چینی که نقش و نگارهای قدیمی داشت را پر از گوجه سبز و بادامهای سبز کرد و اطرافش را با خیارهای قلمی تزئین کرد بعد میان هر کدام یک شکوفه بهاری گذاشت.

فرهاد جان!

نگاهم را به سمت حاج خانم چرخاندم بله مادر.

در حالیکه شکر لابلای توت فرنگی های درشت ویاک می ریخت گفت: امشب به خاطر تو ترتیب یک مهمانی بزرگ را داده دلم می خواهد از قبل بدانی چه کسانی در این مهمانی دعوت دارند. خندیدم و یک دانه گوجه سبز را به نمک آغشته کردم در دهان گذاشتمن میدانم مادر حاج دایی احمد، حاج دایی محمود و عموهای محترم با خانواده های محترم شان.

حاج خانوم نگاه پر جذبه اش را که هنوز ابهت گذشته را حفظ میکرد به صورتم انداخت و گفت فاطمه و محبوبه هم می آیند.

اوہ که اینطور دختر دایی های عزیزم که در واقع نور چشمی شما نیز هستند. فریفته با یک سبد گل زیبا که همه گلهای باع خودمانبود وارد اطاق شدو یکراست جایی کنار من برای نشستن انتخاب کرد ، این گلها را چیدم برای فرهاد تا امشب به هرکدام که دلش خواست...

میان حرفش گفتم هرکدام که دلم خواست بدhem یا انتخاب کنم؟ حاج خانوم به جای فریفته جواب داد من که قبلًا در نامه ها برایت نوشته ام پسرم تو باید به یکی از دختردائی هایت...

فریفته گل را به دستم داد و نگذاشت صحبت مادر تمام شود گفت محبوبه، محبوبه خوشگل تر است اخلاقیش هم بهتر از فاطمه است

مادر کاسه هفت رنگ پر از توت فرنگی را جلوی من گذاشت و گفت: فاطمه هم دختر نجیب وزیبایی است بگذار فرهاد جان خودش تصمیم بگیرد فاطمه و محبوبه هر دو دخترهای برادر من هستند محبوبه همین امسال لیسانس مامایی گرفت و در بیمارستان باهر مشغول کار شد فاطمه که کوچکتر است یک سال دیگر باید درس بخواند تا فارغ التحصیل بشود.

غروب شده بود فریفته به اطاق خودش رفت تا لباس جشن بپوشد مادر مرتب دستور میداد و کارها را بررسی میکرد فرزاد که تازه از باشگاه آمده بود سلام و احوالپرسی نه چندان گرمی کرد و به قصد دوش گرفتن به حمام رفت.

آشپزها هر یک مشغول کاری بودند به دیگهای که روی اجاق بودند چشم دوختمیکی از کارگرها مرتب زغال های داغ را روی سینی هایی که به عنوان در دیگ انتخاب شده بودند میریخت دیگری مراقب بود تا آتش اجاق ها کم وزیاد نشود پدر مرتب در رفت و آمد بود تا میزهای شام را خدمتکارها مرتب بچینند این همه تشریفات فقط برای برگشتن من بود یا انتخاب همسر آینده ام؟

نمیدانم

فصل 1-2

میزها در باغ چیده ششند ظرف های سالاد دیس های ژله وظرفهای شیرینی بشقابهای نقره در کنار قاشق و چنگالهای مخصوص خود هوا کاملاً" تاریک شده بوداما باع انقدر روشن بود که حتی تاریکی آسمان به خود اجازه نمیداد تا در منزل پدر خودنمایی کند میهمانها آمدند درهای باع باز شدند اتومبیلها هریک به سمتی رفته مادر به برادر بزرگش حاج محمود رفت چه عجب برادر یلدی از خواهرت کردی

این محبویه بود که از اتومبیل پائین آمد دختر بزرگ حاج محمود هنوز چهره کودکیش را می توانستم در آن صورت پوشیده تشخیص بدhem چادر مشکی به سرداشت تنها اندکی از صورتش نمایان بود به سمت من آمد وسلام کردم و فقط یک قدم برداشتمن سرش را پایین اندخته و بی آنکه نگاهی به من بکند گفت : خوش آمدید فرهاد خان خوشحالم از اینکه به مملکت خودتان برگشتبید. هنوز جوابی نداده بودم که فاطمه سر رسید او نیز مانند دختر عموبیش چادر به سر داشت وتنها چشمانش را می توتتستم بینم جشمان ریز وسیاهش را از دیدگان من جدا کرد و در حالی که به نقطه ای از باغ خیره شده بود گفت "سلام فرهاد خان خوشحالم که شما را سربلند وسلامت میبینم.

لحظه های بازیهای کودکانه ام با آنها را به یاد آوردم چه قدر بزرگ شده اند وصف حالشان را بسیار از مادر و فریفته شنیده بودم اما دیدن از نزدیک وصف حال دیگری داشت فریفته به میان ما آمد موهایش را پریشان کرده بود چشمهای درشتومشکیاش را به طرز ماهرانه ای آرایش کرده بود پوست صورتش زیر آن همه کرم مخصوص برق میزد ناخنها لاک زده و لباسی که بیشتر از یک متر پارچه برای دوختس استفاده نشده بود

دختر دایی ها فریفته را بوسیدند و کلی اورا به خاطر زیباییش تشویق کردند آنها را به حال خود گذاشتمن و به سمت عموها و دایی ها شتابتم حاج محمود و حاج احمد هریک در طرفین من جایی برای خود انتخاب کردند عموماً و زن عموماً ها در طرف دیگر میز رویروی من نشستند و هر کدام جمله ای ماهرانه تر برای احوالپرسی به کار بردن یک چشمم به دختردایی ها بود و چشم

دیگرم به فرزاد مرتب میرفت و میآمد به هر طریقی خودش را کنار فاطمه جا میداد و آهسته جمله ای میگفت که من به راحتی نمیتوانستم بشنوم از حاج محمود سراج پسرش را گرفتم میدانستم او هم در یکی از دانشگاههای آمریکا تحصیل میکند اما نمیدانستم چه سالی فارغ التحصیل میشود و به ایران بر میگردد، حاج محمود پیپ را گوشه لبیش قرار داد و گفت: میخواهیم برایش یک دختر انتخاب کنیم وقتیش رسیده که علی هم ازدواج کند خندیدم و گفتم چه کسی بهتر از فاطمه چرا دختر برادر خودتان را برایش...

دایی زیر چشمی نگاهی کرد و آهسته گفت فاطمه برای کس دیگری در نظر گرفته شده نمیدانم چرا در آن لحظه فکر کدم منظور دایی من هستم عرق سردی بر پیشانیم جای گرفت و سرم را به زیر افکندم.

فرزاد روی یک صندلی کنار دایی احمد نشست و با صدای بلند گفت خب حاج احمد عزیز بلاخره نگفتی قرار شد چه کسی کارخانه اهواز را بچرخاند؟

مباشر از آن سر میز نگاهی به پدرم افکند و گفت قرار است آخر هفته همگی برای تعطیلات عید نوروز به اهواز برویم منزل پدری بنده هم فال است هم تماشا در ضمن حاج احمد عزیز هم مینتواند به راحتی تصمیم درستی برای کارخانه اش بگیرد حرارت آتش احاقها اجازه را از سوز اسفند ماه گرفته بود مادرمربت به میهمانها تاکید میکرد هر کس سرداش شده برود داخل ساختمان چند میز شام هم داخل سالن غذاخوری چیده ایم.

فاطمه و محبوبه بلند شدند فریفته نیز به دنبالشان راه افتاد با لباسی که فریفته به تن داشت حق با من بود که فکر کدم سرداش شده اما فاطمه و محبوبه را نمیدانم به چه علت شاید معذب بودند و نمیتوانستند راحت شام میل کنن قبل از مادر شنیده بودم آنها در جمعی که نامحرم داشته باشد راحت نیستند واکثراً گوشه ای دور از چشم نامحرمان برای وقت گذرانی در میهمانیها انتخاب میکنند در این میان فرزاد را دیدم که به سمت ساختمان رفت نگاهم سایه اش را تعقیب کرد درهای ساختمان همه باز بودند دیدم که فرزاد از پنج دری نیز گذشت و به سمت چپ یعنی غذا خوری رفت بلند شدم کدام حس بود که مرا وادار کرد دنباله رو آنها باشم و به اطاق غذا خوری بروم نمیدانم شاید فقط حس کنگماوی

فاطمه و محبوبه همچنان چادر را تاروی ابروان پایین اورده بودند و خود را معذب نشان میدادند فریفته موهای پریشان مشکی اش را به یک سو حرکت داد و خنده کنان گفت عقد دختر عمومکه در آسمانها بسته شده حتما حکایتها یی هم باید بین دلهای پسر عمه ها و دختردایی ها باشد چرا شما این قدر خود را موذب میکنین فرهاد و فرزاد که غریبه نیستند

دستم را روی شانه فرزاد گذاشتم و گفتم بهتر است دختر ها را تنها بگذاریم فرزاد که اصلا تمایل نداشت سالن غذا خوری را تک کند به ناجار به دنبال من آمد و فریفته به خواسته محبوبه در سالن را پشت سر ما بست

به سمت باع میرفتم که فرزاد زیر لب از من پرسید" اگر سوالی بپرسم جواب بی شاخ و برگی میدهی؟

گفتم برو سر اصل مطلب و بپرس گفت: به فاطمه که نظر نداری؟ نه به هیچ وجه

نفس راحتی کشید و گفت خیالم راحت شد فقط نگران بودم فاطمه را برای همسری انتخاب کنی می دانی که اخلاق پدر و مادر چگونه است تو برادر بزرگ هستی و حق انتخاب داری اگر فاطمه را

گفتم فرزاد من نه نظری نسبت به فاطمه دارم نه به محبوبه استاد و ماتش برد خیره در چشمها یم پرسید نه فاطمه و نه محبوبه؟ فقط سرم را تکان دادم و راه افتادم

هنوز ایستاده بود که گفت فرهاد! به سویش چرخیدم و گفتم سوال نکن که خودم هم نمیدانم با اینکه ناباوری از چشمها یش میریخت اما راه افتاد و دیگر هیچ نگفت نمیدانم چرا هر چی بیشتر به فاطمه یا محبوبه فکر میکرم احساسم کورتر میشد نمیدانم چرا حتی لحظه ای نمیتوانستم یکی از آنها را به عنوان همسر آینده ام مجسم کنم نمیدانم چرا دلم برای هیچکدام نمی تپید.

نیمه شب بود میهمانها رفته بودند کارگرها مشغول جمع اوری ظرفها و دیگرها بودند.

صدای برخورد قابلمه ها و کاسه ها بشقابهای پراز کف ابتدا بر سطح حوض و چند لحظه ای بعد در آب فرو میرفتند در باغ قدم میزدم برق اطاق فرزاد روشن بود میدانستم به چه علت خواب به چشمش راه نمی یابد خوش به حالش کسی را دوست دارد به کسی که دوستش دارد فکر می کند با فاطمه می خواهد بخوابد و با یادش چشم باز کند اما من؟ چرا هرگز دل به کسی نبسته ام چه طور ممکن است حدود سی سال از عمر یک جوان بگذرد بی آنکه بتواند دل را به کسی بیازد . مادر روی ایوان سالن غذا خوری ایستاد : فرهاد جان خسته ای عزیزم نمی خوابی؟

گفتم : می خواهم امشب کمی در خلوت خودم خاطرتم را به یاد بیاورم شما بروید و استراحت کنید . فریفته از پشت سر صدایم کرد فرهاد

به سویش نیمه چرخی زدم شاخه گلی را به سویم گرفت و گفت: این را محبوبه چید اما نمیدانم چرا در یک بشقاب خالی که کنارش بود جا گذاشت

شانه هایم را به علامت نمیدانم تکانی دادم و گفتم : خودت چه فکر میکنی؟

لبهای سرخیش را به یکدیگر مالید و گفت : فکر میکنم برای تو جا گذاشته ، هیچ حسی به درونم راه نیافت ذوق زده نشدم گل را نقاییدم صدای کوییده شدن قلبم نیامد بگیر فرهاد مال توتست.

هنوز دست فریفته به سمتمن دراز بود حتی دستم طالب نبود گل را بگیرد گفتم : من خسته هستم فریفته نیلز به استراحت دارم و همین که چند قدم از فریفته دور شدم گفت فرهاد ایستادم گفت : می خواستم راجع به موضوعی دیگر با تو صحبت کنم پرسیدم چه صحبتی؟ گفت پسر مباشر را دیده ای؟ گفتم نه اما وصف حالش را شنیده ام همان که چند بار به خواستگاری تو آمده و جواب نه شنیده بود؟

فریفته ا اینکه چهره اش از شرم سرخ شده بود به روی خود نیاورد و گفت چند سال است که من وکریم منتظر نشسته ایم تو بیایی می خواهم با پدر صحبت کنی مادر را راضی کنی آنها به حرف تو گوش می کنند فرهاد کریم پنج سال است که انتظار تو را می کشد .

در چشمهاخ خواهرم عشق را به راحتی میدیدم به راحتی صدای ناقوس قلبش را می شنیدم لرزش دستهایش را تشخیص می دادم آن زمان که خودش را به من رساند و دستش را روی شانه ام گذاشت ، خواهش می کنم فرهاد

دست راستم را روی دست چپش گذاشتم دستش سرد بود نیاز به گرمای داشت . گرما اما نه گرمای دست من گرمای یک دست که یاریش دهد امیدش و پناه دلش باشد. آهسته گفتم من هر کاری بتوانم برای خواهر عزیزتر از جانم انجام میدهم. جیغ خفیفی که که به سختی از گلویش خارج شد زد و گفت ممنونم فرهاد گفتم اما فریفته فکر نمیکنی کریم. نم خواهم جمله ام توهینی در بر داشته باشد اما میخواهم بگویم شاید کریم قدر تو را نداند این طور که امشب از دایی احمد شنیدم گویا تو را برای علی در نظر دارند.

فریفته با صدای که پر از بغض بود گفت من هیچ علاقه ای به پسری که فقط زمان کودکیم هم بازی بوده ندارم و هیچ شناختی به رفتار و اخلاقش ندارم.

اما فریفته علی یک پزشک است. واو فورا" جوابم را داد کریم هم بیمار است بیمار روحی به خاطر من اگر به من نرسد دیوانه میشود تو کریم را از نزدیک ندیده ای نمی دانی چه جوانی است سواد آنچنانی ندارد پول زیادی ندارد اما وجودش آغشته به عشق است می فهمی فرهاد؟ مفهوم عشق را میفهمی؟ با اینکه وتقعا" نمیدانستم اما سر تکان دادم و گفتم بله میفهمم

ریسه ها خاموش شدند باغ به تاریکی گرائید فریفته را به دشواری می توانستم ببینم اما از صدای زمزمه اش که شعری از خواننده معروف می خواند میتوانستم حدس بزنم به کدام سو میرود صدای خشن خش برگها در برابر باد بهاری .

بهار تا چند روز دیگر جانشین زمستان میشود بهار فصل شکفتن و فصل عشق پس چرا من عاشق نشدم مثل فرزاد و فریفته؟

فقط سه روز به تحويل سال مانده بود ساعت ده صبح در باغ باز شد واتومبیل حاج محمود وحاج احمد وارد شدند چشمم به لبخند محزون لبهای محبوبه افتاد نگاهم را به سوبی دیگر چرخاندم همه آماده رفتن بودیم سفر به اهواز منزل مباشریدر کریم . فریفته از همه ما خوشحال تر بود سر از پا نمیشناخت خوش به حالش چه شور وحالی داشت . اتومبیل پدر شورات نوا بود رنگ کرم فرزاد آخرین چمدان را هم از فریفته گرفت و در صندوق عقب گذاشت پدر سوئیچ اتومبیل را به طرف من گرفت: چشمانم کم سو شده فرهاد جان بعتر است تو رانندگی کنی لب گشودم که بهانه ای بتراشم مادر در حالی که چادر را روی سرش مرتب میکرد گفت اگر می خواهی بهانه گواهینامه را بگیری همه ی دانیم که همین دوروز پیش گواهی ناه مملکت خودت را گرفته ای عزیزم اینقدر بی حوصله نباش پسرم . دایی محمود بوق می زندخوب نیست منتظرشان بکذاریو فرزاد برو جلو بشین من وحاجی آقا می خواهیم بعد از سالها کلی باه مدرد ودل کنیم.

راه افتادیم به سوی اهواز مباشر در ماشین دایی احمد نشسته بود و فرزاد تمام حواسیش پیش
فاطمه بود بالاخره فریفته به زبان آمد و گفت: بهتر نبود جای فرزاد رو با مباشر عوض می کردیم؟

فرزاد فوراً پاسخ داد بله بهتر بود خصوصاً برای شما مباشر حرف نگفته از کریم دارد که بگوید پدر
با لحنی آمرانه گفت بس کنید خوب نیست اینقدر سر به سر هم میزاریں

اذان ظهر در حرم حضرت معصومه بودیم . مگر تو نمی آیی زیارت فرهاد؟ همه پیاده شده بودند و
به سوی حرم میرفتند . نه پدر شما بروید من در اتومبیل میمانم جای پارک نیست.

پدر با اینکه دلخور شده بود اما به روی خودش نیاورد و رفت به گنبد حضرت معصومه خیره شدم
به کبوترهایی که دسته پرواز می کردند و گاهی روی گنبد می نشستند به مناره های
بلند و به مردمی که به سوی حرم هجوم میبردند آیا به راستی هیچ کدام از اینها دست خالی از
حرم باز میگشتن ،؛ کدام یک هنوز شانه هایش زیر بار کناه سنگینی میکند کدام یک با دل
شکسته حرم را ترک میکند نمیدانم من که در پاریس بزرگ شده بودم من که با فرهنگی دیگر
آشنا بودم من که عاشق تمدن بودم شاید از دل هیچ کدام از آنها آگاه نبودم و برایم دین و متدين
بودن مسخره می آمد.

ساعت دو بعد از ظهر بود قدمهایم حتی یاریم نمیکردند در بازار قدم بزنم مغازه ها و اجنباسیان
در نظرم مسخره میآمد پوچ بودند .

محبوبه مهر نماز خرید تسبیح خرید نبات و سوهان خرید بعد از من پرسید شما چیزی نمی
خرید؟ خندهیدم و گفتم چیزی برازنده خودم در این مکان نمیبینم . نگاهی نه چندان طولانی به تمام
اجزای بدنم انداخت و زیر لب گفت استغفار اللہ در دل او را هم به مسخره گرفتم ((خرافاتی امل
هرگز حاضر نیستم چنین همسری داشته باشم))

مادر در کنارم ظاهر شد بیا فرهاد جان برای تو خریدم بگیر انگشتت ... انگشتتر عقیق درشتی در
دست مادر بود نگذاشتیم جمله اش را تمام کند گفتم بهتر است به پدر هدیه بدهید من به این
چیزها علاقه ای ندارم . لعنت به من که دل مادرم را شکستم .

ساعت چهار بعد از ظهر بود که راه افتادیم من پشت سر دایی محمود حرکت میکرد محبوبه
گاهی بر میگشت و نگاهی کوتاه به من می انداخت نور خورشید از سمت راست شیشه چشم
را آزار میداد عینکم را روی چشمم گذاشتیم عبهتر می توانستم محبوبه را ببینم لحظه ای او را با
دختر های غربی مقایسه کردم با آن چهره که همیشه در نظرم پرورانده بودم هیچ شباهتی به
دختر رویاهای من نداشت نمیتونم بگم محبوبه زشت بود اما زیبا وطنار هم نبود برازنده من نبود او
دختری کوتاه قد و اندکی چاق با صورتی گوشتی و درشت ام چشمانی ریز بینی گوشتی اما نه
چندان بزرگ و لبهای باریک بدون خط روی گونه هایش چال میرفت و به همین علت هنگامی که
محبوبه قصد خندهیدن داشت من رو برمیگرداندم تا لپهایش را نبینم .

در چه فکری هستی فرهاد خوب محبوبه را در تور انداختی ها نگاه کن یک لحظه هم نگاه از تو
بر نمیدارد باور کن کتابی که در دستش گرفته به ظاهر می خواند تمام حواسیش پیش توست
البته بیچاره حق هم دارد جوانی مثل تو کجا پیدا میشود.

بس کن فریفته ای کاش همان گونه بود که تو میگفتی ای کاش می توانستم دلم را راضی کنم
محبوبه را بخواهد مغزم پسندیده اما دلم...

پدر چرت میزد مادر تسیح در دست دیگر سپرد و گفت خیلی هم دلت بخواهد مگر محبوبه چه عیبی دارد تحصیل نکرده یا قیافه و هیکل ندارد نه جانم بگو دختر عشوه ای می خواهم قری می خواهم روزی یک مدل عوض کند اهل بزن و برقص باشد مثل فریفته.

واه مگر من چکار کرده ام لباس عوض کردن و آرایش کردن هم گناه دارد؟

مادر نالید و با لحنی که بیشتر دلسوزانه به نظر میرسید گفت من که هرچی تلاش کردم نتوانستم مثل زن برادرها یمی بچه هایم را تربیت کنم شماها از یک خون دیگر هستید و اصلاح پذیر هم نیستید نه تو نه فرهاد نه فرزاد.

فرزاد به اعتراض گفت اما من که راضی هستم با فاطمه ازدواج کنم مادر. ومادر دوباره آهی کشید و قبل از اینکه تسیح را بچرخاند گفت آخر شاهنامه خوش است تو هم چشم به کارخانه دایی احمد دوخته ای درس که نخوانده ای و هر چه پول فرستادیم به دست باد فنا سپردی حالا قصد مال دایی احمد بیچاره را کرده ای

پدر غرغر کنان گفت: چقدر غیبت میکنید دست بردار زن به ما چه مربوط است می خواهد محبوبه را بگیرد یا نگیرد ما وظیفه داریم... و بنای خرویف گذاشت و دیگر ادامه نداد.

نظرم پورانده بودم هیچ شباهتی به دختر رویاهای من نداشت. به ان فرشته حریریوش که پر عشوه و باناز در خواب و خیالم بود. نمی توانم بگویم محبوبه زشت بود اما زیبا و طناز هم نبود. برازنده ی من نبود. او دختری کوتاه قد و اندکی چاق با صورتی گوشتی و درشت اما چشمانی ریز. بینی گوشتی اما نه چندان بزرگ و لبهای باریک بدون خط. روی گونه هایش چال می رفت و به همین دلیل هنگامی که محبوبه قصد خندیدن داشت من رو برمی گرداندم تا لپهایش را نبینم.

-در چه فکری هستی فرهاد. خوب محبوبه را در تور انداختی ها. نگاه کن یک لحظه هم چشم از تو برنمی دارد. باور کن کتابی که دستش گرفته به ظاهر می خواند. تمام حواسش نزد تو پر می کشد. البته بیچاره حق دارد. جوانی خوش قد و بالا، شیک پوش و جذاب مثل تو کجا پیدا میشود. خصوصا تحصیلات عالی هم داشته باشد.

-بس کن فریفته. ای کاش همان گونه بود که تو میگفتی. ای کاش می توانستم دلم را راضی کنم
محبوبه را بخواهد. مغزم پسندیده اما دلم...

پدر چرت می زد. مادر تسیح را به دست دیگر سپرد و گفت:

- خیلی دلت بخواهد مگر محبوبه چه عیبی دارد. تحصیل نکرده یا قیافه و هیکل ندارد. نه جانم بگو دختر عشوه ای می خواهم. قری می خواهم. روزی یک مد عوض کند. اهل بزن و برقص باشد. مثل فریفته.

-واه، مگر من چه کار کرده ام. لباس عوض کردن و آرایش کردن هم گناه دارد؟

مادر نالید وبا لحنی که بیشتر دلسوزانه به نظر می رسید گفت: من که هر چه تلاش کردم نتوانستم مثل زن برادرها ایم بچه هایم را تربیت کنم. شماها از یک خون دیگر هستید و اصلاح پذیر هم نیستید. نه تو، نه فرزاد، نه فرهاد.

فرزاد به اعتراض گفت:

-اما من که راضی هستم با فاطمه ازدواج کنم مادر.

و مادر دوباره اهي کشید. قبل از اینکه تسبيح بچرخاند گفت:

-آخر شاهنامه هوش است. تو هم چشم به کارخانه ی دايي احمد دوخته اي. درس که نخواندي و هر چه پول فرستادي به دست باد فنا سپردي. حالا قصد مال دايي احمد بيچاره را كرده اي.

پدر غرغرکنان گفت:

-چقدر غييت مي کنيد. دست بردار زن. به ما چه مربوط است. مي خواهد محبوبه را بگيرد يا نگيرد. ما وظيفه داريم...

و بنای خرویف گذاشت و دیگر ادامه نداد.

هوا تاریک شده بود. به اصفهان رسیدیم. کناز زاینده رود هر سه اتومبیل توقف کردند. پیاده شدیم. چه هوایی. چه نسیم ملایمی. بوی عید می امد. سبزه ها نمناک بودند. زن دایی ها هر کدام بساط چای و شام را فراهم می کردند.

گلیم ها پهن شدند. منقل پر از ذغال شد. یخها و نوشابه ها در کلمن ریخته شدند. پدر تکه های خرد شده ی مرغ را به سیخ می زد. دایی محمود ماست و خیار درست می کرد و دایی احمد مراقب بود تا اتش منقل خاموش نشود. محبوبه و فاطمه مسئولیت درست کردن سالاد را به عهده گرفتند و مادر مشغول دم کردن برنج شد.

صدای مباشر و فریفته را که کنار اب نشسته بودند فقط من می شنیدم. مباشر از پرسش کریم می گفت فریفته از شنیدن لذت می برد و گاهی سوالی می کرد.

بوی جوجه کباب تمام فضای اطراف را پر کرد. نگاه محبوبه حتی لحظه اي از من جدا نمی شد. هیچ احساسی نداشتم. انگار نگاهی جدا از نگاه فریفته نبود. او را همچون خواهرم می پنداشتم.

-فرهاد جان کمک کن سفره را پهن کنیم.

محبوبه از جا پرید:

-بده به من عمه جان. درست نیست فرهاد خان...

حرفش را خورد و مشغول پهن کردن سفره شد.

همان شب به اصرار مباشر و حاج احمد راهی اهواز شدیم. مادر عقیده داشت با یستی سر سفره ی عید همه دور هم جمع باشیم و بیشتر از بقیه واهمه داشت هنگامی که سال تحويل می شود ما در جاده ها باشیم. تمام شب رانندگی کرده بودم. از شدت خستگی مرتب چرت می زدم. به اهواز که رسیدیم فرزاد پشت فرمان نشست اما انقدر تند رانندگی می کرد که مرتب پدرم عصبی میشد و هشدار می داد

- ارامتر فرزاد جان. چه خبرت است. می خواهی جلوی فاطمه..

حرفش را خورد و افزود: لا اله الا الله

هر بار که چرت می زدم گردنم خم می شد و همین که سرم به شیشه ی سمت راست برخورد می کرد از خواب می پریدم.

- بیدار شو فرهاد جان. رسیدیم. منزل مباشر داخل همین کوچه است. یادت می اید حاجی اقا، سال گذشته که امده بودیم سر همین کوچه برایمان گوسفند قربانی کردند.

هنوز جمله ی مادر کامل نشده بود که دو مرد هیکل درشت با لباس سپید بلند، گردن یک گوسفند را گرفتند و به وسط کوچه اوردند.

دایی محمود بوق زد. فرزاد ترمز کرد و پشت سر اتومبیل حاج احمد ایستاد. مباشر از اتومبیل دایی احمد پیاده شد و به کمک آن دو مرد رفت. با این که هنوز درست و حسابی خواب از چشمان خسته ام فاصله نگرفته بود اما خوب تشخیص میدادم زنی با لباس عربی و دختری چه ای در حالیکه اسپند دود میکردند اطراف اتومبیل ما چرخی زدند.

به سوی مادر چرخیدم و پرسیدم: این تشریفات برای ورود ما است؟

مادر درحالیکه با حرکت سر از ان زن تشکر می کرد به من پاسخ داد: اره مادر، مباشر و خانواده اش هر سال به ما لطف داشته اند.

فریفته لبخند رضایت بخشی روی لبانش مهمان کرد و گفت:

- خصوصا پرسش که سنگ تمام می گذارد.

پدر به اعتراض گفت: بس کن فریفته. و فریفته فورا ساكت شد و ابروانت را در هم فرو برد.

پیاده شدیم. کوچه با اینکه چندان باریک نبود اما گذاشتن از کنار اتومبیلها کمی مشکل به نظر می رسید. هنوز خاکها نم داشتند. مباشر از مردی که خون گردن گوسفند را می شست پرسید: مگر دیشب باران باریده

و مرد با لهجه ای که شباهت زیادی به زبان عربی داشت گفت: بله اقا. سه شب است که مرتب باران میبارد. برکت است اقا. خیر و برکت.

و مرد دوم که اب روی دست اولی می ریخت ادامه داد:

-اتفاقاً صبح زود یکی از دوستانم را در ترمینال دیدم. می‌گفت طرف دزفول سیل امده. مگر شما ندیدید.

مباشر جواب داد:

-ما از جاده ی ایذه امدیم. دلم می‌خواست این اقای دکتر عزیز ما...

و دستش را روی شانه ی من قرار داد و افزود:

-جاده ی ایذه را ببیند و بداند که در ایران هم چه جاده ها و گردنه ها و دره های زیبایی وجود دارد. بفرما تو دکتر جان بفرما. می‌دانم خیلی خسته هستی. باید اول یک دوش بگیری و بعد خوب استراحت کنی.

وارد منزل مباشر شدم. یک حیاط وسیع که سطح آن توسط شن پر شده بود. سمت راست حیاط چند نخل خرما و سمت چپ سرویس حمام و دستشویی. از دو پله بالا رفتم. ایوانی به طول بیست متر یا شاید هم بیشتر به عرض دو متر، بعد یک در اهنسی بزرگ که سه قطعه شیشه داشت. مباشر ان در را که سمت راست ایوان بود باز کرد و گفت:

-بفرما پسرم. ما عربها رسم داریم مهمانهای مرد را به یک اطاق که جدا از ساختمان اصلی هستند ببریم. امیدوارم... ناراحت نشوي ولی...

با خود می‌اندیشیدم مگر مرد با زن چه فرقی دارد. چه اشکالی است که میهمان مرد..

حوالت کجاست فرهاد مباشر با شما هستند

-ببخشید. خسته هستم. حواسم پرت است. شاید هم نیاز به استراحت دارم.

مباشر با زبان عربی به همسرش گفت: برای فرهاد خان رختخواب پهن کن.

دو اطاق بزرگ که مابین انها یک در چوبی با شیشه های رنگی وجود داشت. به اطاق اخر رفتم. رختخواب تمیزی پهن بود. ان اطاق یک در دیگر نیز داشت که من حدس زدم این در به سالن راه دارد.

دراز کشیدم. تعارفها شروع شد.

چشممان را برهم نهاده بودم که صدای مباشر با گوشم اشنا گردید: شما میل به صبحانه نداری فرهاد خان

اتفاقاً بسیار گرسنه بودم. از جا جهیدم و به اطاق اول رفتم. سفره ی صبحانه پهن بود. خرما، گردو، شیر، چند ظرف نیمرو و کره و عسل و ... هر انچه که برای صبحانه لازم است.

بوی نان خانگی، عطر شله زرد که پر از خلال بادام بود. پودر پسته و نارگیل زیبایی زرده اش را دو چندان کرده بود. واي اقدار در ان سالهایی که در پاریس بودم هوس شله زرد می‌کردم. و ان زمان که در انگلستان مشغول تحصیل بودم حسرت چنین لحظه هایی را می‌کشیدم.

تمام خانواده دور هم، مشغول گفت و شنود بودند. لبخندها بر لب اما... اما دور از این تعارفهای کهن، دور از این خرافات.

مادرم از همسر مباشر می پرسید:

- اینجا کدام امامزاده معجزه دارد؟

و پدرم ادامه داد:

- نذر کرده ام شب سال تحويل دو فرش دوازده متري برای امامزاده سید عباس بخرم.

خندیدم و با تماسخر لمبر را جمع کردم.

محبوبه لب پایینش رو گاز گرفت و گفت:

- پناه بر خدا. شما مگر مسلمان نیستید فرهاد خان؟ هنوز ندیدم از وقتی حرکت کردیم شما دو رکعت نماز بخوانید.

خنده بلندتری کردم و فورا ساكت شدم. بعد با حالتی نه چندان رضایت بخش گفتم:

- اولا که نباید شما ببینید. در ثانی من نیاز به تعیین تکلیف ندارم.

مادر اهسته و به اعتراض گفت: فرهاد!

ساكت شدم. اما هنوز نگاهم نند بود. محبوبه سرش را پایین انداخت و یک خرما برداشت. صورتش سرخ شده بود. میدانستم از شدت خشم است اما به روی خودم نیاوردم و یک سیگار روشن کردم.

در حالیکه دود سیگار را از گلو خارج می کرد از مباشر پرسیدم: نوشیدنی چی داری؟

پدر که دیگر رفتار من برایش عادی جلوه می کرد و نصیحتهایش بی ثمر بود، نگاهی عمیق در چشمها یم فرو کرد و گفت: حرام است پسر، گناه دارد.

خندیدم و گفتم:

- نه برای من پدر. سالهایست که بدن من به خوردن نوشیدنی عادت کرده.

محبوبه نگاه سردي به سیگار دستم انداخت و با حالتی که پر از افسوس بود گفت: شما که متخصص و جراح قلب هستید چرا با جسم و روح خود بازی می کنید.

با لحنی که بیشتر حالت انتقام جویی داشت جواب دادم:

- اصولا پزشکها نیاز به نصیحت درمانی ندارند و سعی می کنند از طریق علم بیماری خود را درمان کنند.

محبوبه دیگر حرفی نزد. گویی جملات من همچون مهر سکوت بر لبانش کوییده شدند. بار دیگر مجبور شدم خودم را سرزنش کنم. مادرم را دیدم که در برابر برادر و زن برادرش عرق شرم بر پیشانیش جا گرفت. پدرم چشم از من برگرداند و گفت:

- جوانها چهار کلاس درس می خوانند و فکر می کنند بر همه ی جهان مسلط شده اند و همه چیز در همین به قول فرهاد علم خوابیده. اما نمی دانند که ما به قدر تمام علم انها یک روز تجربه داریم.

جرو بحث با انها را بی فایده دیدم. چند لقمه از نیمرو و چند قاشق شله زرد خوردم و بلند شدم.
- کجا می روی مادر؟

- یک دوش بگیرم حالم سر جا می اید. گفتید حمام گوشه ی حیاط است؟
مباشر دستش را به سمت راست چرخاند و گفت: ان طرف. روپروری نخلها.

فریفته وسائل حمام را برایم مهیا کرد و سرشن را نزدیک گوش من اورد و طوری که به سختی موفق به شنیدن شدم گفت: کریم داخل حیاط ایستاده.

لحن گفتارش حالت امرانه ی اشکاری داشت. باید به شکار کریم می رفتم. بعد به وصال فریفته امیدوارش می کردم. در ورای نقاب دوستی و صمیمیت، صفا و یکرنگی، یکدلی و یک زبانی به سوی کریم رفتم. جوانی که وقتی کنارش ایستادم متوجه شدم هم قد خودم است. موهای خرمایی، چشمان سبز با مژه های مشکی، بینی قلمی و لبهایی... که در هر صورت مورد پسند خواههم واقع شده بود.

مشغول شستن اتومبیلش بود. سورلت کاپریس سرمه ای رنگ با سقف چرمی. سلام کردم و پس از معرفی دست راستم را به سویش بردم.

بسیار مودب و با شخصیت به نظر می رسید. کمال ادب و رسوم را به جا اورد. رفتارش شباهت زیادی به پدرش داشت. مباشر نیز عادت داشت هنگام حرف زدن مرتب یکی از دستهایش را تکان بدهد. لهجه ی عربی داشت اما به راحتی با کلمات و واژه های فارسی بازی می کرد. در کل می توانم بگویم از صحبت کردن با او لذت بردم. حق با فریفته بود. اگر چه از تحصیلات عالی برخوردار نبود اما شخصیت و گفتارش به پای یک استاد دانشگاه هم می رسید.

سخت گرم گفتگو با کریم بودم که دختری با یک سینی که دو لیوان شربت به لیمو را در خودش حفظ می کرد روپرورم ظاهر شد.

حلل الخالق! چه می بینم. این فرشته است یا انسان. پری است یا... غیر ممکن است. حتماً خواب هستم. خواب می بینم. دوباره فرشته ی خیالاتم سراغم را می گیرد. ولی نه، بیدارم. کریم با من صحبت می کند. پس واقعی است. این انسان است. دختر. چقدر زیبا. تماشایی. یا شاید مجسمه است. اما نه حرکت می کند. خدای من حرف زد گفت:

- بفرمایید

چه صدایی.چقدر ظریف و اهسته.شمرده و شنیدنی.تُن خاصی دارد.دلنشین اما...

هر چه با چشمانم نبرد کردم حریف نشدم که تیرهایشان را به سویی دیگر پرتاب کنند. فقط به او می نگریستم. بگویم ماه بود با ستاره. به خدا که می درخشید. چه کسی حرف مرا باور می کند. چشمانش... چشمانش... وای چشمانش...

درشت و ابی. رنگ دریا. مثل چشم عروسک. مژه های فر و بلند. خیلی بلند. انقدر که وقتی چشمانش را... آه... چشمان زیباییش را به سمت سینی گرفت مژه هایش تا حدود دو سانتی متر روی صورتش خوابید. باور نکردنی بود. تماشایی بود. شاید نقاشی متحرک بود. اما چرا حرف زد. دوباره نگاهش کرد.

بینی کوچک و سریالا. مثل بینی عروسک. سوراخهای بسیار کوچک. گونه های پهن و برجسته. گویی لبهایش را روی این صورت که پوستی همچون برگ گل صورتی داشت نقاشی کرده بودند. رسانترین و سرخ ترین لبی که تا به حال دیده بودم. نمی خنده اما حالت خنده داشت.

یک لیوان برداشتیم. دستم می لرزید. اما علت لرزش را نمی دانستم. دخترک لحظه ای در چشم من نگاه کرد. تیری در چشمم فرو رفت. تیری اغشته... اما اغشته به چه؟ نمی دانم شاید قصد جانم را کرده بود که این حالت به ژرفای جانم فرود امد.

چه حالتی! قلبم شروع به تپیدن کرد. نگاهم شیدا بود. بهشت را می دیدم. گویی به پرواز در امده بود. بر فراز ابرها، اسمان ابی، همه جا را زیبا و باشکوه می دیدم. صدای اوایز می امد. شاید اوایز پرنده‌گان بود. شاید هم برای دل من می خواندند. اما هر چه بود بهترین حالتها بود.

دخترک با همان یک نگاه فریبنده مرا سحر کرد، جادو کرد. از خود بی خود کرد.

کریم در حالیکه با لنگی کاپوت عقب اتومبیلش را خشک می کرد گفت:

- من نمی خورم کزال، می دانی که من چای را به هر نوشیدنی سرد و گرمی ترجیح می دهم.
اما چرا کریم دست از خشک کردن اتومبیل برداشته و با اشاره‌ی دست با دخترک صحبت می کند.

کزال! چه نام زیبایی، گیرایی، برنده ای.

در دلم غوغایی بریا بود. جنجالی که با نگاهم می جنگید. حتی لحظه ای چشم از چشم کزال برنمی داشتم. او لیوان دوم را نیز به سمت من گرفت و در حالیکه چرخی به چشمانش میزد تا بتواند در چشم من نگاه کند گفت:

- پس شما بفرمایید.

صدایم می لرزید. مثل دست. مثل زانویم. گفتم: ممنون من برداشتمن.

فقط نگاهم کرد. کریم گفت:

- ببخش فرهاد جان

و رو کرد به کزال و با اشاره ی دست به او فهماند که برود.

خدایا، باورم نمی شود. دخترک نمی توانست بشنود. آخ، اتش به دلم زدند تا مغز استخوان سوختم. این زیبا، این فرشته.. نمی تواند بشنود. کزال اخرين نگاهش را از من دریغ نکرد و رفت. با چشم تعقیبیش کردم. لباس گُردي به تن داشت. یك لباس بلند که روی زمین کشیده می شد. استر و تورش به رنگ ابی اسمان بود. مثل رنگ چشمانش.

رفت. به سوی تک اطاقي که پشت نخلها بود. احساس خفغان می کردم. خدايا این دیگر چه احساسی است؟ من هرگز خودم را در این حالت ندیده بوم.

-حواست کجاست فرهاد؟

کريم بود که صحبت می کرد. دست روی شانه ام گذاشت و نگاهم را دنبال کرد. کزال از لابه لای نخلها گذشت . به یك در اهنی که تنها نیمی از ان مشخص بود رسید. کريم گفت: حتما کنجکاو شده ای.

-برای چه؟

-این سوال در ذهن همه پیش می اید.

-چه سوالی کريم خان؟

-این که چرا کزال نمی تواند بشنود

برایم مسجل شد که کزال ناشنوا است. اما چه خوب حرف می زد. چه راحت از کلمه ی بفرمایید استفاده کرد. اصولا کسانی که نمی شنوند نمی توانند به خوبی هم صحبت کنند

-حق با شماست. اما کزال ناشنوا نبود. فقط شیش ماه است که... آه کشید و افزود: خدا برای نامزدش نسازد که این بلا را سر این دختر بیچاره اورد.

-نامزدش؟ مگر نامزد دارد؟ او که سنی نداشت

باز کريم اه کشید: بله. کزال فقط 15 ساله است. نامادریش سال گذشته او را برای قدرت نامزد کرد.

قدرت؟

-پسرخاله ی کزال میشود. لات بی سروپا کی لیاقت ای عروسک را داشت.

گیج بودم. نمی شنیدم. یا شاید دلم نمی خواست بشنوم. پرسیدم: گفتی پسرخاله اش این بلا را...

-بله یك سیلی محکم در گوش سمت راستش کویید. فورا پرده گوشش پاره شد. اما از بخت بد کزال هنگامي که او را نزد یك پزشك برديم متوجه شدیم که گوش سمت چپ هم به طور مادرزادی کرد بوده وانها هرگز اين مساله را نفهمیده اند.

بدون کوچکترین مکثی و از دست دادن ثانیه ای با صدایی که فکر می کنم اندکی بلند بود
گفتم: من معالجه اش میکنم.

-چی؟

و همان لحظه بود که در حیاط باز شد و یکی از ان دو مرد هیکلی، همان که سر گوسفند را می
برید وارد شد. با ارنج به من زد و اهسته طوریکه با زحمت شنیدم گفت: خودش است. قدرت نامزد
کژال.

مردی که او را به نام قدرت شناختم چنین مشخصاتی داشت. قد بلند، درشت هیکل و شکمی
که با کمریند شلوار به راحتی کنار نمی امد.

صورتی سبزه رو با بینی بسیار بزرگ، لبهای برجسته و سیاه رنگ، چشمان ریز که سیاهیش با
نور می جنگید. موهای فرفیری نه چندان کوتاه و گردنبی با رگهای برجسته. استینهای بلوز سیاه
رنگش را تا حد ارنج بالا زده و به سوی شیر اب میرفت.

چه طور می توانستم باور کنم این گوییل پشمalo صاحب و مالک ان عروسک ظریف است؟ راست
می گویند سبب سرخ برای دست چلاق است. حقا که باورش نه تنها برای من برای همه مشکل
بود.

این طور که از کریم شنیدم قدرت هم مثل کژال کرد بود و از نواحی سنتنج به اهواز امده بود. از
طرفی قدرت در کارخانه ی مباشر سهمی را در شرکت برداشته و مسئولیت شرکت را نیز به
عهده داشت.

-یا الله

لای در باز شد. مردی دیگری که هنگام قربانی شدن گوسفند روی دست قدرت اب می ریخت
وارد حیاط شد. کریم سلام کرد و اهسته خطاب به من گفت: پدر کژال است.

حس عجیبی نسبت به ان مرد که کریم او را کاک مراد خطاب کرد داشتم. حسی که تنفر به
همراه داشت. دستهای کاک مراد را قوی می دیدم. پر قدرت یا شاید هم فقط دست زورمندی بودند
که خواسته های صاحبستان را تحمیل می کردند.

کاک مراد پس از احوالپرسی با کریم به سمت اطاق های پشت نخل رفت. همان اطاقي که محل
زندگی کژال و خانواده اش بود. از کریم پرسیدم:

- چطور خانواده ی کژال هم در این ساختمان منظورم در حیاطی که منزل شما در ان بنا شده
زندگی می کنند.

کریم لُنگ را فشد و من به قطره های اب چرکی که روی زمین می چکید خیره شدم. انگار قطره
ها قصد سخن گفتن داشتند. گویی می خواستند بگویند ما هم زلال و گوارا بودیم که حالا این
چنین...

کریم خیره به اسمان نیمه ابری گفت:

-داستان زندگی کاک مراد مفصل است.سر فرصت برایت تعریف می کنم. فقط همین قدر بدان که مال کاک مراد را کلاه برداری که از اهالی سیستان و بلوچستان بوده به تاراج برده کاک مراد به خواهش من و اصرار پدرم بود که تقبل کرد در این اتفاقها زندگی کند.

-خواهش تو؟

-سوءتفاهم نشود جناب دکتر.من یک تار موی فریفته را با صد زیبا و فرشته مثل کزال عوض نخواهم کرد. فریفته برای من دنیا است.من چندین سال است که مفهوم زندگی و زیستن را فقط در نگاه فریفته یافته ام. خواهش من از کاک مراد تنها یک دلیل داشت. من می خواهم به هر نحو شده حق پدرم را از قدرت پس بگیرم. قدرت به نامردی سه دانگ کارخانه را از پدرم گرفت و به همین دلیل پدرم تصمیم گرفت سهم خودش را در اختیار حاج احمد قرار دهد. او دیگر نمی خواهد با قدرت شراکت کند. اما من اجازه نمی دهم من باید حق پدرم را...

فریفته روی ایوان ظاهر شد. کریم فوراً لبهایش را بست و سکوت کرد. فریفته نگاهش به کریم بود. اما خطاب به من پرسید: هنوز نرفتی حمام؟ ظهر شد. می خواهند سفره ی ناهار را پهن کنند. و لبخندی گرم به روی کریم زد و داخل رفت.

کریم که حسابی خودش را باخته بود لنگ را روی کاپوت انداخت و بسیار دستیاضه گفت: انقدر گرم صحبت بودیم که هیچ توجھی به گذشت زمان نداشتم. حق با فریفته است. بهتر است من داخل بروم.

کریم رفت. دلم نمی خواست از ان نقطه ای که ایستاده بودم، حرکت کنم. نگاهم را مستقیم به درب اطاق پشت نخل دوخته بودم.

صدای شکستن امد. صدای نعره کشیدن یک مرد. شاید قدرت، بعد صدای جیغ دختری که کمک می خواست صدای جیغ کزال بود. یک قدم برداشت. قدم دوم را با اراده ی بیشتری اما چه شد که ایستادم؟ نمی دانم. وحشتی در کار نبود. اما به خودم اجازه ندادم در مرافعه ی خانوادگی دخالت کنم.

قدرت فریاد می زد:

-پدرسوخته تو به چه حقی شربت بردي. مگر از من اجازه گرفتی؟

و صدای کاک مراد که بلندتر از صدای قدرت بود اراده ام را سست تر کرد:

-ولیش کن قدرت. این بیچاره که نمی شنود. تقصیر اکرم است که مراقب رفتار کزال نبوده، زن چندبار بگویم، قدرت بددل است دوست ندارد کزال با نامحرم حرف بزند. خب حق هم دارد. کزال خوشگل است. می ترسد یک روز از دستش....

صدای گریه کزال بود که در صدای زن دیگری پنهان شد

-به من چه مربوط است.هزار بار به همین پسر خواهرم گفته ام عقدس کن.بردار ببر.من که نگهبان کزال نیستم خاله جان.تازه زدی گوشیش کر شده نمی شنود،چقدر کلنگار بروم تا بفهمد چه می گویم.

صدایها نامفهوم شدند.صدایی مثل صدای اخبارگوی رادیو به ان هیاهو اضافه شد.از پشت برگهای نخل،قدرت را دیدم که پشت پنجره ایستاده و بیرون یا شاید مرا تماشا می کند.فهمیدم از روی قصد رادیو را روشن کرده شاید همچون مردهای متعصب دیگر دلش نمی خواست نامحرمي از راز زندگیش مطلع بشود یا شاید هم...

برگشتم.اما حمام نرفتم.حواله نداشتم.نمی دانم چرا طالب تنهایی شده بودم.مغزم محتاج سکوت بود.چشممانم محتاج تاریکی،ظلمت،کجا بروم.کجا می توانم با خودم خلوت کنم؟

صدای مادرم بلند شد:

-چرا غذا نمی خوری فرهاد جان.نکند غذای اهوازی دوست نداری؟

و خانم مباشر که تازه وارد اطاق شد سینی پر از سبزی خوردن را زمین گذاشت و در ادامه ی صحبت مادرم گفت:

-اهالی اینجا همه عاشق ماهی سوبور هستند.این نوع ماهی را فقط باید کباب کرد.حالا یک لقمه بخورید اگر دوست نداشتید برایتان مرغ سرخ می کنم.

فریفته که از همان ساعتها خانم مباشر را مادر شوهر خود می پندشت فورا یک ماهی بزرگ که برپشته بودنش از دور چشمک می زد را جلوی من قرار داد و خطاب به همسر مباشر گفت:

-اختیار دارید خانم.غذا به این خوشمزگی،دست شما درد نکند.اتفاقا برادرم عاشق ماهی کباب هستند.

و فورا با زانوی راستش به پای من کوبید و خیلی اهسته گفت:چت شده فرهاد؟عاشق شده ای؟

او به تمسخر می گفت اما شاید حقیقت بود.شاید عاشق شده بودم.اما عاشق چه کسی؟

ساعتهی گذشت.محبوبه سینی چای را می گرداند و تعارف می کرد:
-بفرمایید.

به من که رسید یک استکان کمر باریک برداشتم و گفتم:قند نمی خورم.

نگاه کوتاه و پرمعنایی به صورتم که احساس می کردم پریشان شده انداخت و پرسید:شکلات چطور؟یا نقل بید مشکی؟

حاصله نداشتم بیشتر از این سوال کند.یک جبه قند برداشتم و کنار استکانم قرار دادم.محبوبه با رضایت لبخندی زد و گفت:از صبح امروز چه اتفاقی افتاد،که شما این قدر دگرگون شده اید.

آه، چرا دست از سر من برنمی دارد. اصلا یکی نیست بگوید به تو چه ارتباطی دارد حال من خوش است یا دگرگون. مقصود مادرم است. می دانم، هیچ کس غیر از او نمی تواند محبوبه را وادار کند تا این اندازه در امور شخصی من دخالت کند.

بعد اظهور بود. از زمانیکه به ایران برگشته بودم، این اولین روزی بود که تا این اندازه بی حوصله و بی قرار بودم. مرتب به پنجره و حیاط نگاه می کردم، به اطاقهای پشت نخل. به پنجره ی کوچکی که قرار بود قاب عکس شود.

گفتم قاب عکس، ان روز چندین بار کژال با چشمان پر از اشک پشت پنجره ایستاد و بیرون را تماسا کرد. درست مثل یک زندانی محتاج ازadi بود. صورت زیباییش در میان چهارچوب پنجره درست همچون عکس روایی میان یک قاب چوبی ابی رنگ خودنمایی می کرد.

سال تحويل ساعت چهار و چند دقیقه ی بامداد بود. همگی برای نماز صبح بیدار بودند. پدر دعا می خواند. دخترها سفره ی هفت سین را می چینند. فرزاد حتی لحظه ای چشم از فاطمه برنمی داشت. فریفته تمام سعی خود را برای زیباتر ساختن سفره ی هفت سین بکار می برد تا نهایت سلیقه اش را به خانواده ی کریم نشان دهد.

حاج محمود و حاج احمد قران می خوانند. زن دایی ها مشغول دم کردن چای و چیدن شیرینی در ظرف بودند.

اما من، من چه می کردم. هیچ نه فکر نماز و دعا بودم، نه..

فقط به پنجره نگاه می کردم. همان پنجره، همان قاب عکس چوبی، برق روشن بود. سایه ای می رفت و می امد. شاید سایه ی کژال بود یا شاید فقط ارزو می کردم که حتی بتوانم سایه اش را ببینم.

کریم با گفتن یا الله به اطاق امد و کنار من نشست. دست روی زانویم گذاشت و پرسید: چیزی در حیاط گم کرده ای؟

-نه-

اما حقیقت را نگفته بودم. گم کرده داشتم. او را جسته و نگاهم را محتاج یافتنیش می دیدم. بار دیگر کریم پرسید:

-جناب دکتر نمی خواهید حرفی بزنید؟

نفس عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود کشیدم و گفتم: چه حرفی؟

کریم و فریفته نگاه استفهام امیزی به یکدیگر کردند و هر دو شانه ها را بالا انداختند. هیچ کس نمی دانست من در چه وضعیتی به سر می برم. هیچ کس از حال دلم اگاه نبود. دل باخته ام. دل بیچاره ی بی گناهم.

نمی دانم چرا مغزم به زبانم دستور داد این سوال را از کریم بپرسم.

-خانواده ی کاک مراد به جمع ما نمی ایند؟ منظورم برای سال تحويل است.

کریم متعجب پرسید: یعنی تمام این مدت شما داشتید به این موضوع فکر می کردید؟
و فریفته خنده ای کرد و گفت: کاک مراد کیه؟

من ساکت بودم. اما کریم پاسخ داد: یک روز شریک پدرم بود. اما حالا کلاهبردارها اموالش را برده
اند و تنها چندین فقره از چکهای بی اعتبار برایش باقی مانده.

چک، چکهای بی اعتبار، ناگهان فکری از مغزم عبور کرد. جرقه ای از امید. امید به اینکه شاید بتوانم
از این طریق راهی هر چند باریک در این خانواده پیدا کنم. می توانم راحت تر کژال را ببینم.

از کریم پرسیدم: چکها را برگشت زده؟

-بله. اما صاحب چکها فراری است و کاک مراد به هر دری زده نتوانسته عبدل را پیدا کند.
-عبدل؟

-بله. کلاهبردار و در واقع سرداشتی ی قاچاقچی های زاهدان است. پارچه ی قاچاقی میبرد
تهران. هنوز کسی نتوانسته دستگیری کند. هزار فوت و فن به کار می برد. در کار کلاهبرداری
خبره شده. من که چشمم اب نمی خورد. یک روز کاک مراد بتواند مالش را از عبدل پس بگیرد.

سال تحويل شد. اسمان سپیده زد. روزنه ای هم در ظلمت دل من به وجود امده بود. فقط به ان
روز فکر می کردم «ایا می توانم و ایا موفق میشوم؟»

روبوسی، عیدی، تبریکهایی که گفته می شد و بالاخره محبوبه به سمت من امد:

-تبریک می گویم فرهاد خان. امیدوارم سال خوبی در انتظار شما و خانواده تان باشد
به سردي پاسخ دادم: و همین طور برای شما.

برق حاصلی در چشمانش جهید و با لحنی مهربان گفت: در این چند سال عمه جان تنها دعايش
این بود که روزی برسد و شما هم در جمع ما کنار سفره ی هفت سین بنشینید. خوشحالم که
دعای عمه جان براورده شد.

میدانستم این دعای دل خودش بوده. می دانستم عمه جان تنها بهانه ای برای راحت سخن
گفتن است. به روی خودم نیاوردم و با فکر کژال جوابش را دادم:
-ارزوی عمه جان شما تنها ازدواج کردن من است و بس.

خندید: این که خیلی خوب است. هم برای شما و هم ان دختر خوشبختی که پیمان وفا با شما
بیندد.

-ببخشید محبوبه خانم اجازه دارم یک سوال خصوصی از شما بپرسم.

-با کمال میل هر چه که باشد... و کمی مکث کرد و با شک اضافه کرد بفرمایید.

-می توانم بپرسم چرا تا به حال شما ازدواج...

سرش را پایین انداخت. من نیز جمله ام را ناقص گذاشتم. می دانستم انقدر باهوش است که ادامه اش را بداند. بالاخره لب گشود و گفت: ترسم از این است که بگویم و شما باور نکنید.

من نیز انقدر باهوش بودم جوابش را تشخیص بدhem. گفتم: حتماً می خواهید بگویید منتظر من بودید.

فقط لحظه ای نگاهم کرد. اما نه در چشمانم، از حق نگذاریم، حیایی که در چشمان محبوبه بود در هیچ چشمی ندیده بودم.

طلوع، اولین طلوع سال جدید را اغاز کردیم. اولین طلوع با لحظاتی بحرانی. تمام نگاهم و حواسم به پنجه بود. دسته ای گرد کژال می چرخیدند و دسته ای نبردکنان می گفتند:

-این کار کفر است. کژال نامزد دارد. نامردی است گرد دختری که حلقه ی ازدواج به دست دارد بچرخید.

اما کو گوش شنا، مگر گوش من بدھکار بود. من کژال را دیده ام. پسندیده ام. گمشده ی سالیان تنهاییم است. زاییده ی شبها ی غریبی ام، همان است که می خواستم. همان است که سالها ذهنم را مشغول خوش کرده بود. او را یافته ام. می خواهم و باید... باید... به دست بیاورم.

ساعت هشت صبح بود که خانم مباشر با ظرف پر از میوه وارد اتاق شد و با کلی تعارفهای محلی خطاب به مادر گفت:

-خانواده ی کاک مراد می خواهند بیایند عید مبارکی و تبریک عید را بگویند.

قلیم فرو ریخت. از این بهتر نمی شود. بهترین فرصت است برای اشنایی با کاک مراد و قدرت. از طرفی کژال هم... از شنیدن نامش هم دلم می لرزید. یا الله گویان وارد اتاق شدند. اول کاک مراد پشت سرشن قدرت بعد زنی میانسال با لباسی محلی که مربوط به سنتنچ بود و در اخر آن زیبا، همان فرشته وارد اتاق شد.

الهی دست این قدرت نامرد بشکند. چطور دلش امده این عروسک را ازار دهد. خداوند چقدر زیبا او را نقاشی کرده، تمام سعی و مهارتی را گویی برای صورت کژال به کار برده بود. نه تنها من بلکه تمام خانواده محظوظ تماشای زیبایی کژال شده بودند. خصوصاً فریفته و محبوبه و فاطمه که نشانی از حسادت هم در دیدگانشان پنهان شده بود.

محبوبه نگاه زیرکانه ای به من کرد. همین طور فاطمه به فرزاد و فریفته به کریم. حق داشتند. زیبایی چهره ی کژال در حدی بود که هیچ کس نمی توانستم خودش نگاهش را کنترل کند.

مانند کریم و فرزاد سر به زیر نیفکنده بودم. از هیچ کس هراس نداشتیم. زیر چشمی به کژال نگاه می کردم. به دستهای ظریفیش. پوستیش از سفیدی برق می زد. انگشتها ی باریک و کشیده. روی ناخنها یش قرمزی حنا دیده میشد.

حیف از این همه زیبایی. این انگشتها محتاج انگشتیهای جواهر بودند تا زیباییهایشان ده برابر شود. این گردن بلند و سفید محتاج گردن بند و این اندام نیازمند مدرن ترین لباسهای غربی بودند. لحظه‌ای کژال را ان گونه که حسرت می‌خوردم مجسم کردم. وای، وای که چقدر تماسایی بود. ای کاش روزی او مال من می‌شد تا زیباییش را چندین برابر می‌کردم. ان چه را که برازنده اش بود خیاطها برایش می‌دوختند. نه، حیف است. این دختر برای این محیط حیف است. باید او را به تهران ببرم. و یا به خارج از کشور. او باید هر انجه را که لیاقتیش است به دست بیاورد.

-ایشان حناب دکتر فرهاد محتشم هستند. جراح و متخصص قلب. تازه از کشور فرانسه برگشته اند. از نه سالگی برای تحصیل رفته بودند.

ای کاش کژال می‌شنید. می‌دانست من کی هستم. چه کاره هستم. شاید توجهش بیشتر می‌شد. شاید برتری مرا به قدرت تشخیص می‌داد. شاید... از دیدگاه دیگری تماسایم می‌کرد.

بیچاره از ترس نامزدش سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. دلم به حالش کباب بود. او گل مجلس بود اما با غبانی بی‌رحم بالای سرش ایستاده تا کسی او را نبوبد یا نچیند. گل بیچاره عذاب می‌کشید و خود را ضعیف و درمانده احساس می‌کرد. خود را دور از جمع می‌دید. خود را حقیر می‌دید در صورتیکه اگر با غبانی خبره داشت از بهترینها بود. ای کاش مال من بود. آه کشیدم.

هیچ کس به رفتار و نگاههای دزدانه‌ی من توجه نداشت... اما بله، گویا تنها محبوبه بود که نگاههای دزدانه‌ی مرا به سمت کژال کنترل می‌کرد. همه مشغول صحبت بودند. خصوصاً کاک مراد که با لهجه‌ی شیرین کردی همه را سرگرم شنیدن کرده بود. با این که تمام حواسم دور کژال پر می‌کشید اما صدای کاک مراد را می‌شنیدم:

-مگر دستم به این عبدل نمک به حرام نرسد. روزگارش را سیاه می‌کنم.

از هر دری سخنی بود. حاج احمد و مباشر راجع به کارخانه‌ی قدرت صحبت می‌کردند. قرار بود فرزاد مدیر عامل کارخانه شود و ان را بچرخاند. قدرت موافق بود. اما فاطمه به اعتراض گفت:

-پدر من که راضی نیستم بیاییم اهواز زندگی کنیم.

نگاهم به سمت مادر کشیده شد. اما فقط برای لحظاتی کوتاه نگاهم فقط یک سوال داشت و مادر با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-مگر فاطمه را برای فرزاد خواستگاری کرده‌ای؟

-بله-

و من دوباره نگاهم را به جایگاه اول، صورت کژال منحرف کردم. قدرت گرم صحبت بود و هیچ توجهی به من نداشت. کژال لحظه‌ای چشم بلند کرد تا شیرینی از طرف دست فریفته بردارد. یک لحظه چشم در چشم من خشک شد.

نفس در سینه ام حبس شد. می دانستم حس عاشقی همین است. تمام اعضای بدنم بی حس بودند. شاید اگر در ان لحظه اب جوش هم روی سرم می ریختند داغی را حس نمی کردم، خون در رگهایم به جوشیدن در امد.

شیرینی برداشت و گفت ممنون.

با صدای کاک مراد به خودم امدم:

-جناب دکتر شما یک حرفی بزن. دوست داریم از محضر شما استفاده کنیم.
در دلم او را ناسزا دادم.

لעنتی، چطور دلت امد این عروسک را به دست این گرگ بسپاری. بگو او را فروخته ای. بگو قدرت با پول او را از تو خریده است. شنیدم که قدرت پول زیادی به عنوان قرض در اختیار کاک مراد گذاشته تا بتواند وکیل بگیرد و عبدل را به دادگاه بکشاند. شنیدم حتی پول تریاک و سیگار کاک مراد به عهده ی قدرت است. شنیدم قدرت نه تنها پول دوا و دکتر زن کاک مراد را می دهم بلکه هرینه ای برای بقیه ی جهیزیه ی کزال پرداخته تا سربلند به منزلش برود.

و در واقع به این نتیجه رسیدم این غول بی شاخ ودم کزال را همچون بره ای معصوم به اسارت می برد.

شنیدم وقتی کزال توسط دستهای زمحت و کلفت قدرت نامرد کر شد کاک مراد حتی خم به ابرویش نیاورد زیرا نیازمند یک لول تریاک بود. پدر خنده کنان دست روی شانه ام گذاشت و در جواب کاک مراد گفت:

-این دکتر عزیز ما بیشتر شنونده ی خوبی است و کمتر حرف می زند.

کاک مراد خنده ای ظاهری کرد و گفت: خدا نگهدارش باشد. خدا حفظش کند. چه شباهتی به پسر من دارد. اما... اما حیف که پسر من...

کاک مراد ساکت شد. هیچ کس سوالی نکرد. مباشر با گفتن جمله ی «قابل تعارف نیست، شیرینی و اجیل بفرمایید.» بحث را عوض کرد.

محبوبه با نگاهی پر از غصب چای تعارف کرد. می دانستم مفهوم غصب را کجا باید جستجو کنم. اما برایم مهم نبود و بی اهمیت همچنان به کزال نگاه می کردم. چشمانش گل قالی را تماشا می کرد. مژه هایش سرازیر و به ردیف هلال ماه را به یادم اوردند. وای که چه حالتهای زیبایی در چشمان این دختر مشاهده می شد. آه، کاش کزال مال من بود.

صحبت از چکهای برگشته به میان امد. صحبت از عبدل و کلاهبرداری و قاچاق پارچه. فرصت به دستم افتاد تا خود را به کاک مراد نزدیک کنم.

کاک مراد تعریفم ی کرد و من وانموند می کردم سراپا گوش هستم.

-بله می فرمودید.که اینطور،البته یکی از دوستان بسیار نزدیک من افسر اگاهی تهران است.در ضمن برادر ایشان هم سرهنگ اداره ی راهنمایی و رانندگی هستند که من فکر می کنم بتوانند یک کمک اساسی برای پیدا کردن و دستگیری عبدل کنند.گذشته از این پدرم اشنایی هم در زاهدان دارد که...

پدر می دانست چه کسی را می گویم.فوراً دنباله ی حرف مرا چنین ادامه داد:بله حق با فرهاد است.اقای محمدی از دوستان قدیمی بنده است.

کاک مراد که بیشتر مشتاق شنیدن شده بود فوراً پرسید:یعنی ممکن است؟

بدون معطلي جواب دادم:البته که می توانند.من به شما قول می دهم خودم دنبال اين قضيه را بگيرم.اصلاً در اولين فرصت می روم زاهدان.اگر مایل باشد با هم می رویم.چطور است؟

کاک مراد با ناباوری گفت:جدی می فرمایید اقای دکتر؟من که باورم نمی شود.

باید بیشتر با او اشنا می شدم.باید بیشتر به او نزدیک می شدم.باید بیش از اینها در دلش جایی برای خودم باز می کردم.با روحیه ی چنین افرادی به خوبی اشنا بودم. فقط سکه ی پول را می شناختند.لولهای تریاک و منقل و وافور را.

در دل خنديدم.«برایت فراهم می کنم کاک مراد.هر چه قدر که بخواهی اما...اما شرط دارد.»

و خودم پرسیدم«چه شرطي؟»باز خودم جواب دادم«باید کزال مال من شود.»

چشمان کزال امام را گرفته بود.برق نگاهش اتش به جانم می انداخت.وقتي در عمق چشمم نگاه می کرد،پاک خودم را می باختم.در التماش زانو می زدم.

به خودم ادمم.هنوز کزال روپروریم نشسته بود.می دانستم چیزی از حرفهای من و کاک مراد نمی شنود.اما یقین داشتم محبت را از چشمانم دریافت کرده.عشق را دیده و حالم را می فهمد.نگاهش شوریده بود.احساس می کردم او هم حرفهایی برای گفتن دارد.من که او را درک می کردم.من که عاشقش شده بودم.عشقم را پذیرفته بودم.داشتم موفق می شدم.

قرار شد با کاک مراد به زاهدان بروم.-چه وقت؟

-به زودی.بعد از تعطیلات نوروزی.

به تهران دعوت شدیم.به منزل پدری.باید سرخ دوستی را بیشتر باز می کردم.باید او را محتاج جیب خودم می کردم و از سلطه ی قدرت در می اوردم.تعطیلات را در منزل میاشر گذراندیم.کارخانه به دست فرزاد سپرده شد.روز سیزده به در همگی به محظه ی نزدیک کارخانه رفتیم.هم فال بود و هم تماشا.هم از کارخانه دیدن کردیم و هم فرزاد با دستگاه ها و دفاتر اشنا شد.

خانواده ی کاک مراد هم همراه ما امده بودند.مرتب با خودم نقشه ی راه برگشت را می کشیدم.باید طوری برنامه ریزی می کردم که موقع برگشتن کزال در اتوبمیل من بنشیند یا من در اتوبمیل قدرت.

سراغ اتومبیل حاج محمود رفتم.چرخ عقب را پنچر کردم.به صیر نیاز داشتم.باید غروب نقشه ام را عملی سازم.بوی کباب و برنج صدری اشتهایم را بیشتر می کرد.هر کس به انجام کاری مشغول بود.محبوبه کنارم ظاهر شد:

-همه شما را صدا می کنند.نمی خواهید عکس بیندازید؟

چشمم به کزال بود.تنها گوشه ای را برای نشستن و به دیگران نگاه کردن انتخاب کرده بود.ای کاش کنار من نشسته بود.در چشمش نگاه می کردم.برایم می خندید.

-همه اماده هستند؟

فرزاد بود که دوربین را در دست می چرخاند تا از زاویه ی بهتری عکس بگیرد.فهمیدم محبوبه از روی قصد کنارم ایستاده.دلش می خواهد کنار من عکس بیندازد.اما من دلم می خواست کنار کزال نشسته بودم.

قدرت.دشمن جانم.رفت کنار کزال و خطاب به فرزاد گفت:یک عکس دو نفره از من و نامزدم بینداز.

سوختم.نمی دانم چطور شد که نتوانستم خودم را،زبانم را کنترل کنم.گفتم:

-فرزاد دوربین را به من بده.می خواهم یک عکس از فریفته بیندازم.

فریفته خندید و گفت:تنها یکی؟

به او خندیدم.چه خوش باور بود.دوربین را از دست فرزاد گرفتم.از خدا خواسته روپروری قدرت و کزال ایستادم:اماده هستید؟

مردک نره غول خنده ی کریهی کرد و گفت:بیندازید لطفا. و فورا روسربی کزال را جلوتر کشید.

انقدر از قدرت متنفر بودم که دلم می خواست جای عزائیل بودم و هر چه سریعتر جان کثیفیش را می گرفتم.از پشت دوربین دل سیر کزال را تماشا کردم.نگاهی بی واهمه.گویی مجوز داشتم.دلم می خواست لحظه ها می ایستادند.زمان متوقف می شد و من برای همیشه پشت ان دوربین قرار می گرفتم.عکس را انداختم اما فقط از کزال.سمت راست قدرت نشسته بود.هنگام گرفتن عکس انگشتیم را طوری روی شیشه ی لنز قرار دادم که صورت قدرت سیاه شد.

غروب بود.سفره ی شام پهن شد.مقداری کاهو خوردم و بعد از چند دقیقه ای بنای نالیدن گذاشتم.

-وای دلم درد می کند.فکر می کنم مسموم شده ام.

و هر دو دستم را روی شکم گرفته و به سمت زانوها خم شدم.حرارت اتش صورتم را گرمتر می کرد.چشمم از زیر ارنج به کزال بود و ناله می کردم.رفتار نوجوانهای عاشق را انجام می دادم.بچه شده بودم.حساس و مدام در پی نقشه ی ماهرانه تری.

اتومبیا حاج محمود که پنجر بود. فرزاد انقدر گرم صحبت با فاطمه بود که حاضر نشد پشت فرمان اتومبیل پدر بنشیند. حاج احمد و مباشر در کارخانه بودند. من ماندم وقدرت.

خانم مباشر از قدرت خواهش کرد مرا به بیمارستان اهوار برساند. قدرت کمی فکر کرد و خطاب به کاک مراد که هیچ عنوان حاضر نمیشد منقل تریاک را ترک کند گفت: چشم از کژال برنداری تا من برگردم. آه نقشه ام نگرفت. می خواستم کژال هم همراه ما بیاید. می خواستم بیشتر او را ببینم. عاشقش کنم. به خودم. می خواستم به نگاهم محتاج شود. سوار اتومبیل قدرت شدم. تمام حواسم پی کژال بود. باید در درجه ی اول او را از قدرت دلزده می کردم. صبر کردم هنگامی که قدرت پشت فرمان اتومبیل نشست گفتم:

- شاید تا وقتی برگردیم دیر وقت باشد و اینها برگشته باشند خانه. بهتر است نامزدت را همراه خودت بیاوری.

قدرت از نیم رخ نگاهی به من انداخت و گفت: ولی ما که هنوز شام نخورده ایم.

ناله کنان گفتم: مهم نیست هر چند مزاحم شما شدم، اما...

قدرت شیشه را پایین کشید و خطاب به کاک مراد گفت:

- به کژال بگو باید سوار شد. حق با اقای دکتر است. شاید دیر برگردیم.

کژال با اشاره های کاک مراد بلند شد و به سمت اتومبیل امد. فوراً پیاده شدم و در عقب را گشودم. بعد روی صندلی عقب نشستم و گفتم «ممnon». این جا راحت تر هستم.» قدرت که به هیچ عنوان نمی توانست تشخیص بدهد من به چه منظور صندلی جلو را ترک کردم گفت: مهم نبود اگر کژال عقب می نشست.

در دلم گفتم «ای احمق تو کی لیاقت این عروسک را داری و چه می دانی تا چه حد باید برایش ارزش قائل شوی.»

ای کاش کژال مال من بود و کنارم می نشست. ان وقت مفهوم حرمت به زن را به تمام مردهای ابله‌ی چون تو نشان می دادم.

کژال روی صندلی جلو کنار قدرت نشست. هر چند حرص می خوردم اما راضی بودم چون می توانستم راحتتر نگاهش کنم. راه افتادیم. دیگر از نالیدن خبری نبود. قدرت حتی یک کلمه هم با کژال صحبت نمی کرد. نه به دلیل انکه کژال نمی شنید. او از ان دسته مردهایی بود که چندان اهمیتی برای همسر خود قائل نبود.

به اهواز که رسیدیم، متوجه شدم که کژال مرتب به ساندویچی ها یا رستورانها نگاه می کند. به یاد اوردم که حتی ظهر نتوانست غذای درست و حسابی بخورد و مرتب به فرمان زن پدرش بلند می شد تا کم و کسر سفره ها را مهیا کند. به رفتار قدرت دقیق کردم. هیچ توجهی به نگاههای کژال نداشت. این حیوان حتی نمی توانست روحیه همسرش را درک کند. او حتی نمی توانست بفهمد همسرش گرسنه است یا هوس غذای مورد علاقه اش را کرده است.

-همینجا نگهدار قدرت جان

لحظه اي سرعتش را کم کرد و به سمت من برگشت:اتفاقی افتاده جناب دکتر؟

-انگار حالم بهتر شده است. راستش احساس گرسنگی می کنم. اگر اندکی دنده عقب بروی حدود صد متر پایین تر همین خیابان يك رستوران بود.

قدرت ترمز کرد و گفت: اي به چشم و اتومبیل را به سمت عقب هدایت کرد.

روبروی رستوران که توقف کرد کژال اهسته از قدرت پرسید: اجازه می دهی من هم بیایم؟

و قدرت با لحنی تند گفت: نه من هم پیاده نمی شوم.

و محکم روی فرمان اتومبیلش کوبید: آه تو که نمی شنوی. عجب گرفتاری شدم. چه طور به این دختر حالی کنم دوست ندارم...

با اینکه به خون قدرت تشنه بودم اما سعی می کردم خودم را کنترل کنم و گفتم: هر طور شما راحت هستید قدرت خان. غذا را به يك پارک می بريم. جایي خلوت که کژال خانم هم راحت باشند.

قدرت نالید: به خدا خسته شدم. اين که زيان نمي فهمد. هزار بار بگو دلم نمي خواهد چشم نامحرمان..

-هم نیست. من می روم سه پرس غذا...

تعارفها تکه پاره شد. قدرت فورا از اتومبیل پیاده شد. من هم پیاده شدم. از او اصرار که به خدا نمی شود و امکان ندارد اجازه بدhem مهمان من دست در جیب بکند و من از خدا خواسته که لحظه اي کنار کژال تنها باشم تعارفتش را پذیرفتم. اما قدرت دستی زیر سبیلهای پریشت و مشکی اش کشید و لبخند محزونی زد. بعد دستش را روی شانه ام قرار داد و گفت: بهتر است شما هم همراه من بیایید.

از تعصب قدرت حالم به هم می خورد اما به ناچار همراه قدرت راه افتادم. وارد رستوران که شدیم قدرت سفارش سه پرس کوبیده داد. فورا نگاهی به لیست غذاها اداختم و گفتم: لطف کنید شش پرس جوجه کباب و دو پرس برگ مخصوص بگذارید. با تمام مخلفات به اضافه ي...

قدرت به من نگاه کرد و اهسته پرسید: اما ما که فقط سه نفر هستیم. تازه گمان نمی کنم کژال چندان اشتھایی داشته باشد.

سرم را تکانی دادم و گفتم: اگر اضافی امد می بريم منزل.

غذاها را که خریدم قدرت چندین بار اصرار کرد حساب کند اما من دلم می خواست غذاها را با پول خودم خریده باشم.

به سمت اتومبیل که می رفتم متوجه شدم کژال در اتومبیل نیست. دلم فرو ریخت. نگرانی تمام وجودم را در برگرفت. نکند... قدرت گامهایش را تندتر کرد و دور و بر اتومبیل را گشت. اما اثرباری از کژال نبود. اعصابم متثنج شد. نکند دخترک انقدر از زندگی خسته باشد که فرار کرده ي...

قدرت فریاد زد:کژال کجا بی؟

اما نه تنها فریاد قدرت در گوشهای ناشنوای کژال بی اثربود بلکه انتظارمان نیز بی فایده به نظر می رسید.

قلیم گرفت.بیخود راه می رفتم.یعنی کجا رفته.چه بلایی سرش امده.خدایا نکند دیگر کژال را نبینم.روبروی رستوران یک پارک بود.به قدرت گفتمن:شاید حوصله اش سر رفته باشد.شاید درپارک باشد.بهتر است...

قدرت با لحنی عصبی و تند گفت:غلط کرده.وای به حالش اگر سر خود چنین غلطی کرده باشد.حوصله ی جر وبحث با قدرت را نداشتمن.به ان سوی خیابان می رفتم که قدرت گفت:فرهاد خان! برگشتم و بی انکه توجهی به ماشینها داشته باشم پرسیدم:بله؟

با حالتی مذبوحانه گفت:بهتر است شما کنار اتومبیل بمانید من خودم می روم.

انقدر خونم جوش امده بود که دلم می خواست با همین دستهایم خفه اش می کردم.پدر سوخته انقدر دخترک را اسیر رفتار خود کرده بود که بیچاره فرقی با اسیرها و زندانی ها نداشت.با خودم گفتمن«این گاو کی می تواند مفهوم زن وظرافتیش را درک کند.»به ناچار برگشتم.قدرت راهی پارک شد.پارک شلوغ بود و مردمی که برای گذراندن روز سیزده به در امده بودند جای خالی در پارک نگذاشته بودند.هر خانواده را که نگاه می کردم یاد پدر و مادرم می افتادم.یاد محبوبه.در چه خوابی به سر می بردن و چه نقشه هایی برای من کشیده بودند.دور از خیالها و تصورهایی من،دور از اینکه من عاشق دختری شدم که نامزد داشت.که مال دیگری بود.که مال من نبود و نمی توانست باشد.اما کژال باید...باید...باید مال من شود.

عشق این حرفها را نمی داند.هیچ کس حق ندارد مرا سرزنش کند.دل من پر کشیده.دل من شهامت عاشق شدن را داشته و خودش را باخته.به عشق باخته.چه فرقی می کند که به کی یا چه وقت.دل حرف حساب نمی فهمد و کار خودش را می کند.به هر قیمتی شده من کژال را می اورم.

«کژال!کژال کجا رفتی» و محکم مشت گره بسته ام را روی کاپوت اتومبیل قدرت کوییدم.

صدای هیاهوی مثل هیاهوی یک تجمع به گوشم رسید.صدای هیاهوی ناهنجار اما نامفهوم.گاهی یک صدای جیغ و فریاد مردی مثل...

قدرت.قدرت بود.صدای فریاد قدرت بود.صدای جیغ کژال بود.وای که چه حالی داشتم.چه احساسی در مغزم به فوران در امده بود.همچون اتشفسانی که در حال فوران باشد.مذاboom،خودم را می سوزاندم.تحمل شنیدن صدای جیغ کژال را نداشتمن.به شتاب دویدم.به ان سوی خیابان.به سمت پارک.به همان جا که مردم جمع شده بودند.همانجا که کژال جیغ می کشید.از میان جمعیت گذشتم.کژال را دیدم که روی زمین افتاده.قدرت با مشت و لگد او را کتک می زد.غذاها از دستم افتاد.نعره کشیدم:ولش کن نامرد.

و یقه ی قدرت را گرفتم و مشت اول را بی اراده در صورتش فرود اوردم. دیگر اشک کزال را نمی دیدم. صدای جیغش را نمی شنیدم. صدای فریادش را که کمک می خواست.

مشت دوم را زیر چشم قدرت کوبیدم:

- پدرسوخته زن را اینطور کتك می زنند. نامرد زورت به این ضعیفه رسیده.

با قدرت گلاویز شدم. چند جوان ما را از یکدیگر جدا کردند. قدرت خونی را که از بینی اش سرازیر بود پاک کرد و به سمت من حمله ور شد. لحظه ای به خودم امدم. عجب اشتباھی کردم. خدا لعنتم کند. حالا دیگر قدرت به من بدین شده. چه کار کنم. اگر دست کزال را بگیرد و نگذارد هرگز او را ببینم دیوانه می شوم.

یک سیاست، محتاج یک سیاست بودم. جلو رفتم. در برابر جمعیت غرورم زیر لگد عشق قرار دادم. دست به گردن قدرت او بختم:

- واقعاً معذرت می خواهم دوست عزیز. مرا بپخش. شرمنده هستم. اصلاً دست خودم نبود. من عصبی هستم. راستش وقتی دیدم کزال خانم روی زمین افتاده...

و همان لحظه به کزال نگاه کردم. خون از بینی و گوشه ی لبیش می چکید. دلم به حالش کباب شد. اما چه کنم که چازه ای جز به کار بردن سیاست نداشتم.

با اینکه نفرت از چشمان قدرت می بارید اما به ظاهر دست رفاقت را به سویم دراز کرد و گفت: شما میهمان جناب مباشر هستی. من حق بی ادبی ندارم. این من هستم که باید عذرخواهی کنم. امیدوارم بی احترامی مرا ندیده بگیرید و به جناب مباشر راجع به این موضوع حرفی نزنید.

بعد دست کزال را گرفت وزیر لب طوری که گویی با خودش صحبت می کرد ادامه داد: حوصله اش سر رفته امده تفریح کند. دیگر فکر این را نمی کند صد تا چشم نامحرم نگاهش می کنند.

در دل گفتم: ای ابله، این غیرت و تعصّب است. فکر می کنی او اسیر یا بردۀ است که اینگونه رفتار می کنی، نه به انکه دلت نمی خواهد چشم نامحرم به نامزدت بیفتند و نه به انکه جلوی چشم نامحرمان او را کتك میزني و فحش میدهي. تف به ان غیرت نداشته ات.

در بین راه کزال مرتب اشک بیصدا می ریخت. ای کاش او مال من بود. اشکش را با دست خودم پاک می کردم. اصلاً چه دست بی رحمی باشد که اشک این نازنین را دربیاورد. قدرت! خدا تو را لعنت کند.

به خانه که رسیدیم ساعت از یازده گذشته بود. قدرت و کزال به اتاقهایشان رفتند. برقهای ساختمان خاموش بودند. هنوز خانواده ی من و مباشر برنگشته بودند. قدرت چند دقیقه بعد از اینکه وارد اتاق شدند مرا از پشت پنجره صدا کرد. از خدا خواسته فوراً جواب دادم: بله.

- چرا تنها توی حیاط نشسته ای. هوا گرم است. بفرما به کلبه ی فقرا.

- دولت سراسرت قدرت خان و فوراً به اتاقشان رفتم.

نگاهی به دور اتاق چرخاندم.یک پرده‌ی قرمز که جداگانه‌ی دو اتاق از یکدیگر بود.یک فرش خرسک کهنه.یک سماور و یک منقل پر از ذغال که جای خالی کاک مراد را در کنارش می‌دیدم.دو عدد پشتی با عکس لیلی و مجنون و یک کمد که روی درش اینه‌ای قرار داشت.

زندگی بسیار ساده‌ام تمیز کزال را دیدم.منزل پدری او،جایی که او بزرگ شده بود همه‌ی وسایل بوی کزال را می‌دادند.کزال گوشه‌ای نشسته بود و منتظر بود اب سماور جوش بیاید.رفتار ونگاهش طور دیگری شده بود.پرنفوذتر با احساس تر نگاهم می‌کرد.انگار فهمیده بود دوستیش دارم.علاقه‌ام را در نگاهم پذیرفته بود.

چه نیمرخ زیبایی داشت.بینی سربالا و چالی که روی چانه اش بود بانمک ترش کرده بود.چرخی به چشمانش داد.برق نگاهش خاری بود که در سینه‌ی من می‌غلتید.عمق نگاهم را دریغ نکردم.

قدرت سینی چای را جلوی من گذاشت و گفت:قابل تعارف نیست.می‌بخشید جناب دکتر وسیله‌ی پذیرایی کامل نیست.

کزال که از ترس قدرت جرات نمی‌کرد حتی کلمه‌ای سخن بگوید بلند شد و پرده را کنار زد.از رفتنش دلم گرفت.این چهار دیواری بدون کزال همچون جهنم شده بود.برای برگشتنش ثانیه شماری می‌کردم.پس چرا نیامد.چرا رفت.اصلاً چرا رفت.

متوجه شدم به اشاره‌ی چشم قدرت به ان اتاق رفت تا در معرض دید من نباشد.دخلور شدم اما به روی خودم نیاوردم.اگر کوچکترین سوالی می‌کردم یا ضعفی نشان می‌دادم لو رفته بودم و قدرت از همه چیز اگاه می‌شد.

ساعت دوازده بود که مباشر و بقیه برگشتند.برق اتاقی که کزال در ان بود خاموش شد.مجبور بودم خدا حافظی کنم.هنگامی که به حیاط ادم چند دقیقه زیر پنجره‌ی اتاق کزال ایستادم.بهانه ام هوای خوری و نگاه کردن به نخلها بود.

مادر و محبوبه یکراست به طرف من امدند.مادر پرسید:بیمارستان رفتی؟محبوبه انقدر نگرانست بودکه...

نگذاشتم جمله‌ی مادرم کامل شود و گفتم:من خوب هستم.فقط نیاز دارم تنها باشم.

محبوبه ابروها را به نحوی که حالت عصبی داشت در هم فرو برد و خطاب به مادرم گفت:من می‌روم داخل عمه جان.بهتر است مزاحم جناب دکتر نشوم.

محبوبه رفت و مادر شروع کرد به غرغر کردن:چه خوب و راحت با ابروی من بازی می‌کنی فرهاد.خجالت نمی‌کشی.محبوبه دختر برادر من است.من پیش برادر و زن برادرم کلی از تربیت و شخصیت تو تعریف کردم.آن وقت تو به همین راحتی...واقعاً که.

مادر نیز رفت.برای من هیچ یک از این جمله‌ها مفهوم نداشت.تنها سوزه‌ی زندگی و زیستن برایم کزال بود و بس.

فقط به یک مساله فکر می کردم. ایا کژال مال من می شود؟ این فرشته که هر لحظه در دل من فریاد می زند. این گمشده ی عشق و عمر من، زندگی من. در وجود او بود که عشق را دیدم و شناختم. محبت یک نگاه را دریافتیم و با ان در امیختم. چه زندگی بیهوده ای تاکنون داشته ام. زندگی بدون عشق یعنی مرگ. یعنی مرد. یعنی تلف شدن. کژال می تواند برای شیهای تارم روشناخی باشد. می تواند امید را در احساسات و احلام سرگردان و بی پناه من زنده کند. اگر او مال من شود تمام ارزوهایم ملجا و پناهی دارند. اشیانه ای با روزنه های امید. ماوا و کاشانه ای.

خوشحالم. از این به بعد کسی را خواهم داشت که به او فکر کنم. در خواب و بیداری با او حرف بزنم. باید کاری کنم صدای مرا بشنود. بداند دوستیش دارم. عاشق و دیوانه اش هستم. بداند چه کسی لایق و درخور دوست داشتن و پرستیدن است. او باید... باید... باید مرا بخواهد. مرا دوست داشته باشد. عاشق من باشد. نه قدرت بی سرو پا. مرد دلخواه کژال من هستم. من که فقط به خاطر او از همین لحظه به بعد روزهای زندگیم را سپری می کنم.

ان شب ساعتها به نظاره ی اسمان مهتابی نشستم و پلک نزدم. با تلاش فراوان توانستم اندکی بر احساسات درونی خود تسلط یابم و اعمالم را کنترل کنم. ترس داشتم. ترس از نزدیک شدن به یک ارزوی محال. نکند تمام افکارم امیدی نهفته در وهم و خیال... ناگهان فریادی از زوایای جانم برخاست. «تلاش کن فرهاد. تلاش کن»

فریفته بالای سرم ظاهر شد و درحالیکه سعی می کرد نگاهم را به سمت ستاره ی مورد نظرم تعقیب کند گفت: هنوز نخوابیدی فرهاد؟ احساس می کنم رفتارت عوض شده. حرفی برای گفتن داری. به من بگو فرهاد. موضوع چیست. می توانم بفهمم تو... تو... کاملا مشخص است به کسی یا چیزی فکر میکنی. امیدوارم نقطه ای افکارت کسی باشد نه چیزی. تو سالها در کشور غربی با هر گونه تنهایی و مرارت ساخته ای. کاملا مشخص است که تو توفانی را در خودت مهار میکنی. حرف بزن فرهاد. حرف بزن. من خواهرت هستم. می توانم تو را درک کنم. تو باید راز دلت را با یک نفر در میان بگذاری.

دلم در غوغای بود و جانم اشفته ولی سرشار از عشق. حال عجیبی داشتم. دلم اراده را از مغزمن گرفته بود. زبانم به سخن گفتن نمی چرخید. دنیا را در پس پرده ای می دیدم. نه، باید رازم اشکار شود. کژال نامزد دارد. میترسم به فریفته حرفی بزنم و فردا یک کلاح چهل کلاح بشنوم. بعد چهل کلاح به گوش قدرت برسد. نه فرهاد. بچگی نکن. تو عاقلتر از این حرفها هستی. این راز را فقط در دل خودت حفظ کن و اجازه نده ابهت راز بودنش را از دست بدهد.

- فرهاد! نمی خواهی حرفی بزنی؟ چرا رنگ از چهره ات پریده؟

- طوری نیست فریفته جان. خسته هستم. به اینده ام فکر می کنم. به مطبی که قرار است پدر برایم دایر کند. به بیمارستانی که قرار است با ان قرارداد بیندم. به بیمارهایی که پول عمل ندارند و محتاج نفس کشیدن هستند. من جراح قلب هستم. قلب عضو اصلی بدن، بدون او چگونه زندگی ممکن است. اگر یک نفر در مملکت خودم هم وطنم روزی نزد من بباید و ان وقت برای زنده ماندن محتاج دستهای من باشد و از طرفی نتواند ریالی پرداخت کند... من... من چه جوابی خواهم داد.

-تو يك انساني فرهاد و زنده ماندن انسان ديگري را به خوبی درک مي کني. تو سالها درس خوانده اي و تحصيل كرده اي نه فقط برای به دست اوردن ريال و دلار. بلکه برای نجات جان انسانهايي که عزيزانشان پشت در اتاق عمل التماس مي کنند. نه به تو، به افريدگاري که تو را افريد و اين مغز شايسته را به تو بخشيد. امكانات در اختيارت قرار داد و تو را وسيلي اي ساخت تا معجزه کني. پس هرگز اين دستها را به اميد به دست اوردن ريال به کار ننداز.

فريفته رفت که بخوابد. اما من هنوز زير پنجره نشسته بودم و به فردا فکر مي کردم. به طلوع روز چهاردهم. به لحظه ي خدا حافظي، خدا حافظي با منزل مباشر، با اتاق کزال، با کزال، با اين پنجره، با اين نخلها، با شهر اهواز که مرا عاشق کرد. خدا يا چه کنم. من مي روم اما دلم را زير همين پنجره کنار همين نخلها مدفون مي کنم تا زمانیکه.. کزال مال من شود.

روز بعد چشمانم از فرط بي خوابي و خستگي سرخ و متورم شده بودند. کت و شلوار زيتوني پوشیدم و کمي موهایم را چرب کردم تا حالت بهتری بگيرند. کفشهاي قهوه اي واکس زده که زير اشعه هاي نارنجي طلوع زيبا ياهواز برق مي زند. سوار شدم. عينک را روی چشمانم زدم. دلم مي خواست در لحظات اخر کزال مرا خوش تيپ و خوش لباس ببیند. موقف شدم. راست مي گويند عشق انسان را در هر سني بچه مي کند. رفتارم مثل بچه ها شده بود. کزال که از اتاق بیرون امد فورا صدای ضبط اتومبيل را بيشتر کردم. پاك فراموش کرده بودم که اين شعر زيبا را همه مي شنوند غير از گوشهاي عزيز من. اه کشیدم و صدا را ملايم کردم. از زير عينک فقط به کزال نگاه مي کردم. ولی انگار ديگر جرات نگريستن در عمق چشمانش را که هر روز و هر ساعت به يك رنگ در مي امدند را نداشت. نگاهم را سرشار از عشق و ارزو یافتم. دلم مي خواست فرياد بزنم. اما چه فايده که فريادم ره به جايي نداشت.

انقدر در خودم و نگاههاي معصومانه ي کزال غرق بودم که اصلا متوجه نشدم چه وقت محبوه سوار اتومبيل من شد. نمي دانم چه مدتی بود که نگاه من و کزال در هم پيونده خورده بود. اشك چشمانم را پوشانيد. دخترک هر لحظه که ميگذشت ديوانه و مجنون ترم مي کرد. نگاهم را نمي توانستم حتی برای لحظه اي کوتاه از چشمان رويايي اش جدا کنم. نه نمي توانستم، به خدا نتوانستم.

-فرهاد جان چرا حرکت نمي کني همه رفتند.

دست چپم از شيشه بیرون بود. سيار اهسته انقدر اهسته که فقط نگاه کزال متوجه شد تکانش دادم. فقط يکبار اهسته چشمانش را بست و باز کرد. اي کاش حالت در ان لحظه بيان کردنی بود. اي کاش اکنون مي توانستم بگويم وقتی مژه هایش روی صورتش می ریخت و هلال ماه را تشکیل می داد هر عاقلي را ديوانه مي کرد.

در دل گفتم «اي گمشده ي عمر و زندگي منتظر من بمان. من برمي گردم و تو را با خودم خواهم برد. به سرزمين روياها، به سرزمين عاشق ها. به دور دستها. جايي که فقط من باشم و تو. هیچ فاصله اي بين ما نباشد. جايي که تو ازاد باشي. راحت. همچون پرنده اي بر فراز اسمانها به پرواز دربيا يي.»

در اخرين لحظات کاك مراد ادرس و شماره ي تلفن منزل ما را يادداشت کرد.قرار بود به تهران بيايد تا به اتفاق به زاهدان برويم.براي يافتن عبدل و پارچه هاي از دست رفته.به کاك مراد قول داده بودم هر کاري از دستم ساخته باشد انجام خواهم داد.

حرکت کردم.دللي که مرا مي طلبيد و چشمانی که لبريز از حسرت و ارزو بود را ترك کردم.آخرین نگاهش را وقتی ديدم که از در حیاط خارج شدم.قدرت فورا در حیاط را بست.اه نگاهش مرا مي خواست.مرا و تمام جسم و جان و وجودم را.چرا اين همه حسرت؟چرا اين همه نالميدي وياس؟چرا نگريشي بدانسان از فاصله هاي دور،از ورای افقها و اسمانها و از ژرفای تاریک زمان؟

دلم مي خواست پياده مي شدم.درها را با لگد باز مي کردم.دوباره نگاهش مي کردم و دوباره نگاهم مي کرد.فرياد مي زدم «تو را تازه يافته ام کزال.در ميان هزاران نايافته.سالهاي بيشهده و بي مصري فريادي را پيشت سر نهاده ام تا امروز تو را ببینم.نگاه کن عزيز دلم.نگاهي سرشار از شيفتگي و سوداي جان.نگاهم کن عشق من.عشق ملکوتی و اسماني ام.نگاهم کن.نگاهي سرشار از شيفتگي بيکران.نگاهم کن.چون دنيا يي از ارزو و رويا هاي شيرين را،نهایت احلام و اميال جانم را فقط در نگاه تو يافتم.نگاهم کن کزال.اي گمشده ي ساليان از دست رفته ام.هستي من.عزيز من.عشق من.مکمل وجود تهي ام.تهي از هرگونه احساس غير از عشق تو.عشق تو.عشق تو ديوانه ام کرد کزال.»

من باید...باید...باید به کزال برسم.من کزال رامي خواهم.او باید مال من شود.مثل ديوانه ها رانندگي مي کردم.اشك بود که روانه مي شد.پنهان از ديد ديگران.عينك تنها پوششی بود که هیچ کس حتی فرزاد و فریفته که کنار من نشسته بودند نتوانند این اشکهای عاشقانه را ببینند.

وای که ترك اهواز چه قدر دشوار بود.چه لحظه هاي سنگيني را پيشت سر مي گذاشت.جاده مرا به دنبال خود مي کشاند.به هر جا که نگاهم را مي چرخاندم کزال را مي ديدم.سمت راست جاده.ايستاده بود.منتظر من بود.سمت چپ جاده.نشسته بود.منتظر من بود.روبرويم،وسط جاده.دست تکان مي داد.مرا صدا مي کرد.

-واه،چرا ايستادي فرهاد؟

به خودم ادم.عرق را از پيشانيم ربيودم.اشکم را پاک کردم اما پنهاني.نگاه محبوبه را در اينه مي ديدم.اما نگاه کزال مي پنداشتم نه اين چشمها را نمي خواهم.چشمهاي ان که من عاشقش هستم.با تمام چشمها فرق مي کند.من ان چشمها را مي خواهم.چشمان کزال.چشمان هفت رنگ و شيدايش را.

نفهميدم جاده ها را چگونه پشت سر گذاشت.به دزفول که رسيديم حاج محمود پيشنهاد داد همان جا ناهار بخوريم.

گرسنه بودم.اما اصلا اشتهاي خوردن نداشت.روي يك صندلي نشستم.صندلي روبرويم خالي بود.در خيالاتم احساس کردم کزال روبروي من نشسته.در خيالم با او حرف مي زدم.نمی دانم شاید هم به راستي عشق کزال ديوانه ام کرده بود.بغض گلويم را مي فشد.چهره ي شب گذشته ي کزال عذابم مي داد.ان لحظه که تنها گناهش گشتن در پارک بود.چگونه زير دستهای

وحشی قدرت دست و پا می زد. چگونه در برابر دیدگان مترجم مردم اشک می ریخت و جیغی می کشید.

مشتم را روی میز کوییدم: لعنت به...

-واه چرا همچین می کنی فرهاد جان، میز مردم را شکستی.

باز به خودم امدم، کزالی در کار نبود. صندلی پر شده بود. اما کزال روی ان ننشسته بود. این محبوبه بود که نگاهم می کرد. فوراً نگاهم را دزدیدم و به سمتی دیگر چرخاندم.

- من هیچ میلی به غذا ندارم. ممنون. فقط یک نوشابه می خورم.

فریفته زیر لب خطاب به مادر گفت: نمی دانم چه شده. این روزها رفتار فرهاد حسابی عوض شده به غذا هم میلی ندارد.

مادر لبخندی مادرانه زد و گفت: خب فرهاد هم جوان است مادر، باید هر چه سریعتر سروسامان بگیرد. با دایی محمود قرار گذاشت وقتی رسیدیم تهران به خواستگاری محبوبه برویم.

نمی دانم چه ش که محکم گفتم: نه

- چی گفتی پسرم؟

- هیچی. با خودم بودم

بعد از روی صندلی بلند شدم و داخل اتومبیل را به رستوران و صحبت خواستگاری محبوبه ترجیح دادم. صحبت‌هایی که من هیچ گونه تمایلی به شنیدن انها نداشتم.

باران تندي می باريد. رانندگی در پیچهای استان خرم اباد با ان باران بهاری و مناظر زیبا چه شور وحالی داشت. اما به شرط انکه هیچ کس جز کزال در اتومبیل نبود. هیچ صدایی جز صدای او نمی شنیدم. به تپه های سمت راست نگاه می کردم. هر دختری که لباس محلی پوشیده بود مرا یاد کزال می انداخت. فکرم حتی لحظه ای ارام و قرار نداشت. هرچه بیشتر از اهواز دور می شدم غصه ام بیشتر میشد. تنها امیدم به کاک مراد بود. برای رسیدن او به تهران لحظه شماری می کردم.

خدا می داند چقدر سخت گذشت. در تهران خود را غریب می دیدم. منزل پدریم بیگانه جلوه می کرد. دیگر احساس گذشته را نسبت به تک تک اعضای خانواده ام نداشتم. همه ی یک طرف، کزال یک طرف.

به تهران رسیدیم. به محض ورود به منزل، نرگس گفت: همین چند دقیقه ی پیش یک اقا که لهجه ی کردی داشتند تلفن زدند، خودش را کاک محمد... کاک محمد یا کاک...

هول شدم و گفتم: کاک مراد.

- بله اقا. کاک مراد. گویا از اهواز تماس گرفته بودند. نگران بودند که شما سروقت رسیده اید یا نه. که الحمد لله به سلامت برگشتید.

با اینکه از کاک مراد متنفر بودم اما از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.تلفن، تنها وسیله‌ی ارتباطی که می‌تواند مرا از حال کژال اگاه کند.اما حیف که کژال نمی‌تواند بشنود.به همین دلیل...

فریفته... فریفته می‌تواند کمک کند.باید تشویقش کنم هر چند روز یکبار با کریم تماس بگیرد و به این بهانه من نیز کم و بیش از حال کژال باخبر می‌شوم.

ساعت نه شب بود.پدر چند نوع غذا از بیرون سفارش داد.قرار شد همه شام در منزل ما بمانند.محبوبه راضی تر از بقیه به نظر می‌رسید.از حالت کاملاً اگاه بودم.او هم در این سفر عاشق شده بود و حال مرا داشت اما... چه فایده که معشوق محبوبه خود نیز عاشق دلباخته‌ای بود.

میز شام به سلیقه‌ی محبوبه و فاطمه و فریفته چیده شد. دیس‌های مرغ و باقلال‌پلو زعفرانی اشتها اور بود. لبوهای کنار ظرفهای سالاد چشمک می‌زدند.

انقدر گرسنه بودم که به دستهایم اجازه دادم اولین نفری باشد که کفگیر را دست می‌گیرد. در منزل پدرم رسم بر این بود که اول بزرگترها غذا می‌کشیدند. اما دیگر رسم و رسومات برای من مفهومی نداشت. حالت عجیبی داشتم. حالتی نسبت به اطرافیانم که چندان هم مناسب نبود. انگار دلم نمی‌خواست همچون گذشته به حرمت و احترامات خانوادگی توجه داشته باشم. رفتار من از نظر عرف متداول در اجتماع و رعایت نزاکت اخلاقی به هیچ عنوان درست نبود. به هیچ کس توجه نداشتم. سرم را پایین انداخته و قاشق پر از برنج را مرتب در دهانم می‌گذاشتم.

لحظه‌ای زیر چشمی به پدر نگاه کردم. رفته رفته اخمهایش درهم می‌رفت اما من هیچ اهمیتی نمی‌دادم. به راستی ایا عشق انسان را مغروتر می‌کند یا...

نمی‌دانم. درحالیکه با محتویات بشقاب خود بازی می‌کردم خیالاتم را به ذهنم دعوت کردم. با این خیالات خوش بودم. شاید هم در حالت استیصال روانی بسر می‌بردم و خودم اگاه نبودم. از جا برخاستم. با یک عذرخواهی کوتاه غذا را نیمه تمام رها کردم و به اتاقم رفتم. رب دوشامبر قرمز رنگم را پوشیدم. جلوی اینه ایستادم. دستی به صورت و موهایم کشیدم. مغروتر شده بودم. در اینه کژال را می‌دیدم. به رویم لبخند می‌زد. به رویش خندهیدم و احساس کردم لبهاش را...

سکوت مطلق برقرار بود. قیافه‌ی خود را مدهوش بیمار یا شاید هم خسته، بسیار خسته می‌دیدم. با خودم زمزمه کردم.

چه مدت زمان دیگری باید صبر و تحمل پیشه سازم تا کژال مال من شود. اخ کژال در حال حاضر تو کجایی. چه می‌کنی؟ نه، با قدرت حرف نزن. کنارش نمان. نگاه زیبایت را از چشمان درنده اش دریغ کن. نکند دستت را بگیرد. من حسودی می‌کنم. موهایت را نشانش نده. به رویش لبخند نزن.

مثل دیوانه‌ها به سراغ تلفن رفتم. شماره‌ی مبادر را گرفتم. چند لحظه انتظار تا زمانی که کریم گوشی را برداشت یک سال بر من گذشت.

-الو بفرمایید.

-سلام کریم جان. فرهاد هستم. امیدوارم که سرحال باشی.

با صدای کسل کننده ای گفت: با رفتن شما مگر می توانم سرحال باشم.

حال او را نیز درک می کردم. او هم همچون من عاشقی دل خسته بود. از کریم خواستم شماره ی تلفن منزل کاک مراد را در اختیارم بگذارد. بهانه ام را روی پارچه ها و عبدال چرخاندم.

شماره تلفن را گرفتم. کریم چندین بار از فریته و این که حالش چطور است پرسید. جواب رضایتبخشی دادم تا شب را راحت تر بخوابد. گفتم: تمام راه در فکر تو بود.

خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. اول شماره را بوسیدم. بوسیدم. این شماره می تواند صدای طریف و زیبایی کژال را به گوش من برساند. بار دیگر گوشی را برداشتیم. شماره را با دستی لرزان گرفتم. ساعت حدود یازده شب بود. در فکر بودم که شاید کژال خواب باشد.

-بفرمایید.

صدای نکره ی قدرت بود. لال شدم. چند بار پشت سر هم گفت: الو... الو... بفرمایید. گوش ی را گذاشت.

نفس نفس می زدم. با شنیدن صدای قدرت خاطرات ان چهارده روز را به یاد اوردم. خاطرات همچون گردبادی در صحرا ی افکارم می پیچید. چهره ام برافروخته و بیشانیم زیر دانه های عرق داغ شده بود. دگرگونی حالت خود را در ان لحظه با ان احساسات کوینده چگونه می توانستم توجیه کنم. ضبط را روشن کردم. اهنگی از یک خواننده ی معروف شعری که دلم را به التماس در می اورد. ای کاش می توانستم التماس دل خویش را با کس دیگری در میان نهم. با انسان اسیری، فرو رفته در مه و ابرها، همچون خودم عاشق.

دوباره شماره تلفن را گرفتم. تا شاید صدایی هر چند دور از کژال بشنوم. اما متاسفانه فقط صدای زخت و ناهنجار قدرت بود که گوشم را ازار می داد.

-بفرمایید. الو... خب نفرمایید.

خنده ام گرفت. اما خودم را کنترل کردم و اهسته گوشی را گذاشتیم. احساس تازه ای در جانم اشیان گزید. شاید احساس حقارت بود. خود را حقیر می دیدم. پوچ و تهی از مردانگی، دیگر از یک انسان نیرومند و با شخصیت و با اراده ای که ضمن حفظ شکوه و صلابت خود اعمل و رفتار و گفتارش را نیز کنترل می کرد خبری نبود. خود را مردی عاجز و ناتوان می دیدم. ضعیف در مقابل زیبایی یک دختر، الهی فداییش بشویم. خسته و درمانده روی تخت دراز کشیدم. با اینکه هوا بهاری بود اما من می لرزیدم. این لرز ضعف بود. انسانی از هم فروپاشیده که از شوکت و اقتدار فاصله می گرفت. نیازمند یاری و مساعدت. دستگیری و کمک. موجودی دردمند. به امید رسیدن وصال. عاشقی که به زانو درامده بود و روپری چشم رقیب گره کور عشق را تجزیه و تحلیل می کرد. ای کاش قادر بودم نگاه سرشار از عشقی که حکایتها در خود نهفته داشت را در قصه ی دلم بنویسم. کاش می توانستم بفهمم ایا کژال مفهوم نگاهم را پیامم را پذیرفت و ایا تصمیم نهایی را

اتخاذ می کند؟ ولی نفهمیدم این موضوع چگونه میسر است. چگونه می توانم با کزال ارتباط مستقیم برقرار کنم، او که نمی شنود.

خدایا، من کزال را فقط از تو می خواهم، کمکم کن. من کزال را می خواهم، روزها سپری شدند. کاک مراد به تهران امد. روز دوشنبه بود. هوا صاف و افتتابی. اما دل من سرد از زندگی. فصل بهار بود اما دل من در زمستان می گذشت. کاک مراد سوغاتی ها را به دست نرگس سپرد و وارد آتاق پذیرایی شد.

همان روز مادر با دایی محمود قرار خواستگاری گذاشته بود. از مادر اصرار که من باید بروم خواستگاری محبوبه و از من سرکشی که نمی خواهم. محبوبه را نمی خواهم. مادر به التماس در امد:

- به خاطر من پسرم، به خاطر من. فقط همین یکبار. به تظاهر بیا. نگذار ابرو و حیثیت من جلوی برادر و زن بردارم از دست بروند. من قول داده ام. همین امشب بیا برویم. بعد من خودم یک بهانه جور میکنم. قول می دهم فرهاد. قول می دهم.

فریفته که تا حدودی از درد من مطلع شده بود زیر گوشم زمزمه کرد:

- حق با مادر است فرهاد جان. تو بیا برویم. من خودم سنگ جلوی پای دایی و زن دایی می اندازم. محبوبه یک دختر است. بگو می خواهم به فرانسه برگردم. می خواهم انجا زندگی کنم. یقین دارم دایی قبول نمی کند محبوبه را به خارج از کشور بفرستد.

ناراحتیهای عصبی و روحی، فشارهای روانی به خصوص در مورد کزال قدرت تفکر را از مغزم گرفته بود. دچار سردد شدیدی شده بودم. گویی تب داشتم. نفرت و کینه بر وجودم استیلا یافت. نفرت از همه کس، از کاک مراد، از قدرت، از خودم. انججار، اشمئزار، کینه توزی و دشمنی.

دقیقه ای ساکت ماندم و بالاخره جواب دادم: فقط یک شرط دارد.

مادر بدون معطلی گفت: هر چه باشد قبول.

- بعد از خواستگاری محبوبه دیگر برنامه ی خواستگاری برایم نگذارید. من نه دختر فلان الدوله را می خواهم نه به خواستگاری دختر شاهزاده فلان می روم. همسر اینده ام را خودم انتخاب میکنم. هر کس را از خانواده ای، با هر معایبی باشد شما باید با کمال میل بپذیرید.

مادر و فریفته همزمان گفتند: فرهاد! و مادر ادامه داد: تو اصلاً می فهمی چه می گویی؟ مگر ما می توانیم نسبت به اینده ی تو این قدر بی تفاوت بمانیم. مگر ازدواج مسخره بازی است که تو هر کس را دلت بخواهد انتخاب نی.

فکر کردم شاید مادر کم و بیش از موضوع کزال اطلاع داشته باشد. در هر حال گفتم: اینده و زندگی من فقط به خودم مربوط می شود. غیر از این است؟

فریفته جای مادر پاسخ داد: همین طور است. اما تو سالها از این مملکت دور بوده ای با روحیه و فرهنگ این مردم خصوصاً دخترها اشنا نیستی. مادر خودش می‌داند چه دختری و از چه خانواده ای...

-نه، نه فریفته. همسر اینده ام را فقط خودم انتخاب می‌کنم.
کاک مراد که تا به ان لحظه روی ایوان ایستاده بود و باع را تماشا می‌کرد به سوی ما چرخی زد و خنده کنان خطاب به مادر گفت:

-البته من حق دخالت ندارم اما فکر می‌کنم حق با فرهاد خان باشد. چه فایده دارد اگر شما بهترین و نجیب ترین دخترها را برای این شاه پسر انتخاب کنید. اما هیچ دوست داشتن و عشق و علاقه ای مابین انها وجود نداشته باشد.

در دل به او خندیدم و با حرص گفتم «تو که لاایی بلدي پس چرا خودت خوابت نمی‌برد. چرا به زور دخترت را به قدرت دادی. چرا او را به پول قدرت فروختی؟»

نیم ساعتی گذشت. تلالو اشعه‌ی خورشید تا کمرکش اتاق تابیده بود. نرگس مرتب در رفت و امد بود.

-اقا کت و شلوار خردلی و یشمی تان را از خشک شویی گرفتم. کدام را می‌پوشید؟
بی تفاوت جواب دادم: فرقی نمی‌کند نرگس. با همین لباسها می‌روم.
مادر غرغرکنان گفت: می‌خواهی حیثیت من و پدرت را..

حوصله نداشتم برای اینکه ادامه ندهد فوراً کت و شلوار خردلی را از دست نرگس قاپیدم و گفتم: چشم مادر. می‌پوشم. می‌پوشم.

لبخندی حاکی از رضایت و تشکر روی لبها مادر نقش بست. بعد خطاب به نرگس گفت: بدون جلیقه که نمی‌شود. برو جلیقه و ساعت بند طلایش را هم بیاور.

نرگس اطاعت امر کرد و از اتاق خارج شد. کاک مراد که حسابی نشئه شده بود با صدای بلند خندید و گفت: الحق که قدر چنین مادری را باید بدانی فرهاد خان.

با حرص و زیر لب گفتم: مگر تو قدر ان عروسک نازنین را می‌دانستی که ان گونه به دست گرگ سپرده‌ی تا پاره اش کند. شنوازیش را بگیرد. بیچاره اش کند.

همه اماده بودیم. غیر از فریفته که هنوز مشغول لالک زدن روی ناخنهاش بود. پدر با صدای بلند ولحن تندي گفت: اگر تمام دنیا اصلاح شود تو یک نفر دست از این قر و فر برنمی‌داری.

و با دست قد و بالای فریفته را نشان کرد و پوزخندی زد. بعد ادامه داد: تو را به خدا نگاه کنید. حاج محمود و حاج احمد دختر دارند. من هم ناسلامتی حاجی هستم. دخترم تمام فکر و ذکرش دور این مزخرفات می‌چرخد.

مادر در حالیکه گرد روی استین کت پدر را می زدود گفت:ولش کن حاجی اقا جوان است.بالاخره خودش سرش به سنگ میخورد.

به اعتراض گفتم:اتفاقا دختر باید در درجه ی اول به تمیزی و نظافت خودش اهمیت بدهد.مرتب لباس عوض کند و ارایش کند تا روحیه اش همیشه شاد باشد.فاطمه و محبوبه غیر از گوشه گیری کار دیگری هم بلد هستند؟انها دل مرده هستند.

از میان انبود دود سیگار و وافور گذشتم و از کاک مراد خدا حافظی کردم.هنگامی که از پله های ساختمان به سمت باغ پایین می رفتم،پدر با ارنج به دستم زد و بسیار اهسته گفت:من دختر جوان توی این خانه دارم.دوست ندارم نامحرم در خانه ام این قدر راحت باشد که تریاک و ...لااله الا الله....بالاخره این بابا تا کی می خواهد اینجا بماند.

چگونه در ان لحظه می توانستم به پدرم بگویم «همین قاچاقچی تریاکی قرار است به زودی پدر زن اینده ی من شود.» یقین داشتم اگر لب از لب باز می کردم پدرم فورا سکته می کرد و روی زمین پنهن میشد.

به ناچار گفتم:میهمان است پدر.خوبیت ندارد.فردا همراهش می روم زاهدان.شاید بتوانم...
پدر معتبرضانه گفت:مگر قرار نبود فردا پی مطب بروی و قراردادت را با بیمارستان قلب کامل کنی.

-میروم پدر.میروم.عجله نکنید.مطب یک روز بیشتر کار ندارد.پول که باشد قولنامه نوشتن مطب
مگر چقدر وقت می برد؟

پدر اخرين پله را به کمل شانه ی من پایین رفت و گفت:اصلًا نگران پول نیاش.هر چه پس انداز
دارم برای خرید مطب تو و ازدواج فرزاد کنار گذاشته ام.

شرم داشتم بپرسم پس ازدواج من چه می شود.وای که دلم می خواست بهترین جشنها را برای کژال بگیرم.همان گونه که دلم می خواهد تمام باغ چراغانی شود.طرح حجله با سلیقه ی خودم باشد.حتی ارایش عروس هم باید به سلیقه ی خودم باشد.

غرق در افکار عروسی سوار اتومبیل شدم.دستهایم از روی عادت حرکت می کردند.دست راست دنده را خلاص کرد و اتومبیل را روشن کرد.دست چپ بوق را به صدا در اورد و شوهر نرگس در باغ را باز کرد.پایی چپ کلاچ را فشار داد و همزمان دست راست دنده را حرکت داد.پای راست روی گاز قرار گرفت و...

نمی دانم چه وقت بود که جلوی در منزل خاج محمود رسیدم.

انگار که با خودم حرف می ردم گفتم چه زود رسیدیم.و فریفته پاسخ داد:شما در فکر عروسی بودید افای داماد.

به فریفته نگاه تندی انداختم.می دانستم منظورش عروسی با محبوبه است.مشمئز گفتم:من تا زمانی که دست همسر دلخواهم را در دستم نگرفته ام عروسی در کار نیست.

فریفته با لحنی پرناز و ادا گفت: می توانم بپرسم این عروس خوشبخت که همسر اینده ی شما می شوند چه کسی هستند و اکنون در کجا زندگی می کنند؟

دلم می خواست راحت و بدون واهمه از هیچ مشکلی جواب فریفته را چنین می دادم «کژال است. دختر کاک مراد. اهواز است. در خانه ی مباشر زندگی میکند» اما نگفتم چون یقین داشتم همه با سخنانی زجراور به سویم حمله می کنند و هر کس به کژال توهینی می کند. نه باید هیچ حرفی در مورد کژال بزنم.

نه، کژال باید بالاترین و بهترین شخصیتها را در منزل پدر من داشته باشد. مگر من وجود نداشته باشم که او در منزل پدرم اخم به ابرو راه دهد. یا خدای ناکرده چشمانش ان دریای ابی توفانی شود.

مگر من مرده باشم عزیزم کژال.

انگار به پاهايم سرب بسته بودند. حرکت نمي کردند. گويي مرا مي کشانندند تا به چویه ی دار برسم. بي هدف و سرگردن گام اول را برداشتمن. از درب حیاط حاج محمود گذشتم. لحظه به لحظه بر ناراحتی و خشم و عصبانیتم افزوده میشید. هر کس به فکر خودش بود. مادر را دیدم که با نگاهش و ادارم کرد لبخند بزنم. هر چند اگر ظاهری باشد. دلش می خواست به قول خودش ابرویش نزد برادر و زن برادرش حفظ شود. پدرم با جملات ادبی سعی می کرد حاج محمود و بقیه را سرگرم کند تا رفتار بی ادبانه ی من کمتر جلب توجه کند. شعر می گفتند. از سعدی می گفتند. از خیام و ...

ومن یك لیوان شربت از سینی که دست محبوبه بود برداشتمن و غرق در رویاهای شیرین کژال گفتم: متشرکرم.

یقین دارم که همین کلمه را به کژال می گفتم. همان یك نگاه کوتاه را نه در چشم محبوبه که چشم کژال را دیدم. لبخند نه بر روی محبوبه که بر روی کژال زدم. اما هیچ کس جز دل تنها خودم از این راز اگاه نبود.

صدای پدر رشته ی افکارم را از یکدیگر گسیخت.

- من موافقم حاج محمود. با هر تعداد سکه اي که شما در نظر گرفته باشيد. به روی چشم. نه به جان محمود نمي شود. امكان ندارد قبول کنم. ما که غریبه نیستیم برادر زن محترم. چه فرقی می کند. ناهار عقد به عهده ی کدام خانواده باشد. محبوبه هم برای من مثل فریفته است. بهترین و باشکوه ترین جشن را برایش برگزار میکنم. محبوبه بیش از اینها لیاقت دارد.

مادر را دیدم که دست برد در گردنش تا گردنیش جواهر یادگار مادرش را در بیاورد. ای خاک بر سرم. پس من نا به حال کجا بودم که صحبتهاي اينها را نشنیدم. تصمیمهايشان را نشنیدم. به خود تکانی دادم و از روی مبل منبت کاري شده خیز برداشتمن.

- بهتر است رحمت را کم کنیم مادر. بخشید دایی جان. من اصلا حال خوشی ندارم. عجیب است. به طور ناگهانی اینطور شدم.

نگاهم به چشمان پر غصب محبوبه افتاد.اما اهمیت ندادم.حاج محمود با صدای بلند خنید و گفت: دخترم یک قرص سردرد برای جناب دکتر بیاور.خوب می شوی پسرم.هیجان ازدواج است.از شما توقع ندارم دکتر جان.شما که شکر خدا تحصیلکرده هستید و چشم و گوشتان باز باز است.

در دل گفتم«ای کاش کور بودم و کژال را نمی دیدم.ای کاش کر بودم و صدایش را نمی شنیدم.کاش نمی توانستم حتی یک قدم بردارم و هیچ وقت به اهواز نمی رفتم.دختربی همچون محبوبه، مومن، خانواده دار، با شخصیت و تحصیلکرده.فهیم و ادیب.اما چه کنم.من او را می خواهم.ان زیبایی خفته را.همان فرشته ی چشم ابی را که مر را سحر کرد.که جادوکرد.که دیوانه و مجnoon کرد.نه دایی جان من محبوبه را نمی خواهم»

پدر روی شانه ام زد.به خودم امدم.همه چیز تمام شده بود.خاک بر سرم ریختند.مادرم گردنبندش را به گردن محبوبه او بخست.همه صلووات فرستادند.مادر روی محبوبه را که از صورتش تنها چشمان ریز و سیاهش مشخص بود بوسید و گفت: مبارک باشد عروس نازنینم.انشاء الله که به پای هم پیر و خرم شوید.

حاج محمود سرش را چندین بار تکان داد و همزمان گفت: پس قرار شد عقد فرزاد و فاطمه هم در نیمه ی شعبان برگزار شود.درست است؟

پدر لبخندزنان و درحالیکه شیرینی می خورد گفت: دو برادر و دو دختر عمو در یک روز.ان هم روز باشکوهی چون نیمه ی شعبان عقد کنند.شور و حال دیگری دارد.

نیسنیدم و نپذیرفتم.اما همه گفتند «مبارک باشد» و نقل روی سر من و محبوبه ریختند.مادر که از قبل امادگی داشت یک انگشتربه دست من و یک انگشتربه دست محبوبه کرد و گفت: فردا صبح به خرید عقد می رویم.

اولین بار بود که مادرم دلخور شده بودم.نسبت به او عصبانی و شاید هم اندکی نفرت.درست نمی دام.عشق انسان را وادر به هر عملی هر چند زشت می کند. منزل حاج محمود را ترك گفتم.نه همراه خانواده ام. بلکه تنها و بدون خدا حافظی. دیوانه شده بودم. شاید حق داشتم. انها به من قول دروغ داده بودند. بنا بود فریفته صحبت از فرانسه به میان بیاورد و خواستگاری را منحل کند. همه دروغگو بودند. همه برای من نقشه کشیده بودند.

در خیابانها با تمام سرعت رانندگی می کردم. اخر شب بود و خیابانها تاریک بودند. چنان با سرعت داخل فرعی ها می پیچیدم که لاستیکهای اتومبیلم جیغ کشان روی اسفالت کشیده میشدند. هر لحظه مادرم را می دیدم که گردنبند جواهرش را به گردن محبوبه انداخت.

نه. این گردنبند باید به گردن کژال می افتاد. او لیاقت چنین جواهر ارزنده ای را داشت. شیشه ی اتومبیل را با حرص و عصبانیت پایین کشیدم. از خانواده ام متنفر شده بودم. خودم را نمی شناختم. انگشتربه از انگشتتم بیرون کشیدم و در خیابان پرت کردم.

آن انگشتربه هر چند گران قیمت بود نمی خواستم. چون کژال ان را در انگشتتم نینداخته بود. به منزل رسیدم. بوق زدم. در باغ باز شد. اتومبیل را داخل نبردم. پیاده شدم و یک راهی اتاقم شدم. هر انچه که لازم بود برداشتیم. مقداری پول، لباس و فیلمی که هنوز ظاهر نکرده بودم.

کاک مراد خواب بود.بالای سرش ایستادم.بوی گند تریاک و سیگار حالم را بهم میزد اما همان که پدر کژال بود باعث میشد هیچ حرف تلخ یا تندی به کاک مراد نزنم.

«کاک مراد.کاک مراد» از خواب پرسید و گفت: کجا یعنی عبدل؟

-من هستم، فرهاد. ما همین امشب حرکت می کنیم.

-کجا فرهاد خان؟ هنوز که هوا تاریک است. و به پنجره اشاره ای کرد و افزود: تنها امدمی؟ پس بقیه کجا هستند؟

-منزل دایی محمود. بلند شو کاک مراد. عجله کن. می خواهم تا قبل از غروب فردا زاهدان باشیم.

کاک مراد که هنوز در خواب و بیداری به سر می برد خمیازه ای طولانی کشید و گفت: خوبیت ندارد از حاج اقا و حاجیه خانم خدا حافظی نکنم.

-دست از تعارف بردار کاک مراد. فعلًا وقت تنگ است. بهتر است راه بیفتیم.

کاک مراد ساک طوسی رنگش را برداشت و پشت سر من راه افتاد. سوار شدیم. فوراً اتومبیل را روشن کردم. نرگس به طرف اتومبیل دوید و همین که به سمت من رسید گفت: کجا می روید اقا. این وقت شب. خانم و حاجی اقا نگران می شوند. صبر کنید صبح بروید. همین چند دقیقه ی قبل حاج خانم از منزل برادرش حاج محمود تلفن زد و گفت جلوی شما را بگیرم و نگذارم بروید.

-برو کنار نرگس. من هرگز در این خانه قدم نخواهم گذاشت. پدر و مادرم فقط به خاطر حفظ ابرویشان با زندگی و اینده ی من بازی کردند.

راه افتادم. در اینه ی اتومبیل دیدم که نرگس دست تکان می دهد و مرا صدا می زند: صبر کنید اقا. تو را به خدا تروید.

از پیچ کوچه گذشتم و وارد خیابان اصلی شدم. نمی دانم چه ساعتی از شب بود. فقط همین را می دانم که به هیچ کس جز کژال نمی توانستم فکر کنم. اه کژال عزیزم. من تنها هستم. تنها امید جز تو هیچ کس را در این دنیا ندارم. من حقیقتاً به مهر و عطوفت تو نیاز مبرم دارم. تنها امید زندگی من تو هستی کژال. وجود تو برای من سعادت گرانبهایی است که بیش از هر چیز و هر کس ارزش دارد.

لبخند قشنگ و مليح کژال را به یاد اوردم. لباس ساده و محلی اش را دور از هر تجملاتی چشمان رویایی اش توفانی در وجودم بربا کرد.

اکنون ان چشمها به کی نگاه می کند؟ شاید قدرت. ای لعنت به تو قدرت. کاک مراد چرت می زد و گاهی خرویف راه می انداخت. در جاده با سرعت حدود صد و بیست کیلومتر در ساعت می رفتم. خواب برایم هیچ مفهومی نداشت. انگار هر چه سرعتم را بیشتر می کردم به اینده نزدیکتر می شدم.

نمی دانم چه قدر بود که رانندگی می کردم. پیراهنم از عرق خیس شده بود. به یک قهوه خانه رسیدم. سپیده زده بود. کاک مراد را از خواب بیدار کردم تا ابی به صورتش بزند. قرار شد صباحانه را

در همان قهوه خانه صرف کنیم. چند نیمرو، کره، عسل و مقداری پنیر روی میز چیده شده بودند. کاک مراد که خمار بود بی اشتها چای را سرکشید و خطاب به قهوه چی پرسید: این طرفها مکانی پیدا می شود که من بتوانم اسوده...

و با حرکت دست اشاره به وافور کرد و افزود: هر چه قدر بخواهی در خدمت هستم. بعد قهوه چی را به گرفتن چند اسکناس درشت دعوت کرد و زیر لب گفت: خودت هم میهمان من. اهل برنامه هستی یا نه؟

قهوه چی نگاهی پر از تعجب به من کرد و با دست به سقف اشاره کرد و گفت: طبقه ی بالا.

از پله هایی که اخر سالن بود بالا رفتیم. دو اتاق و یک راهرو که کف انها با موکت کهنه ی طوسی رنگی پر شده بود و یک اشپیزخانه با مقداری وسایل اشپیزی محیط زندگی قهوه چی و تنها دخترش بود.

دختر جوانی که حدود بیست سال داشت. فوراً سینی چای را از دست پدرش گرفت و خطاب به کاک مراد گفت: همین الان منقل را اماده می کنم. من به جای کام مراد شرم کردم و سر به زیر انداختم. دختر جوان که پدرش او را معصومه خطاب می کرد منقل را پس از گذشت یک ربع ساعت اماده کرد و درسینی گرد مسی قرار داد.

- بفرمایید. چیز دیگری لازم ندارید؟

کاک مراد با لحنی که معصومه را بیشتر تشویق میکرد گفت: ممنون دخترم. ممنون لحظه ای کزال را با معصومه مقایسه کردم. خدا می داند تا به حال چند بار کاک مراد یا قدرت ان بیچاره را مجبور کرده اند برایشان سینی و منقل و وافور اماده کند.

به معصومه نگاه کردم. قد کوتاه و هیکل چاقی داشت. موهای بلند و مشکی اش از زیر روسربی کهنه و رنگ و رو رفته اش بیرون زده بود. معصومه هم پشت سر هم سیگار می کشید. به همین دلیل دندانهای درشتیش زرد و کبره بسته بودند. وقتی صحبت می کردم بوی سیگار از دهانش تا چند متری می رسید. کاک مراد وافور را به عنوان تعارف در برابر معصومه گرفت و گفت: بیا جلو دختر.

معصومه را دیدم که جلو رفت. جلوتر، خودش را روی زمین می کشید. انقدر جلو رفت تا به سینی رسید. وافور اماده را از دست کاک مراد گرفت. دیگر طاقت دیدن ان صحنه را نداشتم. از هر چه دختر مثل معصومه بود متنفر شدم. خدایا نکند کزال هم یک روز در خانه این حرامزاده منظورم کاک مراد بود نکند گرفتار و اسیر این دود خانمانسوز شود.

نه. باید او را نجات دهم. باید کمکش کنم. از کجا معلوم که تا به حال... حتی فکرش از ارم می داد و سوهان روح می شد. منتظر شدم. کاک مراد نشئه بود. بعد مقدار دیگر پول بایت مکانی که در اختیارمان قرار داده بود به دست قهوه چی دادم و سوار اتومبیل شدم. معصومه را دیدم که پشت پنجره ی طبقه ی بالا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. فوراً نگاهم را دزدیدم و خطاب به کاک مراد گفتم: سوارشو کاک مراد.

خورشید اولین اشعه های زرد و نارنجی اش را بر دامن طبیعت پهن

می کرد. تابلوی زاهدان را دیدم. پدال گاز را بیشتر فشار دادم. کاک مراد که حسابی سرحال شده بود، پرسید: « مگر عجله داری پسر جان، کمی آرام تر رانندگی کن. می ترسم تابلوی مخابرات را نبینم.»

پرسیدم: « مخابرات برای چه؟»

کاک مراد یک سیگار روشن کرد و گفت: « می خواهم با اهواز تماس بگیرم. باید آدرس عبدال را از قدرت بگیرم. آنقدر با عجله به سمت تهران راه افتادم که پاک فراموش کردم آدرس را همراه خودم بیاورم.»

از خدا می خواستم کاک مراد با منزلش تماس بگیرد. به این بهانه من هم می توانستم از حال کژال مطلع شوم.

روبروی مخابرات ایستادم. هر دو پیاده شدم. برای اینکه کاک مراد شکی به دلش راه ندهد گفتم: « اتفاقاً من هم می خواهم با پدرم تماس بگیرم و یک پیغام جا بگذارم.»

هر دو شماره را در اختیار مسئول مخابرات قرار دادم. کاک مراد وارد کابین یک شد و شروع کرد با لهجه ی کردی صحبت کردن.

آهسته بلند شدم و جلوی در کابین رفتم. اما کاک مراد چرخی زد و مرا دید. مجبور شدم برای حرکتم یک دلیل بیاورم و چه دلیلی بهتر از اینکه بگویم...

« می خواستم چند کلمه با کریم صحبت کنم. آیا امکانش هست.»

کاک مراد سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد و گفت:

« قدرت جان، یک رحمت بکش. الهی فدای قد و بالایت بشوم یک نوک پا برو این کریم پسر مباشر را صدا بزن. این آقا دکتر ما مثل اینکه کار واجبی با ایشان دارد.»

لبخند رضایت آمیزی زدم. اما طولی نکشید که لب هایم پشمیمان بر جای اولیه برگشتند. کاک مراد ادامه داد: « چرا قدرت جان، ای بابا، این حرف ها چیه، کریم نامحرم است نمی خواهم پا در خانه ی من بگذارد یعنی چه...»

کاک مراد با یک حرکت سریع دستش را روی دهنی گوشی قرار داد و آهسته به من گفت: « شورش را درآورده با این غیرت و تعصّب بی جایش.»

یک امتحان به نفع من. انگار در پرواز بودم. پرواز بر سطح زمین. گام هایم سبک ولی استوار بودند. سرعت و هیجان . فقط یک توهین کاک مراد به قدرت، نیرویی تازه به روح بخشید. یک برگ برنده در دست من وجود داشت. پس می توانم ذهن کاک مراد را نسبت به قدرت عوض کنم.

می توانم کژال را بدست بیاورم.

بیرون از مخابرات دور خودم چرخیدم و همچون دیوانه‌ای این جمله را با خودم فریاد زدم. کاک مراد از پله‌های مخابرات پایین آمد. دوباره سوار شدیم. اما این بار شور و حال دیگری داشتم. شیدا بودم، فوران عشق هر لحظه در وجودم بیشتر می‌شد. هر چه بیشتر نام قدرت را می‌شنیدم علاقه ام به کژال چندین برابر می‌شد. آشیاری خروشان بودم که تنها بر سر خودم فریاد می‌زدم و به صخره‌های دل خودم می‌کوبیدم.

تو بایستی کژال را به چنگ بیاوری فرهاد.

به زاهدان رسیدیم. یکراست به همان آدرسی که در دست کاک مراد می‌لرزید، رفتم. کوچه‌ی حبیبیان، پلاک دو، ماشین درون کوچه نمی‌رفت.

کوچه‌ها باریک بودند. کاک مراد سرش را روی داشبورد اتومبیل گذاشت و گفت: «بهتر است مرا بینند. اگر عبدل بو ببرد من آمده‌ام، سوراخ موش می‌خرد به قیمت کاخ.»

خندیدم و گفتم: «نگران نباش. سوراخ موش که سهل است. اگر در لانه‌ی مورچه هم برود من مورچه خوار می‌شوم. کاک مراد عزیز.»

می‌خواستم سر به تنش نباشد. اما چه کنم که مجبور بودم به خاطر کژال از این نوع کلمه‌ها و واژه‌ها استفاده کنم.

پیاده شدم، در چوبی که پایین یک پله قرار داشت به رنگ آبی بود. پلاک دو را خواندم و با مشت چند بار به در کوبیدم. چند لحظه بعد صدای زنی را شنیدم که گفت: «آمدم چه خبرته مگر سر آوردنی عبدل.»

درست آمده بودم، این جا منزل عبدل است. اما این طور که ظواهر نشان می‌دهد عبدل در خانه اش نیست و گویا همسرش فکر می‌کند عبدل است که این گونه به در می‌کوبد. با دست به کاک مراد که از زیر چشم به من نگاه می‌کرد و همه جا را می‌پایید، اشاره کردم نیست. او هم با دست اشاره کرد. یعنی دوباره در بزنم.

در باز شد. زن سبزه رو و باریک اندامی روپریوم ظاهر شد. سلام کردم و او بی آنکه جواب سلام‌مر را بدهد و در حالی که آدامس می‌جوید، پرسید: «با کی کار داری؟»

گفتم: «عبدل آقا هستند. من از دوستان...»

نگذاشت جمله ام تمام شود گفت: «ذلیل بمیرد این عبدل که روزی حداقل ده تا دوست تازه پیدا می‌کند. ببینم آقا...» و یک ابرویش را تا حد دو سانتی متر بالاتر برد و افزود: «گفتی دوست عبدل هستی؟»

«بله خانم»

پوزخندی زد و گفت: «یا طلبکاری؟»

به من من افتادمو گفتم: « راستش هر دو. اما برای طلبم نیامده ام. می خواهم خودش را ببینم. قضیه‌ی پارچه و این حرف هاست. می دانید... قرار بود...»

زن نگاهی به قد و بالایم انداخت و با لحنی که چهره اش را منفورتر نشان می داد، گفت: « شما چه قدر خوش صحبت هستید.»

آنقدر احمق بودم که منظورش را نفهمیدم و جواب دادم: « نظر لطف شمامست.» و فورا سرم را پایین انداختم.

زن نگاهی به راست و سپس به چپ انداخت و با همان لحن فریبنده گفت: « بفرمایید تو» با صدایی که لرزشش هر کسی را می توانست به خنده در بیاورد گفتم: « نه خیر...نه خیر...ممnonم...بنده با عبدال کار داشتم.»

زن خنده دندان های مصنوعیش را بیرون انداخت: « بیا تو. عبدال توی خانه است. اما پای وجدانت نگویی من راهنمایی کردم ها. بگو به زور وارد شدم.»

حالمر از آن به هم خورد. خیانتکار موزی دست شیطان را از پشت بسته بود. از خدا خواسته وارد خانه شدم. حیاط بزرگ و یک حوض آبی رنگ با آب چرک و کتیف و چند تکه طرف که کنار شیر آب قرار داشتند نگاهم را به سمت خود کشاندند. از چند پله‌ی سنگی بالا رفتم. روی ایوان یک گلیم پهن بود. صدا زدم: « جناب عبدال خان. می شود یک لحظه تشریف بیاورید.»

همسر عبدال روی اولین پله، پشت به من نشست و با عشوه گفت: « حالا اگر من ... من دروغ گفته باشم و عبدال در...»

یکباره جرقه‌ای در مغزم زده شد. از آن زن...حالمر به هم خورد. از آن شوهری که این گونه از ناموسیش مراقبت می کند. تف به آن روی عبدال، معلوم است دیگر، کسی که نان قاچاق و درزی و هزار دوز و کلک به زن و بچه اش بدهد باید هم...»

خدایا پاریم بده که بتوانم از این خانه به سلامت خارج شوم. احساس خطر می کردم. حالتی عجیب داشتم. پله‌ها را پایین می رفتم که زن عبدال سر بالا کرد و گفت: « چیه از من خوشت...»

آب دهانم را یکباره در صورتش انداختم و به سمت در حیاط دویدم که ناگهان زن عبدال بنای فریاد گذاشت.

« ای مردم ... آهای مسمان ها به فریادم برسید. ببینید این مرد چه از جانم می خواهد.» فورا به سویش برگشتم: « هیس، تو را به خدا بروزی نکن. چرا داد و فریاد راه می اندازی. مگر من...»

زن دست هایش را به کمرش زد و گفت: « یا الله رد کن بیاد.»
پرسیدم: « چه چیز را.»

دو انگشتیش را یکی نشانه و دیگر شستش را به هم مالید و گفت: « اسکن را » « اسکن؟ »

خندید. غش غش و با صدای بلند: «چه قدر خنگی تو، ای احمق، منظورم پول است دیگر پول.
هر چه داری رد کن و گرنه همین جا می دهم زن های همسایه تکه تکه ات کنند.»

تازه فهمیدم در چه مخصوصه ای افتاده ام. دست در جیب کردم و هر چه پول داشتم درآوردم باز
خندید و با زبانی که من اصلا نفهمیدم چه گفت کلمه ای بر زبان راند.

پرسیدم: «پاکستانی هستی؟»

لبش را گاز گرفت و گفت: «هر جا که تو عشقت بکشد من همان جایی هستم، حال بقیه اش را
رد کن»

«ندارم همین بود»

«ای خاک بر سرت. تو که وضع مالی ات از من بدتر است. حالا زودتر گمشو بیرون و دیگر در این
خانه هم نیا. هر جا هم عبدال را دیدی بگو زنت گفت وای به روزی که دستم به دستت برسد.»

برای فرار دو پا خیلی کم بود. ندانستم خانه ی عبدال را چگونه ترک کردم. وقتی به اتومبیل
رسیدم، نفس نفس می زدم. کاک مراد نگاهم کرد و گفت: «عبدل خانه بود؟ توانستی او را
ببینی؟»

بی آنکه کلمه ای جواب کاک مراد را بدhem اتومبیل را روشن کردم و به سرعت از آن محله دور
شدم. کاک مراد مرتب و با حیرت می پرسید: «چه اتفاقی افتاده دکتر؟ حرف بزن ببینم چه شد.»

به خیابان اصلی رسیدم. آنقدر وحشت زده بودم که فورا خودم را به یک شیر آب رساندم. با اینکه
آب گرمی از لوله بیرون می آمد، اما اهمیتی ندادم و چند مشت آب روی موهایم ریختم تا مغزم
کمی خنک شود. کاک مراد هم پیاده شد و آبی به دست و رویش زد. کنار شیر آب نشستم چه
قدر در آن لحظه خودم را خوار می دیدم. به اطرافم نگاه کردم. من این جا چه می کنم. اصلا برای
چه اینجا هستم. ناگهان میل باطنی ام با من سخن گفت. صدایی از قلبم بلند می شد.

«من کزال را می خواهم به هر قیمتی شده او را به دست می آورم.»

«فرهاد خان! نمی خواهی حرفی بزنی. من نباید بدانم در خانه ی عبدال چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «دانستن یا ندانستن این موضوع هیچ مشکلی را حل نمی کند. بهتر است برویم عبدال را
بپیدا کنیم.»

«مگر عبدال در منزلش نبود؟ اگر این طور است پس چرا شما...»

با اشمئزار گفتم: «فعلا که حال خوشی ندارم. بعد برایت...می گویم»

«حالا کجا می روی؟»

«آقای محمدی شاید بتواند کمکی کند. دوست پدرم را می گویم. البته من او را ندیدم اما وصف
حالش را در نامه های فریفته بسیار شنیده ام. گویا قرار بوده آقای محمدی فریفته را برای پسر
کوچکش خواستگاری کند.»

کاک مراد ته مانده ی سیگارش را از شیشه ی اتومبیل بیرون انداخت و پرسید: خواهر شما قرار است با پسر مباشر ازدواج کند؟»

گفتم: «بله، موضوع خواستگاری آقای محمدی مربوط به چند سال پیش می شود. آن زمان که هنوز خبری از کریم نبود.»

کاک مراد نفس راحتی کشید و در حالی که سر تکان می داد گفت: «کریم پسر خوبی است. جوان فعال و اهل آداب و معاشرت. خدا برای زن من نسازد که... البته سوء تفاهم هم نشودها. انشاءالله فریفته خانم و کریم به پای هم پیر شوند. والله من که همیشه برای خوشبختی شان دعا می کنم. خب حتماً قسمت این طور بوده، سرنوشت دختر من هم در پیشانی قدرت نوشته شده بود. بله با قسمت که نمی شود جنگید.»

ترمز کردم. کاک مراد پرسید: «چرا ایستادی؟» پرسیدم: «با کدام قسمت نمی شود جنگید کاک مراد؟ نکند کریم قبل از فریفته دختر شما کزال را می خواسته.»

کاک مراد لبخندی تلخ روی لبانش جا داد و گفت: «نه دکتر جان، کزال که آن موقع سنی نداشت. طفلكم آن موقع که مباشر حرف انداخت و قول از من گرفت کزال را برای کریم نگه دارم، فقط هفت یا هشت سال داشت.»

آنقدر عصبی شده بودم که مرتب پای راستم را حرکت می دادم.

«خب کاک مراد پس چرا به قولت وفا نکردی؟»

کاک مراد یک سیگار دیگر روشن کرد و در حالی که به جلوی اتومبیل اشاره می کرد گفت: «حرکت کن بی وفایی و بدقولی از من نبود. خدا آتش به زیان این زن من بیندازد که فوراً موضوع را به گوش خواهresh بعد هم خواهر زاده اش...»

پرسیدم: «قدرت؟» کاک مراد جواب داد: «آره دکتر جان. همان قدرت که دیدی. او وقتی فهمید من قول کزال را به مباشر داده ام فوراً مادرش را به خانه ی من فرستاد. خواهر زنم از شر به پا کردن در سنتنج معروف است و همه او را خوب می شناسند. راستیش اگر بگویم وقتی داد می زد و مرا نفرین می کرد چه قدر ترسیده بودم شاید باور نکنی اما...»

«اما شما راضی شدید کزال را به قدرت بدھید.»

« مجبور بودم. اگر غیر از این بود زن پدر سوخته ام اطاق می گرفت و می رفت. ناله کردم زن، کزال بچه است. ازدواج برای او زود است. قدرت دو برابر سن کزال را دارد. حرف به گوشش نرفت و گفت: «مرغ یک پا دارد.»

این ضعفی بود که من هم در برایر کزال داشتم. من و قدرت یک سن بودیم. شاید یک سال کوچکتر یا بزرگتر. به همین دلیل گفتم:

« البته سن و سال که مهم نیست. مرد اگر فهمیده ، تحصیلکرده و خانواده دار باشد...»

کاک مراد محکم کویید روی ران پای راستش و گفت: «کسی از دل من که خبر ندارد. پدر سوخته جلوی چشم من زد گوش دخترم را کر کرد. جرئت نکردم حرفی توی رویش بزنم. می دانی چرا... به خاطر این...». آه کشید و ادامه داد: «شما که غریبه نیستید دکتر جان. به خاطر این وامونده.»

منظورش از وامونده تریاک بود.

فارغ از واهمه و ترس گفت: «خب کژال را از قدرت پس بگیر.»

حاائل و مانعی برای نظاره کردن کاک مراد وجود نداشت. خوب که نگاهم کرد گفت: «با آن وضعی که کژال دارد چه کسی حاضر است...»

گفت: «من» کاک مراد سکوت کرده و فقط نگاهم کرد. از گفته ام پشیمان شدم. نکند راز دلم برملا شده باشد. نکند به قدرت بگویید. نکند دیگر نتوانم کژ...»

«فرهاد خان!»

«بله کاک مراد!»

«تو... تو... ببخشید شما... کژال مرا می خواهید؟»

آنقدر بریده بریده جمله اش را به پایان رساند که چند دقیقه به طول انجامید تا جمله اش را کامل کرد.

بدون تأمل و بی مکث گفت: «بله می خواهم به خدا می خواهم.»

کاک مراد با انگشت به من اشاره کرد و با همان لحن بریده بریده گفت: «شما؟ شما... یک پزشک متخصص که تازه از فرنگ برگشته ای، با آن خانه ی پدری، با آن دب دبه و کب کبه دختر من تریاکی و قاچا...»

«کاک مراد! خواهش می کنم به خودت مسلط باش.»

«شما مرا مسخره می کنی آقای دکتر؟»

و من از او ناباورتر گفت: «اشتباه نکن کاک مراد. شما آن فرشته را خیلی دست کم گرفته ای. کژال لیاقت بالاترین خوشبختی ها را دارد. من یقین دارم که کژال برگزیده ی خدادست که آن همه ظرافت و زیبایی نشانی از برگزیده بودنش است. کژال جواهری است که در ابوهی کاه دیده نمی شود. می درخشد اما هیچ کس در برابر آن خرد کاه های زیر نور خورشید آن را تشخیص نمی دهد. اما من او را دیدم. تشخیص دادم. معیارش را شناختم و سنجیدم. کژال گمشده ی من است کاک مراد. کژال محتاج من است. تنها من هستم که می توانم کژال را به اوج خوشبختی برسانم من هستم که کژال را به سمت سعادت می کشانم. او را بر فراز آرزوهاش می برم. کژال تنها در کنار من است که می تواند به ...»

« آقای دکتر! نکند به خاطر کزال بود که از خانه...»

« بله کاک مراد. من ترک خانواده ام را کردم چون نمی خواستم با دختر دایی ام ازدواج کنم. من ترک منزل پدری ام را کردم چون نمی خواهم یک ازدواج ناخواسته داشته باشم. ازدواجی که با عشق شروع نشود به درد نمی خورد. عشق پایه ی زندگی است. من معتقدم اول باید عاشق شد بعد زندگی را شروع کرد. زیستن زیر سقفی که خاک و گلش بوی عشق بددهد مفهومی دیگر برای من دارد. زیستن در کنار یک عشق خطری را به خودش راه نمی دهد. از هیچ کس نمی هراسد. عشق اهانت نمی شناسد. دوروبی و تظاهر ندارد. خیانت ندارد. عشق یعنی فدا شدن، انسان عاشق اطاعت محض نمی طلبد. سخن آمرانه نمی گوید. مهربان و دلسوز است. برخوردش پر از عطوفت است.»

کاک مراد سکوت کرده و غرق در افکار و اندیشه هایش گفت: «قدرت را چه کنم. جواب او را چه بدهم؟ مگر به همین آسانی دست از کزال بر می دارد. از طرفی تکلیف زنم چه می شود؟ به خدا طلاق می گیرد. بیچاره می شوم. نمی دانم چه کنم. اگر خوشبختی دخترم برابر با بیچارگی خودم شود چه خاکی بر سرم بریزم؟»

صدای آرام موزیکی که از ضبط اتومبیل پخش می شد کمی اعصابم را آرام می کرد. نیازی به طراحی نقشه های ماهرانه نبود. باید به دنبال راه حل می گشتم. راه حلی که مشکلی به دنبال نداشته باشد.

غروب بود. تمام زاهدان را گشتم تا بالاخره آدرس منزل محمدی را پیدا کردیم. کاک مراد که به دنبال تریاک له می زد گفت: «فرهاد خان، حال من اصلاً تعریفی نیست. یک فکری بکن. شرمنده ام تو هم ...پابند من شده ای.»

تصمیم راسخ داشتم به هر نحو شده عبدل را پیدا کنم و به دست کاک مراد بدهم. اگر کاک مراد به طلب خودش می رسید دیگر نیازی نبود من قدرت را برای لقمه ای نان یا تکه ای تریاک بکشد.

در منزل محمدی را کوییدم. پسر بچه ای در را به رویم گشود و سلام کرد. لوجه داشت و نمی توانست به راحتی حرف مرا بفهمد. از او پرسیدم: «این جا منزل آقای محمدی است؟» پسر بچه سرش را تکان داد و فوراً به داخل حیاط دوید. چند لحظه ی بعد مردی میانسال، تقریباً جوان تر از پدرم با ریش جوگندمی و ابایی که روی شانه انداخته بود در بین چهار چوب در ظاهر شد. بار دیگر سلام کردم و چنین گفتم: «من پسر آقای ... حاجی آقامحتشم هستم. فرهاد محتشم. امیدوارم مرا...»

لحظه ای فکر کرد و دستی به ریشش کشید. بعد چشمانش برقی از محبت به رویم زندن و خنده کنان گفت: «بیا تو فرهاد جان. چرا جلوی در ایستاده ای... بفرما... بفرما... خیلی خوشحالم کردی. سرافرازم کردی پسرم. خوش آمدی.»

داخل رفتم. آقای محمدی چند بار گفت یا الله حاجی خانم مهمان داریم. و بعد مرا به سمت یک تخت چوبی که کنار حوض و زیر چند درخت بید قرار گرفته بود، راهنمایی کرد.

ظرفی که پر از قاج های هندوانه ی سرخ بود، مرا به یاد منزل پدرم انداخت. آقای محمدی سینی چای را جلوی من کشید و گفت: «حال پدرت چطور است؟ چند ماهی می شود که از جناب محظیم عزیز، سرور خودم خبر ندارم.» بعد شروع کرد به گرداندن مهره های تسبیح شاه عباسی و افزود: «چه عجب. اصلا فکر نمی کردم شما یک روز به زاهدان تشریف بیاورید و ما را سریلنند کنید.»

و دیگر تعارف ها که گفتنش چندان موردی هم ندارد. بلاخره پس از نیم ساعتی که نشستم موضوع کاک مراد و عبدل را مطرح کردم. بیچاره آقای محمدی که تازه متوجه شده بود کاک مراد تا آن لحظه تک و تنها در اتومبیل نشسته آنقدر ناراحت شد که عرق روی پیشانیش جا گرفت. بعد پرسش را صدا کرد و گفت: «به مادرت بگو آب آبگوشت را بیشتر کن. امشب دو مهمان عزیز داریم.»

کاک مراد همراه با تعارف های مکرر محمدی وارد شد. حال خوشی نداشت و بلآخره پس از نیم ساعتی که گذشت محمدی متوجه ضعف حال کاک مراد شد و فورا بساط منقل و وافور را برای کاک مراد مهیا ساخت. صدای حیز حیز تریاکی که به وافور می چسبید، دود انبوهی که فاصله ای نه چندان زیاد بین نگاه های دزدانه ی کاک مراد به جناب محمدی و بلآخره خاکستری که روی موهایمان می نشست جو منزل محمدی را تغییر داد.

بوی تریاک دیگر اجازه به شب بوها نمی داد انسان را مست و از خود بی خود کند. حاج خانم که اهالی منزل همه او را به نام بی بی می شناختند، سفره ی شام را آماده کرد و با لحنی مهمان دوستانه گفت: «بفرمایید سرد می شود. از دهان...»

محمدی دنباله ی تعارض را ادامه داد. بساط تریاک را کنار گذاشتیم، حالم خوش نبود. آن شب اولین بار بود که لب به این سم کشنده می زدم. گویا فشار خونم پایین آمده بود. به سرگیجه ی شدیدی دچار شده و رنگ از رخسارم پریده بود. کاک مراد که لبها یش از سیاهی تریاک حالتی دیگر به خود گرفته بود در حالی که با دقت نگاهم می کرد گفت: «آب لیمو درمان دردت است دکتر جان» و خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد: «علوم است هنوز بچه ای.»

به فرمان جناب محمدی لیوان آب لیمو روپریوم ظاهر شد. دیگر نمی توانستم واضح اطرافیانم را ببینم یا صدایشان را بشنویم. گیج بودم. دلم می خواست بخوابم. اما حالت تهوع و سرگیجه این امکان را از چشممان گرفته بودند. زمین و آسمان دور سرم می چرخیدند.

به سمت دستشویی کنار باغچه دویدم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلآخره ... کاک مراد زیر بغلم را گرفت تا بتوانم خود را به تخت برسانم. هنوز سفره ی شام پهن بود. کنار سفره تکیه ام را به چند بالش لوله ای دادم. محمدی یک لقمه از گوشت چرب دار آبگوشت برایم گرفت و گفت: «زخم معده درد شدیدی دارد. فکر نمی کنم شما طافت و تحمل درد را داشته باشید.» بعد خنید و با لحنی دوستانه ادامه داد. «اصلا قابل تعارف نیست. شرمندگی اش برای ما می ماند. حق قربانی داشتیم. نه این سفره ی محقر را.»

لقمه را گرفتم و با این که اشتها نداشتم بر دهان بردم. هنوز به جمله ی محمدی فکر می کردم. حق دارد. نکند تحمل درد ندارم. نه درد جسمانی که درد روحی از پا در...»

به آسمان پر ستاره خیره شدم، به چشمک هایشان، شاید تنها من بودم که صدایشان را می شنیدم. از کدام یک سوال کنم آیا کزال مرا اکنون می بیند. آیا می توانم بپرسم اکنون چه می کند. به چه کسی نگاه می کند. هر چند صدایی نمی شنود اما می توانی به اشاره به او بفهمانی که من در انتظارش امشب را چگونه به صبح می رسانم. به کدام ستاره نگاه می کرم، چرا نگاهم ناباورانه بود. چرا خودم را باور نداشتیم. چرا احساس خطر می کردم. نگاهم یک رشته ی طولانی که انتهای آن، شاید هم ابتدای آن، در نقاط بسیار دوری قرار داشت به کدام قسمت آسمان خیره بودم. به آسمان کدام شهر.

اهواز کدام سو است. آسمان اهواز در کجا قرار گرفته. نگاهم را روی گنبدی که حدود یک ساعت از سیاه شدنش می گذشت چرخاندم. گنبد سیاهی که ستاره هایش همچون خرد ه حرارتی ارزنده زیباییش را صد چندان ساخته بودند. نگاهم چرخید. از این ستاره به آن یکی. به دنبال کزال. چشمم به ماه افتاد. صورت کزال را در هلالش دیدم، به روی من لبخند می زد. امشب ماه چه زیباتر شده. باید تا سحر بیدار بمانم و در آسودگی برگ های این آلبوم نورانی شب های تنهاییم را آهسته آهسته ورق بزنم و چهره‌ی عزیزم را هر بار به نوعی نظاره کنم. امشب ماه با من هم صحبت می شود. برایم درد دل می کند. او سنگ صبور شب های تنهایی عاشقان است. او خوب می شنود و هرگز راز دل کسی را بر ملا نمی سازد.

صدای جیرجیرک ها. لحظاتی بعد صدای قل قل قلیان محمدی و خارج شدن انباشته ای دود تریاک از گلوی کاک مراد مرا به خود آورد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. کاک مراد و محمدی غرق در بحث و گفتگو، از تجارت می گفتند. از خرید و فروش پارچه و بلآخره از عبدال قاچاق چی و کلاهبردار.

«درست نمی گویم جناب فرهاد خان؟ شما یک حرفی بزنید. کاک مراد که می گوید مرغ فقط یک پا دارد.»

«ببخشید جناب محمدی. من اصلاً حواسم به صحبت های شما نبود. حقیقت این است که...»
خودم هم نمی دانستم ادامه‌ی جمله ام را چگونه باید به اتمام برسانم. خودم نمی دانستم حقیقت در چه بود ادامه دادم: «موضوع از چه قرار است؟»

کاک مراد خنید: «خدای نکرده نگر عاشقی؟»

«خدای نکرده؟»

دوباره و با صدای بلندتری خنید: «منظوری نداشتم. مگر نشیدی عاشقی حواس پرتی...»
مکثی کرد و لبخند زنان افزود: «به جناب محمدی عرض می کنم بنده گرفتار هستم و نمی توانم یک هفته در زاهدان بمانم. اما ایشان می فرمایند باید صبر کنم تا عدل از پاکستان برگردد.»

تازه متوجه شدم تا چه اندازه از مرحله‌ی بحث آن دو پرتبه ام. با کنجکاوی پرسیدم: «پاکستان؟ عدل در پاکستان است؟»

محمدی لحظه‌ای شیلنگ قلیان را رها کرد و گفت: «عرض کردم جناب دکتر تا آنجا که من اطلاع دارم عدل یک ماه قبل به پاکستان رفت.

البته به طور قاچاقی می رود برای وارد کردن پارچه و...همین...به قول شما سم که می بیند..
خطاب به کاک مراد گفت:کسی که فیل می خواهد باید جور هندوستان بکشد.اگر می خواهی
طلب خویش را از عبدالبگیری باید یك هفته صبر کنی.
و به این ترتیب یك هفته در منزل محمدی ماندیم.

پنج شنبه بود.هوا می رفت که به تاریکی بگراید.در زندن.کاک مراد کفشهای کهنه اش را نوک پا
انداخت و به سمت در رفت:کیه؟امدم...

محمدی که از صبح برای جستجوی عبدالرفته بود با خبرهای خوش برگشت و
گفت:برگشته.عبدل را میگویم،پیدایش کردم.قرار گذاشتم امشب من و جناب دکتر برویم منزلش
.و

همین که نام منزل عبدالرا شنیدم لرزه بر اندامم چیره گردید و گفت:نه محمدی عزیز.بنده را
معاف کنید.

-چرا؟

این سوالی بود که کاک مراد و محمدی همزمان از من پرسیدند و همان که من لب گشودم تا
پاسخی قانع کننده بدhem دوباره صدای درب حیاط شنیده شد.

چنین وضعی را ابدا پیش بینی نکرده بودم.محمدی در را گشود و با صدای بلند شروع به
احوالپرسی کرد.گوشهايم تیز شدند.محمدی نام جناب حاجی اقا محتشم را چند بار بر زبان راند
تا من باور کردم مورد خطابش پدرم است.بله پدرم بود.همراه فرزاد به راهدان امده بود.همین که
مرا دید دستهایش را باز کرد و گفت:فکر نکردي مادرت دیوانه می شود.چطور توانستی یکباره و
بی خبر خانه را ترك کنی.

اشک در چشمان پدر حلقه زده بود.چنان صحبت می کرد که گویی من فقط پنج یا شش سال
سن دارم.قدم به سویش برداشتم.چه قدر افتاده شده بود و صدایش هنگام صحبت می
لرزید.باورم نشد که پدرم فقط در مدت چند روز دوری از من این قدر تکیده شده باشد.او را به
اغوش کشیدم.درست مثل اولین روزی که از فرانسه برگشته بودم.پدر چندین بار مرا بوسید و با
همان لحن گفت:اگر فکر من و مادرت را نکردي لااقل فکر ابروی دختردایی بیچاره ات را می کردي.

شانه های پدر را گرفتم و کمی به سمت عقب متمايل گشتم.بعد در چشم پدر خیره
گفت:من...محبوبه را...نمی خواهم

پدر که واهمه داشت دوباره مرا نمی بیند فورا گفت:هر طوری تو بخواهی پسرم.برای من
ومادرت هیچ فرقی نمی کند.چه محبوبه عروس ما شود چه...مکثی کرد و در حالیکه سعی می
کرد قطره اشک حلقه بسته از چشم نگرانش نیفتند افزود:اما تو هنوز نگفته ای چه کسی را برای
همسری انتخاب کرده ای.

بدون لحظه ای فکر با تامل به کاک مراد اشاره کردم و گفت:کژال را می خواهم

پدر نگاه کوتاهی به فرزاد انداخت و سپس به کاک مراد.اما خطاب به من پرسید:دیوانه شده ای فرهاد؟کزال که..

فورا پاسخ دادم:کاک مراد قول داده نامزدی کزال و قدرت را...

پدر با صدای بلندی میان حرفم گفت:گناه دارد.ظلم است.تو حق نداری این ظلم را مرتکب شوی.نامردی است.به خدا دور از مردانگی است.زندگی زوجی که هزار و یک امید در اینده دارند را به هم بزنی.کاک مراد تو چنین قولی را به فرهاد داده ای؟

کاک مراد سریه زیر افکند و گفت:قدرت رسم مردانگی نمی دانست که دخترم را علیل و بیچاره کرد.

خوشحال شدم و گفتم:دیدی پدر.کزال از روی اجبار با قدرت ازدواج کرده.من می دانم که کزال هم قدرت را نمی خواهد.

فرزاد زیر لب گفت:بیچاره قدرت.مار در استین خودش پرورانده و خود خبر ندارد.

می دانستم منظورش از مار کاک مراد است.اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:در هر حال اگر مرا بخواهید باید کزال را هم بخواهید.

محمدی که تا به ان لحظه حتی یک کلمه بر زبان نرانده بود گفت:من که اصلا متوجه نمی شوم کزال...دختر کاک مراد نامزد دارد ان وقت شما می خواهید نامزدی انها را بهم بزنید و...

ساکت شد.نه تنها او بلکه همه.پدر لبه ی تخت نشست.حاج خانم سینی چای را اورد و خطاب به شوهرش گفت:چی شده محمدی؟

محمدی اشاره کرد سوالی نکند و جمع مردها را ترک کند.باز با خودم فکر کردم زن هم به همان گونه که مرد ازاد و مستقل است باید پیشرفت کند و برای اینده اش بتواند تصمیم بگیرد.زن هم باید در میان جمع از قدرت بیان قوی برخوردار باشد و بتواند نقطه نظرهایش را در اختیار دیگران قرار دهد.زن اگر از عشق باشکوهی که پاکی و طهارت فرشتگان اسماانی را دارد برخوردار باشد هرگز به ابتذال کشیده نخواهد شد.هرگر با هوشهای جسمانی به فکر خیانت نخواهد افتاد و هوشهای نفسانی الوده پیدا نخواهد کرد.زن اگر اسیر خرافات مردها نباشد اینگونه از اسارت متنفر نگردد هرگز عظمت و شکوه و جلال عشق را به لجن نخواهد کشید.زن را باید عاشق کرد.عاشق زندگی پاک و عاشق همسر.ان وقت است که دیگر هیچ واهمه و هراسی در کار نیست.ان وقت است که مرد مجبور نخواهد بود زن را در بند اسارت ایده های خود قرار دهد و او را به انجام هر فرمانی مجبور سازد.

از اشکهای پدرم که پنهانی ریخته می شدند دلم می سوخت اما چه کنم که من هم گناهی جیز عاشقی نداشتم.کزال عشق و امید من بود.حتی نمی توانستم لحظه ای او را از ذهنم جدا سازم.دیگر پدر می دانست اگر بخواهد مجبورم کند به کزال فکر نکنم برایم از هم پاشیدگی جسمی و روحی و رنج بزرگی محسوب می شود.

پدر مرا تنها دید و تنها یافت. ناامید و افسرده، اسیر یک بحران روحی، درد جانکاه درونم را ندیده نگرفت. او می دانست و درک می کرد که من چون پرکاهی گرفتار طوفان عشق شده ام. درک می کرد که درمانده و بی جان و بی امان خواهم بود اگر... اگر... اگر به کزال نرسم.

گامهایم متزلزل و گویی هر لحظه در استانه ی افتادن ویر زمین غلتیدن بودم. در نهایت سکوت خود را تنها و درمانده یافته بودم. همه خواب بودند. فردا چه روزی است. فردا صبح قرار است عبدال بدھی کاک مراد را پردازد. این حاصل نتیجه ی زحمات پدر و افای محمدی بود که همان شب به منزل عبدال رفتند و پس ا اینکه پدر یک چک به طورامانت نزد عبدال نهاد عبدال نیز راضی شد مقداری از پولهای کاک مراد را پردازد و در واقع این محبت پدر تنها به خاطر من بود. پدر با این عمل کاک مراد را به سوی خود کشانید و منتی نه چندان کوچک بر سرش نهاد.

هنوز راضی نبودم و دلم شور می زد. فردا کاک مراد به اهواز می رود. من نیز به تهران برمی گردم. تا چه وقت باید انتظار را مونس تنها بیم کنم نمی دانم دیگر کی خبری از کزال به دستم میرسد نمی دانم. تمام امیدم به کاک مراد بود. او قول داده بود نامزدی کزال و قدرت را به هم خواهد زد و کزال را تهران می اورد. به منزل پدرم، او را نامزد میکنم. بعد جشن و ضیافتی که انگشت حیرت بر دهان همگان جا بگیرد. آه کزال کی... می ایی.

صبح روز بعد کاک مراد مقداری از طلب خویش را از عبدال گرفت و راهی اهواز شد.

- کاک مراد من روی قول یک مرد حساب باز می کنم. دست رفاقت و قول مردانه به من بده که با کزال به تهران می ایی.

دست راستش را به سوی من دراز کرد و گفت: با کزال برمی گردم. من زیر دین پدرت هستم. خود را مدبیون او می دانم.

- نه کاک مراد. نمی خواهم کزال را با این مدبیونی از تو بخرم. این بلا را یک بار سر کزال اوردي و او را در برابر لولهای تریاک به قدرت فروختی. من می خواهم کزال با عشق و علاقه بیاید. می خواهم عاشقشم شود و بتوانم سعادت را در دامنش بربیزم.

صورت یکدیگر را بوسیدیم و او به سمت اهواز و من به سمت تهران راهی شدیم. در راه برگشت برای بار دوم به قهقهه خانه ی پدر معصومه رفتیم. نمی دانم چه حسی بود که مرا به انجا کشانید. شاید انجا بوي کاک مراد را می داد و کاک مراد یادی از کزال بود. نمی دانم. شاید هم بدنم، خونم طلب تریاک می کرد.

پنهان از چشم پدر مقداری از این سم کشنده مصرف کردم. نمی دانم به این سم پناه می بردم یا واقعیت این بود که نیاز به فراموشی یا صبر داشتم. در هر حال خود را بسیار ناتوان می دیدم. احساس می کردم در استانه ی از هم فروپاشی هستم. وجود با عظمت خود را در برابر عشق در هم شکسته می دیدم.

پدر با صدایی که اثر صاعقه اسایی در ذهنم به وجود اورد پرسید: بوي سیگار از دهانت می اید.

بی انکه سخن بر لب برنام حرکت کردم. به کجا. به سوی تهران. شهری که شاید او هم انتظار می کشید. چه کسی. شاید کزال.

به تهران رسیدیم. افسرده و ملول در دنیای دیگری سیرمی کردم. رویا، وهم و پندار، زحری در جان. چه می شود. کزال کی می اید. همه را بیگانه می پنداشتم.

فریفته مرا در اغوش کشید و اشک ریخت. مادر همچنان ناله می کرد: کجا رفته بودی پسرم. عزیزم. ما را که دیوانه کردی.

همه شعر بود. حدیث بود. همه را تصنعي می پنداشتم. حتی جهان هستی را. هیچ نمی خواستم جز انکه انتظارش دیوانه ام می کرد.

این گونه بود که به نوشیدنی روی اوردم. شباهی تنها ی در سکوت و ارامش ساختگی.

چند روز گذشت. یک ماه سپری شد. هر شب گوشی تلفن را بر می داشتم. ابتدا کد اهواز و سپس شماره ی منزل کاک مراد را می گرفتم. هیچ کس جواب نمی داد. گویا تلفن قطع بود. دلم بیشتر شور میزد. عصبی شده بودم. هیچ کس جرات سخن گفتن نداشت. همه ملاحظه می کردند. نرگس مرتب با ابمیوه یا شکلات های کاکائو و یا فنجان های قهوه وارد اتاقم می شد.

-برو بیرون نرگس.

-چشم اقا. حاج خانم سفارش کردند...

-برو بیرون.

-چشم و میرفت و در را می بست.

باز تنها ی سکوت. تلفن. تنها شکننده ی سکوت شماره گیر تلفن بود. پس چرا جواب نمی دهند. پس چرا کاک مراد تماس نگرفت نکند کزال...

کند بلا ی... نکند قدرت...

نمی دانم... نمی دانم. خدایا دیوانه شدم. خدایا از این زجر و عذاب فارغم کن. خدایا صبری عنایت کن تا بتونم شبها را به صبح و صبح ها به غروب برسونم. خدایا نکند...

سرم را میان دو دست می فشردم. با افکارم می جنگیدم. گاهی مشت گره بسته و قوی خود را بر دیوار فرو می بردم. گاهی قدم می زدم. گاهی نوار گوش می کردم اما هیچ کدام تسکین بخش نبود و گویی لحظات قصد صلح نداشتند. اما از نوشیدن چه حاصل. جز اینکه ناکامیها تجلی بیشتر یابد. واضح تر و روشن تر دیده شوند، سوزش جان ملموس تر گردد.

پدر می نالید: این گونه روی اوردن به نوشیدنی ها خطر جسمی و روانی بیشتری در پی دارد. فرسودگی جسم و جان سرعت زیادتری می یابد و امکان هم اغوشی با مرگ سریعتر است.

مادر اشک می ریخت و در میان گریه هایش خطاب به پدر می گفت:

- فکری بکن مرد. فرهاد از بین می رود. اگر مشغول کار شود برایش بهتر است. برایش مطب باز کن. مجبورش کن با بیمارستان قرارداد کار بیندد.

انسان خسته و دل از رده ای بودم که ناخواسته قدم به رویاهای عاشقانه گذاشته بود. ناخواسته جهان سرشار از خوشبختی و نشاط، از سعادت و رفاه، امیدها و ارزوها را ترک گفته بودم.

این افکار، امیال و احلام ناممکن که صورت واقعیت به خود می‌گرفتند و ساعات و لحظاتی انسان را از غم و درد جان رهایی می‌بخشیدند. و ناکامیها و شکست‌ها را از خاطر می‌زدودند.

به اصرار و تلاش پدر مطبی برقرار کردم. یک مطب در یک ساختمان پزشکان واقع در بلوار کشاورز، پنجره‌ی مطب به سمت جنوب شهر باز می‌شد. یک سوم از تهران را به راحتی می‌توانستم بینم، از آن بالا، از طبقه هشتم، همه چیز را کوچک می‌دیدم. کوچک، انقدر که گاهی تار میدیدم یا محو می‌شدند. شاید هم من حال خوشی نداشتم. شاید چشم‌مانم ضعیف شده بودند. شاید اثر مشروبات الکلی بود که روز به روز دشمنی بیشتری را پیشه می‌ساختند.

دو ماه گذشت. چهار ماه سپری شد. شش ماه تحمل کردم.

-نه دیگر نمی‌توانم باید به اهواز بروم.

-پس بیمارستان چه می‌شود؟ بیمارهایت. مطب؟

-نمی‌دانم فریفته. باید از کژال و حالش اگاه شوم. باید بدانم چه بر سرم امده.

-اما فرهاد. ممکن است کژال ازدوا...

-نه، نگو فریفته جان. خواهش می‌کنم کلمه‌ی ازدواج را هرگز تکرار نکن. کژال باید با من ازدواج کند. می‌دانم که او هم می‌خواهد. تو که چشم‌هایش نگاه نافذش را ندیدی. نگاهش مشتاق و میل سخن با من داشتند. کژال قدرت را نمی‌خواهد. به خدا نمی‌خواست. می‌دانم. می‌دانم که مرا می‌خواهد باید بروم.

مادر برای بار چندم بود که التماس می‌کرد:

-دست از کژال بردار مادرجان. اجازه بده محبویه را...

-نه فقط کژال. فقط کژال مادر. من یا ازدواج نمی‌کنم و یا فقط با کژال ازدواج می‌کنم.

و راهی اهواز شدم. یکه و تنها جاده‌ها را پشت می‌گذاشتم. به اصفهان رسیدم. دلم می‌خواست از جاده‌ی ایزه بروم. مناظر عاشقانه می‌گردید. به گردن‌ها رسیدم. گویی ستاره‌ها قصد افتادن داشتند. مهتاب بود. قله‌ها قصد بوسیدن ستاره‌ها را داشتند. چه قدر به هم نزدیک هستند امشب. کنار جاده توقف کردم. این باران نگاه ماه بود که رقص مه را بر روی دره‌ها نشان می‌داد. چه زیبا و شاعرانه بود. کوههای سر به فلک کشیده نیمی زیر مهتاب به رنگ شیری و نیمی دیگر تاریک بودند. خوش به حال آن نیمه که مهتابی شده.

دوباره سوار شدم و حرکت کردم. جاده‌های انتظار را پیمودم. جاده‌های سمت غرب که هفته‌ای بی‌مروت را به خاطرم می‌وردند را می‌پیمودم. اشکهایم در تاریکی و تنها یی سرازیر شدند. دلم ارام نمی‌گرفت. بارها نام کژال را زیر لب زمزمه کردم و برایش خواندم.

تو نبودی که ببینی دل سخت انتظارم را.

تو نبودی که ببینی راه باریک و پنهانی اشکم را.

تو نبودی که ببینی چگونه طلوع و غروب را با یاد چشمانت به هدر دادم.

آه کزال عزیزم من هم اکنون می ایم و تو را همراه خودم به تهران می برم.

به اهواز که رسیدم تازه خورشید طلوع کرده بود.با اینکه چندان اشتهايي نداشتمن اما با خوردن
كله پاچه نيمی از وقت طلوع را گذراندم.صبح زود بود.در کوچه کاك مراد ایستاده بودم.دستم را
روی زنگ قرار دادم.دلم دو تکه شده بود.یك تکه فریاد می زد فشار بده و تکه ی دیگر خفیف می
گفت نه فرهاد.نکند خبر ناگواری بشنوی.

نمی دانم چه شد که صدای زنگ را شنیدم.

چند دقیقه ی بعد کریم در را به رویم گشود و با چشمانی که از حالت معمولی درشت تر شده
بودند گفت:تو هستی فرهاد حان.شما کجا،اینجا...بفرما.بفرما تو.چه وقت رسیدی.و سرش را به
سمت چپ کوچه چرخاند و ادامه داد:تنها امده ای؟

-بله-

-حال فریته چطور است.چرا...

قبل از اینکه جوابش را بدhem پرسیدم:کاك مراد در منزل هست؟

-حالا بیا تو...شنبیدم طلبش را از عبدل پدرساخته پس گرفتی.

وارد شدم.حیاط تازه اب پاشی شده بود.چه قدر دلم می خواست کزال در حیاط بود و او را می
دیدم.نگاهم به دنبالش تمام حیاط را سپس دیوارهای اتاقشان را کاوبد.

هیچ خبری نبود.برای بار دوم سراغ کاك مراد را گرفتم.

اب دهانش را فرو برد و گفت:تقریبا شش ماه پیش از اینجا رفتند.

با صدایی که بسیار بلند بود و کریم را تکانی داد پرسیدم:رفتند؟کجا رفتند؟

کریم که حسابی جا خورده بود گفت:سندج

این بار با صدای ارامتری پرسیدم:سندج؟برای چه؟

کریم یک بار لب پایینش را گاز گرفت و گفت:اتفاقی افتاد.منظورم این است که کاك مراد
بدهکاری...چیزی...

-نه،نه.و مکثی کردم و دوباره بی اراده گفتم:نه

-چی شده فرهاد خان.گویا حال خوشی نداری

و باز گفتم:نه

-فرهاد خان-

-نه-

-فرهاد خان!جناب دکتر!چه اتفاقی افتاده؟تو را به خدا...

-نه،نباید می رفتد.

-کاک مراد؟

-نه-

-پس کی؟

-کزال.و تکیه ام را به دیوار دادم

نمی دانم چه ساعتی بود که سکوت کرده بودم.گویی زمان و مکان را از یاده برده و در استانه ی مرگ به سر می بردم.اه خداوند چه ظلم بزرگی در حق من روا داشته است.سر به اسمان ساییدم به ان جا که پناهگاه شباهی طولانیم بود به مکانی که برایم قدس خاصی داشت.به شهر شب که مردمانش مرتب به رویم چشمک می زندن و زمزمه کردم:قلم می سوزد،خسته و فرسوده ام.درمانده و ناتوانم.تو شاهدی که چگونه روزها را به شمارش می سپردم و هفته ها را تنها با یک امید سپری می کردم.تو شاهد طلوعم بودی.غروبم و شب تاریکم که تنها بیم را لمس و درک می کرد.حالی هستم ای اسمان.تهی از همه چیز و اکنده از حسرت.خدایا...نکند این حسرت پایدار بماند.

رفتم تا خودم را باز فراموش کنم و از خویش رهایی یابم.

کریم که هنوز گیج بود و گاهی یک سوال بی جواب می کرد بساط تریاک را برایم اماده کرد.ابتدا یک سیگار روشن کردم که دود خاکستریش توام با اه فراوان از گلوبیم خارج شد.نگاه بی انتها به کجا،به همان پنجره.روی دیوار همان اتاق.اتاق کزال.پشت نخلها.عرق در افکار و اندیشه.از این ساعت به بعد را چگونه بگذرانم.به هنگام بی خوابی به کجا پناه ببرم.میدانستم که دیگر فکر و اندیشه ام تمامی ندارد.می دانستم ره به جایی نمی برم و چاره ساز هیچ درد و مشکلی نمی شود.

کریم روبرویم کنار سینی و منقل نشست و بی انکه پلک بزند از زیر چشم نگاهم کرد.می دانستم قرار است زیانش چه جمله ای را تکرار کنند.گفتم:

-دردی که در جانم موج می زند تنها این سم میتواند کشنده اش باشد.

کریم با همان نگاه و در حالیکه چند بار اهسته سرش را تکان داد و گفت:اما این سم،کشنده ی درد نیست بلکه کشنده ی روح نافرمان است.

-می دانم.و سرم را تکانی ارام دادم و افزودم:بگذار نابود کند هر انچه که لیاقت نابود شدن را دارد.اگر چه روح و جسمم باشد.

-شما چقدر تغییر کرده اید دکتر.چه قدر عوض شده اید.چه قدر افسرده و...

فقط اه کشیدم و گوشهايم را بدھکار نصيحتهای بي نتيجه ي کريم ديدم.

او می گفت و من می شنیدم.اما او چه گفت و من به کجاها فکر می کردم.او نمی دانست که من در ان لحظات به اسمان سنندج پر کشیدم.نمی دانست نگاه او را نگاه دیگري می پنداشتم و صدایش را به نحوی دیگر می شنیدم.

تصمیم گرفتم به سنندج سفر کنم.به ان شهر که یقین داشتم خاک و اب و هوایش بوی کژال می دهد.بوی عشق.هنوز کوره امیدی در دلم جوانه می زد.

غروب بود که از کریم خدا حافظی کردم.کریم صبر کرد تا سوار اتومبیل شدم.سپس نامه ای به دستم سپرد و گفت:امانت نزد تو بماند تا زمانی که به دست فریفته برسد.دلم نمی خواهد سلام مرا از زبان دیگر،حتی اگر برادرش باشد بشنو.با خواندن این کلمه ها و جمله ها به راحتی می تواند صدایم را در لابه لای خطها بشنو.

با اینکه بیش از حد فریفته را دوست داشتم اما نمی دانم چرا لحظه ای احساس حسادت به وجودم راه پیدا کردو اه کشیدم.

شاید حس کمبودها بود که جای خالی شان را به حس حسادت می دادند و شاید هم...

بگذریم.راه افتادم.تصمیم داشتم تا لحظه ای که وارد شهر سنندج نشدم پا از روی پدال گاز برندارم.اتومبیل چون پرنده ای از جا کنده شد.از شهر که خارج شدم دلم هوای دیگری پیدا کرد.چراغهای اتومبیل را روشن کردم.نوار دلخواهم را به ضبط سپردم تا حالم را دگرگون سازد.سپس یک سیگار،دو سیگار و انقدر کشیدم تا زمانی که جلد سیگار در مشتم مقاله و به بیابانهای دزفول پرتاپ شد.

شب پرستاره ای بود.من همچنان می راندم و گوش می کردم.شب بی تو شب حسرت.شب تلخ پاییزی.شب انتظار.شب گام نهادن در دنیای نامیدی.شب پریر شدن اخرين اميدها.شب قتل پرستوهایی که شش ماه در کنج دلم لانه ساخته بودند.چه بی رحمانه پریر می شدند و با پرهای غرق به خون به گوشه ای پناه می برندن تا راحت تر جان بسپارند.

از دو راهی پل دختر به سمت کرمانشاه حرکت کردم.در ان جاده بود که بوی کژال را احساس می کردم.مناطق کرد نشین.زنهای چادر نشینی که گونیهای سبزی صحرایی را به سمت چادر می کشانندن.لباسهایشان شباهت زیادی به لباس کژال داشت.

جاده های پرپیچ و خمر را با سرعت هر چه بیشتر پشت سر نهادم تا زمانی که به شهر کرمانشاه رسیدم.وارد شهر نشدم.باید هر چه سریعتر به سنندج برسم.

سحر بود که در جاده ی سندج می راندم.جاده کوهستانی بودو پر منظره.یک سو کوههای مغورو و سمت دیگر پرتگاه که رودخانه ای پهناور اما نه چندان عمیق از دلش عبور می کرد.از تونلها نیز گذشم.باد پاییزی را از رقص چنارهای ردیف شده می توانستم تشخیص دهم.ای کاش کژال هم اکنون کنارم نشسته بود.ان وقت این مناظر را این طبیعت را با چشم دیگر احساس دیگر و حال دیگری نظاره می کردم.یک نگاه به قله ها و نگاه دوم را در چشم رنگی کژال،یک نگاه در اب رودخانه و نگاه دوم را به اشک عشق چشمانش.یک نگاه به بوته های دامنه ها و نگاه دوم را روی غنچه ی سرخ لبهایش می چرخاندم.انگاه لبخند میزد و من قربان صدقه اش می رفتم.

دلم لرزید و به خودم امدم.هنوز تنها بودم.نهای تنها.اما گویا صبح شده بود.نور خورشید از لابه لای کوهها روی جاده می تابید.روی اب زلال رودخانه.بر دامنه ها و چمنزارها.برگله ها که تازه قصد بالا رفتن داشتند.چشمم افتاد به دختر کردي که کنار جاده نشسته بود و دبه های دوغ را اطرافیش چیده بود.دلم می خواست بیشتر نگاهش کنم تنها به دلیل انکه لبایش هم رنگ لباس کژال بود.درست مثل مدل او.

اما به سرعت از کنارش گذشم و دیدنش تنها توانست خاطرات اولین روز کژال را برایم روشن سازد.چند کیلومتری به سندج باقی مانده بود.خدا می داند چه حالی داشتم.اندکی خم شدم تا بتوانم از شیشه ی اتومبیل اسمان ابی را تماسا کنم.این گنبد را که حالا دیگر کبود شده بود.دیگر بی ستاره بود.صف و افتتابی،جلوtier رفتم.گاهی تکه برای نه چندان بزرگ نقشی به خودش می گرفت و در برابر باد فورا نقش خویش را تغییر می داد.می دانم ان تکه ابر که هر بار تغییر شکل می داد مرا به یاد کاک مراد انداخت.شاید او نیز همچون ان تکه ابر در برابر باد می مانست.

و حدم درست بود.به سندج که رسیدم یکراست به ادرس کاک مراد که از کریم گرفته بودم حرکت کردم.انقدر خسته بودم که زانوهایم می لرزید.خواب عجیبی به سمت چشمانم حمله می کرد.اما من قصد صلح داشتم به ساعتم نگاه کردم.هنوز زود است بهتر است ساعتی استراحت کنم.ممکن است هنوز خواب باشد.شاید هم بهانه می تراشیدم تا بتوانم اجازه ی چند لحظه خواب برای چشمان سرخ و متورم خویش صادر کنم.

سرکوجه ی بید سرخ اتومبیل را کنار جوی اب پارک کردم.صندلی را به سمت عقب کشیدم و چشمانم را بر هم نهادم.چه سکوتی اما نه تنها یک صدا به گوش می رسید.شاید هم صدای دیگری مثل اواز صحگاهی پرندگان باغ مجاور و یا شرشر اب جوی باریک که به سمت باغ می رفت.چه دلنشیں بودند این صداها.

اندکی می لرزیدم.اما این لرز نه از روی سرمای پاییزی که از روی هراس سراغم را گرفته بود.هراس از چه؟قرار بود چه اتفاقی بیفتند.نمی دانم.نتوانستم بخوابم.لحظه ای ارامش نداشم.برخاستم و اتومبیل را روشن کردم.دنده را حرکت دادم.پا را اهسته از پدال کلاچ برداشتم و همزمان پدال گاز را فشردم.اتومبیل بسیار ارام به حرکت درآمد.به همان ارامی که در کوجه ی بید سرخ می راندم.دیوار باغ کوتاه بود.نگاهم از لابه لای درختها عبور کرد و ان دورها کلبه ای دید نه چندان بزرگ.سقفیش شیروانی بود.تنه های درختان اجازه نمی دادند چیزی بیشتر ببینم.اما یقین داشتم این همان منزل است که کریم در ادرس نوشته.بله.به در باغ که رسیدم همان پلاک را خواندم.

اینجا منزل کاک مراد است. منزل کزال. فقط لحظه ای بسیار کوتاه خوشحالی لبخندی بسیار کم زنگ روی لبانم جا داد. حالا چه کاری باید انجام دهم چه بگویم. با چه صحنه ای روی رو می شدم و ایا اهالی منزل اصلا از دیدن من خشنود خواهند شد. نمی دانم. پس چه کنم؟ زنگ می زنم. اما نه... توانش را ندارم. چه توانی؟ این که انگشت روی زنگ بگذاری؟ نه این که با چه کسی و چه صحبت‌هایی قرار است....

مهم نیست. زنگ بزن. اما مهم بود. بسیار هم مهم بود. انقدر که..

زنگ زدم. ابتدا دستی به کت و شلوار و موهايم کشیدم و صاف ایستادم. بعد انتظار شروع شد. یک بار دیگر زنگ را فشردم. هیچ خبری نشد. بار سوم چند ثانیه بیشتر از قبل انگشتمن را روی زنگ قرار دادم و بار هفتم پنج دقیقه ی تمام صدای زنگ بلبلی در گوشم بیچید.

کلافه شدم. مشت گره بسته ام را محکم به در کوبیدم. هیچ خبری نبود و جز صدای پرندگان صدایی شنیده نمی شد. یعنی ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد. پس چرا کسی در را باز نمی کند. نکند دیگر اینجا زندگی نمی کنند. تکیه ام را به اتومبیل دادم و دست بر پیشانی خود گفتم: خدا ایا یاریم بد.

اما کدام مشکلی است که عشق راه حل مناسبی بران نیابد. به سمت مخابرات راه افتادم. باید با کریم تماس می گرفتم. شاید ادرسی دیگر نیز داشت شاید او حدس بزند کاک مراد و خانواده اش ممکن است در این صبح زود کجا رفته باشند.

با کریم تماس گرفتم. گوشی را برداشت و چون صدای مرا شنید خشنود پرسید: سلامت رسیدی؟

-اما چه فایده. منزل نیستند.

ابندا افسوس خورد و بعد از کمی فکر کردن گفت: فقط می دانم کاک مراد را می توانی در بازار سنتنچ پیدا کنی.

گوشی را نهادم و راهی بازار شدم. خیابانی نه چندان پهن اما طولانی. دست فروشها از تخم مرغ فروش محل تا سبزی کوهی فروش گرفته تا مغازه های طلا فروشی و پارچه فروشی.

از پیرمردی که تازه قصد پهن کردن بساط چینی داشت پرسیدم: پدر جان کاک مراد را می شناسی؟

به لهجه ی غلیظ کرده گفت: نمی دانم.

پسر بچه ای به سویم امد: کاک مراد را می گویی. همان که نام دامادش قدرت است یا کاک مراد علی...

- نه. درست است. بله. همان کاک مراد که نام... چه گفتی؟ دامادش؟ مگر داماد دارد؟

پسر بچه چند کیسه ی نایلونی را به سمت من گرفت و گفت: کیسه نمی خری؟

هول و دستپاچه گفت: جوابم را بدء تا همه ی کیسه هایت را یک جا بخرم.

داد کشید: همه را یک جا خب، خب میگویم، چه بگویم. بپرس تا جواب دهم.

- کجا هستند؟

- کی؟

- کاک مراد، خانواده اش

خندید و اب بینی اش را بالا کشید. با حرکت دست گفت: نمی توانی پیدایشان کنی.

- چرا؟

رفتند پاوه. توی دهات. قدرت نگذاشت در سنتنج زندگی کنند.

- مگر تو انها را می شناسی؟

اره بابا ناسلامتی قدرت پسرعمویم است. البته پسرعموی پدرم است.

تمام کیسه ها را خریدم و چند اسکناس کف دست پسر که نامش محمد بود قرار دادم و گفت: محمد جان، من از راه دور، خیلی دور، از تهران امده ام. می توانی به نحوی مرا راهنمایی کنی که...

میان حرفم پرسید: نحو یعنی چه؟

لبخند تلخی زدم و گفت: ادرس کاک مراد را به من می دهی؟

هنوز حرفهای پسرک را باور نکرده بودم. هنوز امید داشتم خبری از قدرت در خانواده ی کاک مراد نباشد. خودم را دلداری می دادم

«نه دروغ است. کاک مراد به من قول مردانه داده. دست یا علی داده. امکان ندارد زیر قولش بزنند. این پسر از هیچ چیز خبر ندارد. جریان مربوط می شود به دوران نامزدی کزال و قدرت. محمد از ان روزها حرف میزند و قدرت را داماد کاک مراد خطاب می کند.»

- این پولهای خیلی زیاد است اقا. و نگاهی تند و تیز به سرووضع من انداخت و پرسید شما مهندس هستید

خندیدم. اما نه از ته دل که فقط لیهایم به اجبار کلمه ای که شنیده بودم از هم باز شدند و گفت: هنوز به من ادرس کاک مراد را نداده ای.

نگاهم به اتومبیلم بود که در ان لحظه تکیه گاه پاهای ناتوان و کمر خم شده ام بود انداخت و گفت: می خواهی همراهت بیایم... اما یک شرط دارد

- بله بله می خواهم لطف میکنی. بگو چه شرطی؟

-باید...

سکوت کردم و پرسیدم: پس چرا حرف نمی زنی؟

اهسته گفت: باید اجازه ام را زن پدرم بگیری. بعد هم اجازه بدھی در جاده چند بار بوق بزنم.

خندیدم: خوش به حالت. چه شرطهای اسانی. چه طرز فکری نسبت به گذر عمر داری.

-طرز فکر و گذر عمر یعنی چه؟

من نیز پرسیدم: مگر تو مدرسه نرفته ای؟

سر به زیر انداخت و گفت: توی دهات رسم است پسرها تا کلاس پنجم و دخترها فقط برای خواندن و نوشتمن مدرسه بروند. تازه اگر شانس بیاورند و پدر و مادرشان اجازه بدھند، و گرنھ مثل خواهر بیچاره ی من حتی نمی توانند کلمه ی اب را بنویسند... فقط اب را وقتی می شناسند که کوزه بردارند و سرچشمه بروند.

دستم را روی شانه ی محمد قرار دادم: در بین راه می توانیم حسابی اختلاط کنیم. بهتر است وقت را از دست ندهیم... پیر سوار شو بینم.

در حالیکه به ان سوی اتومبیل میرفت پرسید: اختلاط یعنی چه؟

وای که ترکه ی زمانه چگونه کمر انسان را انعطاف پذیر می کند و مرور زمان چگونه بر طرز فکر، نحوه ی اندیشه، چگونگی خواستها و ارزوها اثر میگذارد و انسان مغروری چون مرا وادار می سازد که بی حاصل بودن را باور کنم و از بی نتیجه بودن امال و ارزوها اگاه شوم.

یک روز دهات و مردمانش را همچون تکه هایی سنگ بر دامنه های کوهها میدیدم و می پنداشتم که انان پوچ هستند و حتی ارزش صحبت کردن نیز ندارند. اما انجا از شنیدن صدای محمد، از ندانسته هایش، از سادگیش لذت می بردم و با حوصله به تمام سوالهایش پاسخ می دادم.

به منزل محمد که در یکی از روستاهای اطراف سنتنگ بود رسیدیم. زن پدرش کنار رودخانه مشغول شستشو بود و همان که محمد را در اتومبیل من دید نگاهی استفهام امیز به من انداخت و دست به کمر زده بلند شد و رخت را به کناری پرتاب کرد.

عینک از چشم برداشتم و پیاده شدم. محمد از ترس می لرزید و من اهسته انقدر اهسته که اگر شنید معجزه به شما ر می رفت گفتم: بگو من برای خرید زمین امده ام.

محمد نفس عمیقی کشید و انگار با شنیدن این جمله خیالش راحت شده بود چند قدم به سمت زن پدرش رفت و گفت: سلام، اولا که تمام کیسه ها را فروختم، بعد اشاره ای به من کرد و ادامه داد: می خواهد زمین بخرد.

زن پدر محمد تکانی به خاک پشت لباسش داد و به دیگر زنها نگاه کرد. بعد مفتخرانه به سمت من امد. گامهایش اهسته و کوتاه بودند. جلوتر رفتم و با صدایی که دیگر زنها نیز بشنوند سلام کردم.

لبخند رضایت امیزی روی لبان ساده لوح زن پدر محمد جا گرفت و جواب سلام را بلندتر داد. بعد گفت: بفرما برویم منزل.

لهجه ی کردیش شباهت زیادی به لهجه ی کژال و کاک مراد داشت.

-ممnon اگر اجازه بدھید همینجا صحبت می کنیم.

-زمین می خواهی چه قدر؟

-بله تقریباً ده هکتار.

-ده هکتار؟ از کدام منطقه؟

شانس اورده بودم قبل راجع به این موضوع با محمد صحبت کرده بودم.

-همین حوالی اگر باشد بهتر است

لبخندش را حفظ کرد و گفت: قیمت می دانی؟

من لبخندی که رضایتش را بیشتر کند زدم و گفتم: برای همین محمد مرا اورده نزد شما.

او که کلانتر زن روستا بود خطاب به یکی از زنها گفت: برای مهمانمان دوغ بیاور. کره و عسل بیاور.

و همان جا روی تکه سنگی نشستم و پذیرایی مفصلی از من شد که محمد را به خنده وا داشت.

-شوهرم شب برمی گردد. رفته شهر. یکی از گوشه ها مريض بود باید دکتر بیاورد.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم: می خواهم به پاوه بروم. اما راه را نمی دانم. اجازه میدهید محمد همراهم بیاید. سعی می کنم تا شب برگردم.

نگاهی به سرووضع محمد انداخت و گفت: اهالی پاوه همه فامیل و اشنا هستند. اگر محمد را با این لباسها ببینند...

ادامه جمله اش را در مورد زن پدر بودنش به راحتی تشخیص دادم و گفتم: خودم برایش لباس می خرم. شما نگران نباشید.

تعارف کرد: شما چرا زحمت بکشید.

من نیز تعارف کردم: زحمتی نیست. و در دل ادامه دادم: به خاطر دیدن کژال کوه را جایه جا کردن نیز زحمتی نخواهد بود.

بوي کود، بوي علفهای صحرا، بوي پهن و حتی بوي لجنزار نيز برایم لذت‌بخش بود. عاشقانه به گله های گوسفند گاوها و اهالی روستا نگاه می‌کردم فقط به دلیل اینکه عشق من نیز در روستا زندگی می‌کرد.

راهی پاوه شدم، محمد هر چند گاه به لباسهای تازه اش نگاه می‌کرد و لبخندی پر از رضایت و تشکر می‌زد. برایم از زن پدرش می‌گفت. از خواهرش و عذابهایی که متتحمل بودند و من می‌شنیدم و اشک در چشم‌ام حلقه می‌بست. خاطرات محمد حسی را در وجودم زنده می‌کرد. گویی خاطرات کژال را می‌شنیدم و می‌پنداشتم که او نیز چنین روزهایی را در دوران کودکی سپری کرده و اکنون...

بعد از ظهر بود که به پاوه رسیدیم. اتومبیل در جاده‌ی خاکی مرتب بالا و پایین می‌رفت. لاستیکها روی تکه سنگهای کوچک صدایی خاص می‌دادند. یک رودخانه و یک پل اهنه باریک جاده را به دو نیم تقسیم می‌کرد. از آن نیز گذشتم. صدای شرشر اب رودخانه حال دیگری به انسان می‌بخشید.

- از این کوچه بروید. آن خانه را می‌بینید؟ همان که بالای کوه است. آن که پنجره‌های ابی دارد. بله همان. کاک مراد در انجا زندگی می‌کند.

یکباره دلم فرو ریخت. او را دیدم. کژال را دیدم. پشت پنجره ایستاده بود و جاده را تماشا می‌کرد. ضربان قلبم به شدت می‌کوبید. نمی‌توانستم اشکم را کنترل کنم. سرعتم را بیشتر کردم و در کوچه پیچیدم. چند مرغ و خروس وسط کوچه بودند. با صدای خاص خودشان که بیشتر شبیه غرغر کردن بود خود را از هجوم چرخهای اتومبیل دور کردند. صدای پارس کردن چند سگ ابادی که دنبال اتومبیل می‌دویدند و صدای چند بوق مکرر که توسط دستهای محمد نواخته شد.

بچه‌ها نیز می‌دویدند. سربالایی کوچه را با دلی لرزان طی کردم. به در همان خانه که در بلندترین نقطه قرار گرفته بود رسیدم. یک اتومبیل شورلت باری بسیار کهنه و قدیمی که هر چهار چرخش پنچر بود جلوی در پارک شده بود و چند قطعه سنگ نه چندان بزرگ جلوی چرخهای جلو قرار داشت.

اتومبیل را پشت همان شورلت پارک کردم. بچه‌ها دور ماشین جمع شده بودند و هریک با پیچ په کردن حرفی میزدند که برای من چندان اهمیتی نداشت. پیاده شدم و به سمت در خانه رفتم. حای فکر و اندیشه نبود. فرصت برای استخاره نداشتم. زنگ زدم. یقین داشتم کژال در را به رویم باز می‌کند. دلم گواهی داده بود.

در باز شد. خودش بود. کژال... کژال... به خدا که کژال بود. من عاشق بودم یا دیوانه. من...؟

نمی‌دانم. برق چشم‌انش حالم را دگرگون ساخت. حتی نتوانستم سلام کنم. چشم در چشم من لبخند زد.

دهانم از حیرت زیبایی چشمها یش باز ماند. هر چه تلاش کردم و با چشممانم چنگیدم موفق نشدم نگاهم را به سویی دیگر متمایل سازم. صدایی رشته ی نگاه من و کژال را از یکدیگر گسیخت. صدای کاک مراد بود که پرسید: کی بود کژال؟

بسیار تلاش کردم تا توانستم ان کلمه را بر زبان جاری سازم.

-سلام،

گفت: سلام و من یکباره هزاران ارزوی کهنه ی چندین ماه را یکباره در دل و جان پذیرا گشتم. ولی به موازات آن حقیقت زندگی را نیز دیدم و آن را نیز پذیرفتم. قدرت... همان لحظه سریالی کوچه را بالا می امد. او را که دیدم حال دیگری پیدا کردم. کژال فوراً چهار چوب در را ترک و به اتاق رفت. به جای او کاک مراد در استانه ی در ظاهر گشت. چشمم به قدرت بود اما به کاک مراد سلام کردم. هنوز کاک مراد حرفی نزدیک بود که قدرت روپرتوی من ایستاد و گفت: چه عجب اقای دکتر. یادی از ما کردید. حال پدر چه طور است فرهاد خان! چرا جلوی در ایستاده ای؟ کاک مراد نمی خواهی به مهمانت تعارف کنی؟

کم کم باور به من روی می اورد که قدرت عضو اصلی خانواده ی کاک مراد است. گویی در گرداب مخفوفی فرو می رفتم. همه جا را ساکت و خاموش می دیدم. دل و جانم را ظلمت و تاریکی، در دنیای وهم الودی که جز مرگ و تباہی فرجام دیگری نداشت.

با تعارفهای مکرر کاک مراد و قدرت وارد منزل شدم. قدرت چند بار گفت یا الله. و دیدم که زن کاک مراد چادری را روی سر کژال انداخت. فهمیدم هنوز کژال ناشنوا است. چه می توانستم بگویم. از ادراک و احساس و فهم خود جز صبر هیچ چیزیه دلم راه پیدا نکرد.

کژال سینی چای را جلوی من و قدرت گذاشت. از زیر چشم نگاهی دزدانه به من انداخت و رفت. در نگاهش درد را جستجو کردم. در نگاهش طلب یاری داشت. من اشتباه نمی کردم. کژال محتاج من بود. ای تف بر من. اما من نیز گناهی نداشتم. صیر کردم قدرت از اتاق خارج شد. از کاک مراد پرسیدم: بالاخره کژال را به عقد قدرت دراوردی؟

کاک مراد فوراً انگشت را بر بینی هدایت کرد و گفت: هیس. می خواهی دخترم را بکشد؟ مگر من میتوانستم حرفی بزنم. وقتی از زاهدان برگشتم سور و سات عروسی برقرار بود.

می دانستم کاک مراد مثل سگ دروغ می گوید. به خونش تشنه بودم. هر چه تعارف کرد لب به چای نزدم و برخاستم. قدرت وارد اتاق شد: کجا دکتر؟ شام در خدمت هستیم.

-ممnon باید به تهران برگردم.

-به همین زودی. مگر دنبال اتش امده بودی؟

در دل سوختم و گفتم «اتش عشق». اما ان را خاموش جستم و جالا دست خالی برمی گردم. و خدا حافظی کردم و با بغض و خون جگر اخرين نگاه کژال را همراه خودم به تهران بردم. تا ان روز تاثیر گذشت زمان را بر جسم انکار می کردم اما ان روز متوجه شدم که حتی گذشت یك روز می

تواند تاثیر چند سال را یکباره بر جسم حا بدهد. تکیده و خمیده به منزل پدری برگشتم. یکراست به اتفاق پناه بدم. با صدای بلند میگریستم. دیگر نه غروری در کار بود و نه اندیشه ای که دیگران می خواهند راجع به رفتارم چه فکری داشته باشند.

همچون مصیبت زدگان فریاد می زدم. فریاد از روی خشم. ریشه های درد گسترشده تر از آن بود که کسی بتواند کمک و مساعدتی در حجم مبذول داشته باشد.

در اتفاق را زند. فریفته بود. اجازه می خواست که وارد شود. داد کشیدم: اگر خبری از کریم میخواهی برایت نامه فرستاده. بله. نامه. برو از داخل داشبورد بردار.

مادرم صدا کرد: فرهاد جان، نمی خواهی برای مادرت بگویی...

- نه از گفتن چه حاصل؟ دیر شده مادر. دیر شده

پدر نیز پشت در اتفاق ایستاد و گفت: هیچ وقت برای از تو شروع کردن دیرنیست. گذشته رافراموش کن و...

داد زدم: راحتم بگذارید. خواهش میکنم. من که بچه نیستم...

اما بودم. مثل بچه ها حرف می زدم. مثل بچه ها می شنیدم. پس بچه بودم که بچه گانه می شنیدم. و گرنه چه نیازی به نصایح پدر و مادر.

تریاک می کشیدم. پنهان از چشم پدر. سیگار می کشیدم پنهان از چشم حاج خانم. مشروب می خوردم پنهان از چشمهاي مزاحمي همچون چشم فریفته. اکثر اوقاتم را در مطب می گذراندم و خودم را با بیمارها سرگرم می کرد تا شاید بتوانم اندکی کژآل را فراموش کنم. اما مگر می توانستم. به خدا حتی لحظه ای از فکر ش غافل نبودم. افکارم دیوانه ام کرده بودند. قدرت را می دیدم. چه رفتاري با کژآل داشت فکر می کردم کژآل در برابر ش مقاومت می کند.

نمی توانستم افکار و اندیشه هایم را برای شخص دیگری بیان کنم. یا حتی از کسی کمک و یاری بخواهم. هرگز توانایی ان را نداشتم که از رسوخ این افکار به مغز جلوگیری کنم. کژآل شوهر کرده بود. من حق نداشتم به او فکر کنم. حق نداشتم او را در تخیلاتم جا دهم و گاهی انقدر از خود بی خود شوم که حتی او را در کنار خودم و نزدیک خودم احساس کنم. نه من این حق را نداشتم.

برای رهایی از این عدم تعادل و توازن روحی هرچیز و هرکاری را بی ثمر می دیدم. حتی نمی توانستم این وضع روحی را برای یک دکتر روانپزشک تشريح کنم. چه بگویم؟ بگویم من عاشق زنی شده ام که شوهر دارد. بگویم افسرده و عاجزمن چون نمی توانم او را به اغوش بکشم؟ نه خوب می دانم که این مسئله غامض و پیچیده نه تنها بیان کردنی نیست که بیان کردن ان به شخصیت و خانواده ام نیز لطمه خواهد زد.

پس چه کنم؟ چگونه با این بوجی و سردرگمی بجنگم؟ چگونه از این دوزخ وجودم رهایی یابم. چگونه تلح و شیرین ها را از یاد ببرم. چگونه بر اعمال و گفتار و رفتارم کنترل و نظارت داشته باشم و تمام حرکت اعضای بدنم را تحت انقیاد خویش دراورم.

به انگشتیم فرمان دهم وارد شماره گیر تلفن نشود و هرشب برای کژال و شوهرش مزاحمت ایجاد نکند. به چشممانم دستور دهم حق ندارید به خاطر یک زن که اکنون در اغوش همسرش با ارامش خوابیده اشک بزیزد. به دستهایم فرمان دهم دیگر حق ندارید دست بر قلم ببرید و برای کژال شعر بنویسید. به پاهایم امر کنم حق ندارید هر شب زیر اسمان مهتابی در باغ و لابه لای درختان قدم بزنید و فریاد خفیف را به دل راه دهید. این زبان دیگر حق ندارد نام زن شوهر داری را بیاورد و این مغز مجبور است خاطرات کژال را یکباره به فراموش شده ها بسپارد.

همه ی اینها را می دانستم اما به راستی امکانش نبود. ضعف کامل و مطلق من، در برابر هجوم افکار و احساسات ناشناخته و نامفهوم قدرت و توانایی را از من جدا ساخته و از دیدگاهی دور از انتظار تنها به فرمان در می امد. اعضای بدنم نه تنها فرمان پذیر نبودند بلکه هر یک برای خود فرمانروایی می کردند.

در واقع شکل واقعی خود را فقط در قید و بند زنجیر اسارت می دیدم. اسیر عشق بودم و هیچ چاره ای درمانم نبود.

در واقع شکل واقعی خود را فقط در قید و بند زنجیر اسارت می دیدم. اسیر عشق بودم و هیچ چاره ای درمانم نبود.

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایق ترم از حلقه ی زنجیر نبود

* * *

حدود دو سال از این قضیه گذشت. موهای روی شقیقه ام به طور جوگندمی سپید شده بودند. حاج خانم دست از سر من برنمی داشت و هر شب به نحوی موضوع محبوبه را بیان می کردد.

- دست از سر من بردار حاج خانم، من ازدواج نمی کنم.

با اصرار پدر شروع می شد:

- فراموش کن فرهاد جان. چند روز دیگر عروسی خواهرت و کریم است. با این احوال که نمی توانی کارهای مربوطه را انجام دهی. می بینی که، من و مادرت به تو نیاز داریم. فرهاد جان تو نباید این گونه خودت را از بین ببری. حداقل از برادرت فرزاد یاد بگیر. دیدی چه راحت با فاطمه دختر حاج احمد ازدواج کرد و سروسامان گرفت. دیدی چه راحت دست همسرش را گرفت و به اهواز رفت. حالا هم که به راحتی کارخانه ی حاج احمد را می چرخاند و هیچ مشکلی که مثل تو خودش را...

بلند شدم و به اتاقم رفتم. هنوز صدای پدر بگوش می‌رسید: فرهاد جان برای تو خوبیت ندارد. بیا گوش کن ببین مادرت چه می‌گوید.

نرگس با سینی شام وارد اتاقم شد: اجازه می‌دهید اقا؟

- بگذار روی میز. نیم ساعت دیگر بیا سینی را بردار.

- باز هم غداها را در سطل زباله بربیزم و به دروغ به اقا و خانم بگویم که شما شام را با اشتهاي كامل خورده ايد؟

- بله همین کار را انجام بد.

- اما شما روز به روز ضعیف تر می‌شوید. دلم شورمی زند. من هم به پای شما زحمت کشیده ام و شما را بزرگ کرده ام. از همان دید خانم به شما نگاه می‌کنم. به خدا هر شب برای شما اشک میریزم و مادرانه دعا می‌کنم.

- می‌دانم نرگس. اما می‌بینی که امشب حال صحبت و بحث ندارم. برو و نیم ساعت دیگر برگرد سینی را ببر.

چشم اقا هر طور شما راحت هستید.

و همان می‌کرد که من می‌خواستم. باز شبهاي تنهايي. باز تلفن و کد پاوه. باز شماره ي منزل کاک مراد. اين کار هر شب من بود. گاهي قدرت فحشی می‌داد و گوشی را می‌گذاشت. گاهي انقدر سمج گوشی را در دست نگه می‌داشت تا شاید تا شاید من حرفی بزنم و او بتواند این مزاحم هر شب را بشناسد.

ان شب هم مثل شبهاي گذشته تا نیمه هاي شب بیدار بود و شعر می‌گفت. به یادگزار. با نام او شروع می‌کردم. بیت اخیر را با نامش به اتمام می‌رساندم. قطره هاي اشکم کاغذ سفید را لکه می‌کرد و یادگاري از شبهاي تنهايي به جا می‌گذاشت.

شمع شب من امشب چرا بدون ریختن اشک می‌سوزی. چه زیبا اطراف را روشن ساخته ای و خود اب می‌شوی. من نیز پروانه ای هستم که از زیباییت انقدر لذت می‌برم که سوختن بالهایم را احساس نمی‌کنم. بسوزان شمع من که سوختن در اتش تو زیباتر و ستودنی تر از پرواز در باغ ریا است.

کارگرها مرتب در رفت و امد بودند. میزها چیده شدند. رسسه ها دوباره در لابه لای درختان کشیده شدند. هنوز هوا چندان سرد نشده بود. او اختر شهریور بود و فریفته خوشحال و راضی از جشنی که پدر برایش ترتیب داده بود. همه چیز مهیا و اماده بود. دیگهای مرغ یک و جب روغن قرمز انداخته بودند و بو و عطر برنج تمام فضای باغ را پر کرده بود.

پدر هنوز رسم و رسومات پدریش را حفظ می‌کرد و گفت: لذت عروسی به دیگهایش است. حاضر نیستم حتی یک پرس غذای اماده برای مهمانان عزیزم از رستوران سفارش دهم.

زنهای هر یک مشغول کاری بوند.شیرینی ها و میوه ها روی میزها چیده می شدند.فریفته و محبوبه اماده بودند که همراه کریم به ارایشگاه بروند.فاطمه خندان به سوی انها دوید: من حاضر دیگر کاری نمانده

مادر به شانه ام زد: اگر مثل فرزاد دست روی دختر دایی ات گذاشته بودی امروز افسرده و پکر به این درخت تکیه نداده بودی.

-این افسرده‌گی لذت دارد.لذت عشق-

مادر رفته بود اما من همچنان با خود سخن میگفتم.زیستن با یاد عشق را به زندگی در کنار ثانیه های بی احساس ترجیح می دهم.

سیاهی شب با سپیدی روز درامیخته بود که عروس را از ارایشگاه اوردند.نرگس با اسفند به سوی انها دوید.دیگران کل می کشیدند و مباشر گوسفندها را یکی یکی و در هر چند قدم یک دانه قربانی می کرد.

به راستی که جشن باشکوهی تدارک دیده بودند.عروس ابتدا به سوی من که هنوز کمرم را از درخت جدا نکرده بودم امد. فقط لبخند زدم و گفت: مبارک باشد.

فریفته اشک حلقه بسته در چشمش را برای نریختن حفظ کرد و اهسته گفت: رسم این است که برادر عروس اولین تبریک را به عروس و داماد بگوید.

بی انکه به فریفته نگاه کنم گفت: من هم تبریک را گرفتم.

-فرهاد! من عروس شده ام.

-می بینم.

و نگاه کوتاهی به صورت فریفته و لبها خندان کریم انداختم. کاملا مشخص بود که حسادت تمام وجود را در بر گرفته. کاملا مشخص بود که نگاهم سرد و بی تفاوت و چشمانم حالت دو تکه شیشه را به خود گرفته اند.

فرزاد با سکه های طلا به سوی عروس و داماد امد: خدمت خواهر عزیز خودم. صورت فریفته را با اتشیاق فراوان بوسید و سکه ی دوم را در دست کریم قرار اد و شروع کرد به تعبیر و تشریح صورت زیبایی فریفته.

-تو یک زن زیبا و دلربا، رویایی شیرین، موجودی دوست داشتنی و اشنا، اشنا با دل و جان یار مهربانیت. پیوند خورده با هزاران امید و ارزو، برای ماها و سالها در تمام لحظات زندگی... و...

اما نگاه فریفته فقط در چشمان پرحسد من دوخته شده بود. گویی دلش می خواست این جملات را از زبان من بشنود. اما من هیچ نمی گفتم و حتی نگاهم را از نگاهش می دزدیدم.

-فرهاد! صبر کن کجا می روی؟

صدای کریم را شنیدم: بگدار راحت باشد. حال او را هیچ کدام از ما درک نمی کنیم.

فهمیدم که کریم نیز از موضوع کزال اگاه شده. دیگر برایم هیچ اهمیتی نداشت. دیگر روز و شب مفهوم نداشت.

مادر برای بار چندم کنارم ظاهر شد: پسرم نمی خواهی امشب کمی بیشتر با محبوبه اشنا شوی. نباید... فرهاد جان تو باید تغیری به زندگی بدھی. من و پدرت افتتاب لب بام هستیم و مشخص نیست تا چه وقت زنده می مانیم. فکری برای سرو سامانت کن. نگذار داغ عروسی تو به دلم بماند.

- همانطور که داغش دل خودم را سوزاند یقین دارم که دل شما را هم می سوزاند.

مادر قطره اشکی ریخت و گفت: فرهاد جان تو پزشک هستی. فرنگ رفته هستی و می توانی همین امشب در جشن عروسی خواهرت بهترین دختر از یک خانواده‌ی با اصالت را انتخاب کنی. تو لب تر کن تا من همین الساعه حلقه در انگشت هر کدام که بپسندی کنم.

- نه مادر جان. همان که می خواستم را می خواهم. وقتی خدا یکی است یار هم، عشق هم باید یکی باشد.

- استغفارالله این چه حرفی است پسرم. نگاهی به این طرف و ان طرف خود بینداز. بین چه دخترهای شیک پوش و زیبایی ارزو دارند عروس خانواده‌ی ما بشوند. حالا اگر محبوبه را نمی خواهی پریسا را برایت خواستگاری می کنم. هم زیباست، هم تحصیلکرده پدرش هم همکار خودت است.

- نه مادر. گفتم که یا کزال هم دیگر رویایی بیش نخواهد بود.

مادر اه کشید و ناامیدتر ترکم کرد.

نگرس با ظرف میوه و شیرینی روبرویم ظاهر شد: فرهاد خان چرا از میهمانها کناره گرفته ای. خوبیت ندارم پسرم. من درد تو را درک می کنم اما عزیز دلم خوب نیست خودت را از بین ببری.

به فریفته نگاه کردم. به لباس سپیدش. لحظه ای کزال را در همان لباس پنداشتم. اه خدایا این چه اتشی است که به جانم افتاده. هوا برای نفس کشیدن سنگین بود یا من تقداً می کردم تا بتوانم نفس بکشم. خدایا چه وقت از این رنج و بدختی، از این مرگ تدریجی رهایی می یابم.

شاید هم هنوز در اول راه بودم و خود خبر نداشتمن.

نیمه شب بود. مدعوین خدا حافظی کردند و رفتند. عروس و داماد سوار بر اتومبیل پر از شکوفه اماده بودند تا راهی سفر ماه عسل شوند. به اصرار مادر سوار اتومبیل شدم و چند خیابان پشت سرshan حرکت کردم. فرزاد و فاطمه پشت سر ما حرکت می کردند. محبوبه در اتومبیل من نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت. هیچ احساسی نسبت به نگاهش نداشتمن. گویی فریفته نگاهم می کرد. او از رویاها و احلام و ارزوهای من کوچکترین اطلاعی نداشت و نمی دانست زن مورد علاقه‌ی من از چه چهره و هیکلی برخوردار است. او کزال را دیده بود و در صحبتهاش با فاطمه یا فریفته بارها شنیده بودم که چگونه از زیبایی کزال تعریف و تمجید می کردن. اما او هرگز نمی توانست حدس بزند ان فرشته‌ی زیبا عشق من است. او نمی دانست

کژال همان دختری است که من از دل و جان می پرستیم. هر شب و هر روز به او فکر خواهم کرد. با وجود اوست که تمام ارزوهای دل و امیدهای نهفته در ژرفایی جانم تحقق خواهد یافت. نمی داند که کژال کعبه‌ی احلام و ارزوهایم است. فرشته‌ای از اسمانهای دور دست که روزی شور و نشاط زندگانی را به من هدیه داد و روزی همه را یک جا از من پس گرفت.

آن شب وقتی به منزل برگشتم ساعتها کنار منقل نشستم و خود را با کشیدن تربیک سرگرم کردم. روز بعد ساعت هشت صبح بود که با صدای نرگس از خواب برخاستم «فرهاد جان مگر امروز به مطب نمی روی پسرم»

از روی تخت پریدم. همراه با خمیازه گفتم: اتفاقاً امروز یک بیمار دارم که باید او را برای ازمایش‌های لازم به بیمارستان بفرستم.

نرگس از اتاق بیرون رفت. کت و شلوارم را پوشیدم و طبق معمول تنها عکس کژال که سیزده بدر دو سال پیش انداخته بودم را در حیب سمت چشم گذاشت. نرگس بارها ان عکس را به هنگام تحويل کت و شلوارهایم به خشک شویی دیده بود. اما نمی‌دانم چرا حسی همیشه مرا وادار می‌کرد پنهانی عکس را نگه دارم.

شاید تنها دلیلش این بود که کژال شوهر داشت و من با وجود دانستن این حقیقت عکس او را می‌بوسیدم و نگه می‌داشتم.

به مطب رفتم، چند بیمار روی صندلی نشسته و انتظارم را می‌کشیدن. وارد اتاقم شدم و منشی را صدا کردم.

زیبا دخترسی و چند ساله‌ای که به دلایلی نتوانسته بود ازدواج کند سکرتر و منشی من بود. قد بلند و پوستی تیره داشت و به هنگام صحبت کردن مرتب دستهایش را تکان می‌داد.

-دکتر محشتم! صبح زود هنگامی که در مطب را بازمی‌کردم دو اقا و یک خانم جلوی در مطب ایستاده و انتظار شما را می‌کشیدند. گویا بیمار بدحالی داشتند. البته من به انها توضیح دادم که شما را می‌توانند از

ساعت نه به بعد ملاقات کنند. اما یکی از انها که گویا سن بیشتری داشت گفت از اشناهای شما هستند و خود را کاکا... کاک...

از صندلی چنان بلند شدم که صندلی حدود نیم متر از من فاصله گرفت: چه گفتی زیبا؟ کاک مراد؟ -بله. بله جناب محتشم! کاک مراد. ایشان خودشان را کاک مراد معرفی کرد.

با کف دست محکم به پیشانیم زدم و بی انکه بتوانم در برابر زیبا خودم را کنترل کنم پرسیدم: کجا رفتند. گفتی یک زن هم همراهشان بود. جوان بود یا پیر؟

زیبا بی انکه لحظه‌ای تأمل کند گفت: جوان و بسیار... سرش را پایین انداخت و اهسته ترا از صدای معمولیش افزود: زیبا.

وای، وای خودش بوده. کژال. کژال به تهران امده. یقین دارم خودش بوده.

-مرد دیگری هم همراه انها بود؟

-بله یک مرد که گویا شوهر همان زن...

-بسیار خوب متوجه شدم. خون خونم رامی خورد. اگر کسی نام شوهر را به دنبال کزال می برد. گفتم:

پرسیدم حالا کجا رفته‌نمایم؟

زیبا به ساعتش نگاهی کرد و گفت: دیگر باید پیدایشان بشود. فکر می کنم در مسافرخانه ی... اجازه بدھیم. ادرس مسافرخانه را طبق خواسته ی همان اقا... کاک مراد یادداشت کردم.

-سریعتر ادرس را به من بده

زیبا ادرس را از جیب سمت چپ روپوشش در اورد و به سمت من گرفت. تکه کاغذ را از دستش قاپیدم و ادرس را خواندم. «دروازه قزوین، مسافرخانه مرتب»

کاغذ را درجیب کتم گذاشتیم و اماده ی رفتن شدم که زیبا پرسید: پس تکلیف بیمارها چه می شود حناب محتشم؟ اقا! قوامی همان بیماری که قرار بود برای عمل جراحی حاضر شود حدود نیم ساعت است که منتظر شما...

انقدر برای رفتن عجله داشتم که اخر جمله ی زیبا را نشنیدم و از اتاق خارج شدم.

-حناب دکتر محتشم! من جواب...

پله ها را به سرعت پایین رفتم. سوئیچ اتومبیل را از جیب بیرون اوردم و وارد خیابان شدم. اتومبیل را اکثر اوقات در پارکینگ روی روی مطب پارک می کردم. بی انکه به سمت چپ و راست خیابان نگاه کنم عرض خیابان را عبور کردم. صدای بوقهای مکرر اتومبیلهایی که به شدت ترمز می کردند و گاهی صدای راننده ای که داد می کشید: آهای عاشق! حواسیت کجاست؟

به راستی که حق داشتم و من عاشق بودم، در اتومبیل را گشودم. با ذوق و شوقي خاص و دوباره یافته شده سوار شدم و سوئیچ را چرخاندم. حرکت کردم و از پارکینگ خارج شدم. به سرعت در خیابان پیچیدم و چند دنده عوض کردم. به چراغ قرمز سر چهارراه که رسیدم عصبی شدم. اما نه مثل روزهای گذشته از روی بی حوصلگی که از روی تعجیل و شور و حال شیدایی که داشتم.

در تمام مدت عمرم ان گونه رانندگی نکرده بودم. تا وقتی به دروازه قزوین رسیدم چند بار خطر تصادف از سرم گذشت.

به مسافرخانه ی مرتب رسیدم. پله هایش را بالا رفتم. مدیر مسافرخانه پیرمردی بود که سمعک در گوش گذاشته و به سختی می توانست صدایم را بشنود.

داد زدم: کاک مراد سه نفر مسافری که دیشب به این مسافرخانه امدهند در کدام اتاق ساکن هستند؟

یک بار بینی اش را میان دو انگشت شست و نشانه گرفت و سرش را جلوتر اورد و گفت:چی گفتی؟

با صدای بلندتری حرفم را تکرار کدم و او جواب داد:صبح زود از مسافرخانه بیرون رفتند. فکر نمی کنم تا غروب برگردند. گویا رفتند دکتر یا...

-ممnon پدرجان.

-چی؟

-هیچی بابا. آه. و راه افتادم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. دواره سوار اتومبیلم شدم و به قصد برگشتن به مطب حرکت کدم. گاهی چهره ام را در اینه ی اتومبیلم نگاه می کردم. در چهره ام تغییرات شگرفی می دیدم که حاکی از تردید و ناباوری بود. بارها صدای زیبا را به یاد اوردم. به مطب رسیدم. رنگ به چهره و توانایی راه رفتن نداشتم. در ان لحظات بحرانی چگونه می توانستم باورکنم تا دقایقی دیگر همه ی وجودم، عشقem و عزیزم را خواهم دید. همان را که از چند سال قبل تصویر کامل و روشن او در ضمیر من نهفته شده بود و ناگهان بر اثر یک تصادف ناگهانی روپروری من ظاهر گشت و تمام ارزوها و رویاهای نهفته در جانم شکل گرفت. ان روزها از وهم و پندار جدا شدند و به صورت یک انسان واقعی متجلی گردید. نه این عشق بزرگ در حقیقت در یک نگاه به وجود نیامده بود. از سالها پیش بود. وجود داشته. در ذهن من ولی هیچ وقت چون کوهی اتشفسان فرصت و بهانه ی ملموسی برای فوران نیافته. پس از ان روز که برای اولین بار کزال را می دیدم تزلزلی در وجودm بربا شد.

یک دوران عدم ثبات فکری که حدود سیزده روز به طول انجامید. ان روز بود که نشانه ی بارزی از تسلیم را در چهره ی کزال نیز مشاهده کردم. تسلیم و رضایت. و من فرصت را مغتنم شمردم و نگاهش را دریافتمن. پذیرفتمن.

وارد مطب شدم. پله ها را به سختی بالا رفتم. گویا قلب خودم نیز نیاز به عمل جراحی داشت. کوزه گری بودم که با کوزه شکسته اب می خوردم. خدایا چه می بینم.

کزال را دیدم. به خدا دیدم. خودش بود. کنار کاک مراد و در طرف دیگرsh قدرت روی صندلی نشسته بود. قلبم فرو ریخت. نفسم به شماره افتاد. بدون واهمه چشم به من دوخته بود. یک دست را به نرده ها گرفتم تا بهتر بتوانم خودم را و زانوهای سستم را کنترل کنم.

کاک مراد و قدرت از روی صندلی برخاستند. کزال همچنان نشسته و به من خیره شده بود.

در دلم گفتم «من کشته ی همین نگاه تو هستم»

سلام کردند و کاک مراد یک گام جلوتر از قدرت ایستاد. دست راست را به سوی من دراز کرد: بالاخره گذر پوست به دباغخانه افتاد.

لبخندی نه چندان رضایت بخش زدم و گفتم: بیماری کاک مراد؟

یک ابرو بالا انداخت و زیر چشم به قدرت اشاره کرد: دامادم بیمار است. تپش قلب دارد. به محضر اینکه اعصابش به هم می‌رید نوک انگشتانش سرد و زبانش همچون تکه ای چوب خشک می‌شود. دکتر درمانگاه پاوه سفارش کرده باید یک متخصص قلب او را معاینه کند. فکر کردم چه کسی بهتر از شما.

خنديدم و گفتم: در خدمت هستم. و خطاب به زیبا افزودم: از شهرستان امده اند. بدون نوبت داخل بفرستید.

پس از ورودم به اتاق کاک مراد و قدرت نیز وارد شدند. روی صندلی نشستم و خطاب به قدرت گفتم: بفرما روی این صندلی بنشین. و صندلی سمت چشم را اشاره کردم.

قدرت را معاینه کردم. فشار خونش را می‌گرفتم. ضربان قلبش را کنترل می‌کردم اما تمام حواسم به خارج از اتاق نزد کژال بود.

- باید به بیمارستان قلب بروید. ادرسیش را روی کاغذ می‌نویسم. یک سری ازمایش است که فردا صبح زود باید انجام دهید. ازمایشها را که دیدم نسخه را می‌نویسم.

بعد زنگ را فشار دادم و همان که زیبا وارد اتاقم شد گفتم: از ایشان یک نوار قلبی بگیرید. الساعه می‌خواهم ببینم.

- چشم جناب دکتر. در ضمن حال ان خانم که گویا همراه این اقایان هستند اصلاً خوش نیست. جناب دکتر گویا سرگیجه دارند.

زنگ از چهره ام برید و دستم روی کاغذ لغزید. اما خودم را کنترل کردم و با خونسردی گفتم: لطف کنید یک تخت در اتاق تزریقات برایش اماده کنید. شاید نیاز به استراحت داشته باشند. در ضمن لطف کنید به مشهدی اکبر سفارش کنید صبحانه ی مفصلی برای میهمانان من بیاورند. چشم جناب محتشم.

قدرت برای گرفتن نوار قلب اماده می‌شد. کاک مراد روی یک صندلی نشست و سیگاری از جیب در اورد و همین که چشمش به تابلوی سیگار کشیدن ممنوع افتاد فوراً سیگارش را به جعبه برگرداند و در جیب قرار داد. چشم به اتاق تزریقات دوخته بودم. می‌دانستم کژال انجا روی ان تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف است. می‌دانستم او هم تمایل دارد مرا ببیند. شاید جرات نداشتم جلوی در اتاق گام بگذارم. قدرت همچون کوهی استوار با صخره‌های مقاوم روی کژال سایه انداخته بود. سایه‌ای از تعصب و غیرت. سایه‌ای از عظمت مردانگی.

اکبر سینی که محتویاتش سیخهای دل و جگر بود را روی میز اشپزخانه ی کوچک مطب قرار داد و رفت تا اب میوه‌ها را بیاورد. بهترین فرصت بود برای نگاه هر چند کوتاه. فوراً برخاستم و خودم را به اتاق تزریقات رساندم.

لباس محلی قرمز پوشیده بود که بلندیش تا روی کفشها می رسد. زیبا با تکانهای اهسته که به بازویش می داد او را از خواب ناز بیدار کرد. وقتی چشم گشود مرا دید. دیوانه ان چشمها بودم، برقی از مهربانی به رویم زد و من در برابر نگاهش بندگی کردم.

اکبر پارچ پر از اب هویج خنک و ظرفی پر شده از موز و سیب سرخ را روی کابینت اشپزخانه گذاشت و از من پرسید:

-امر دیگری ندارید جناب دکتره

نگاهم را بر محتویات روی کابینت چرخاندم و گفتم: کیک و شیرکاکائو را فراموش کرده ای

اکبر پنجه در موهاپیش فرو برد و گفت:

-کیک را در یخچال گذاشتم. شیرکاکائو را می دهم شاگردم بیاورد.

کژال وارد اشپزخانه شد. رنگ به چهره نداشت. صورتش لاغرتر از گذشته به نظر می رسد. فوراً چند سیخ جگر و قلوه را از لای نان کشیدم و در بشقاب جداگانه گذاشتم. هر چند او صدای مرا نمی شنید اما زبانم التماس می کرد با او حرف بزند.

-بفرمایید روی این... صندلی بنشینید.

و صندلی کنار کابینت را کنار کشیدم و خودم کمی عقب تر رفتم. هنوز دو دستم به پشت صندلی بود که کژال روی ان نشست. فقط یک ثانیه مانده بود انگشتمن شانه هایش را لمس کند که قدرت وارد اشپزخانه شد و من فوراً دستهایم را کشیدم.

قدرت با در هم کشیدن ابروها و عوض کردن حالت چشمهاپیش کژال را وادار کرد از روی صندلی برخیزد. کژال که از حالت تنفسی کاملاً مشخص بود حسابی وحشت کرده نگاه کوتاهی به من انداخت و برخاست.

قدرت همچون گاو لقمه ها را بر دهان می برد و بی انکه فکر همسرش باشد. جگرهای درون بشقاب سرد شدند و از دهان افتادند. از زیبا خواستم برای کژال اب میوه و کیک ببرد اما کژال به هیچ کدام لب نزد. تنها روی یک صندلی نشست.

ای کاش ای ملکه ی زیبایی از ان من بود. به کفشهاپیش نگاه کردم. به پاشنه های ساییده شده و درز از هم جدا شده. به ریشه های روسربی شیری رنگی که پر از لکه بودند. به گلهای پاره ی شده ی پیراهنیش که در حال افتادن بودند. پیراهنیش پر از گلهای تکه دوزی بود اما چه فایده که از ظاهر ان پیراهن مشخص بود بیش از صدها بار شسته شده و خشک شده.

حیف از این مجسمه ی بلورین که این گونه در مرداب دست و پا می زند و بیشتر فرو می رود.

قدرت لقمه ی اخر را با که زور در دهان گشادش فرو می برد دستها را به یکدیگر مالیده تا خرده های نان از انها جدا شود و در همان حالت گفت:

-خوب دیگر. بهتر است زحمت را کم کنیم و به مسافر خانه برگردیم. فردا صبح زود به بیمارستان می رویم.

در دل گفتم «باور نمی کنم قلب این پدرسوزنخانه مريض باشد» و با صدای بلند خطاب به کاک مراد گفتمن:

-شما در این شهر غریب هستید. بفرمایید برویم منزل ما. چرا مسافرخانه؟ شما که بیش از این حرفها به گردن ما حق دارید.

اما قدرت فورا پاسخ داد: ممنون جناب دکتر. اگر اجازه بدھید ما در همان مسافرخانه راحت تر هستیم. به قول معروف جای مسافر در مسافرخانه است. و بعد به کژال اشاره کرد: بلند شو برویم.

هر قدم کژال که به سمت پله ها می رفت دسته ای سوزن بود که روی قلب من کشیده می شد. خدایا تازه داشتم به نبودن و ندیدنش عادت می کردم. این دیگر چه مصیبتی بود. با امدنیش به این دیار دوباره اتش به جانم انداخت.

و عزایی ان روز را گرفته بودم که به قصد ترک تهران باید انها را تا ترمیمال بدرقه می کردم.

ان روز با هر مصیبتی بود دلم را به ندیدن کژال راضی کردم به امید اینکه صبح روز بعد او را خواهم دید.

-جناب دکتر! نوار قلبی بیمارتان را روی میز گذاشتمن.

-بله ممنون

به اتاقم رفتم و نوار قلبی را مشاهده کردم. افتضاح بود. کارش از قرص و دارو گذشته بود. باید عمل می شد. یک عمل جراحی که چندان هم امیدواری به دنبال نداشت.

ان شب تا صبح عکس کژال روی قلبم بود. صبح زود به شوق دیدنش راهی مطب شدم. حاج خانم و نرگس متعجب و همزمان پرسیدند:

-هفت صبح می روی مطب؟

و هر دو نگاهی پرسشگرانه به یکدیگر انداختند و حاج خانم به سمت اتومبیل امد: خبری شده فرهاد جان. با اینکه دیشب نخوابیدی اما خیلی سرحال هستی.

از موضوع بیماری قدرت و اینکه کژال به تهران امده حتی یک کلمه هم سخن نگفتم. نمی دانم چه دلیلی داشت اما حسی این اجازه را از زبانم گرفته بود. ساعت حدود هشت بود که به مطب رسیدم. زیبا طبق معمول زودتر از ساعت مقرر در مطب را باز کرده بود. وارد اتاقم شدم. همه چیز و همه جا مرتب بود. روی صندلی نشستم. بعد پشت پنجره ایستادم و خیابان را تماشا کردم. گاهی قدم می زدم و به هر نحو بود با ثانیه ها و لحظه ها به جنگ در می امدم. تا اینکه بالاخره ساعت نه و چند دقیقه کاک مراد وارد مطب شد.

-اقای دکتر. اقای دکتر. خانم منشی! اقای دکتر کجا هستند؟

و همان لحظه وارد اتاقم شد و افزود: حال قدرت به هم خورده. توی بیمارستان است. تو را به خدا به فریادش بررسید.

گوشی را فورا از گردنم جدا و روپوش را در اوردم. روی پله ها کت را می پوشیدم که زیبا گفت: تلفن دکتر، از بیمارستان است. فوري است

برگشتم و گوشی را برداشتم. مسئول بخش بود

- انفارکتوس دکتر، هر چه سریعتر خودتان را برسانید. دکتر محمودی می خواهد با شما هم مشورت داشته باشد.

- اتاق عمل را حاضر کنید. به دکتر محمودی بگویید اماده شود من تا چند دقیقه ی دیگر خودم را می رسانم.

وراه افتادم. کاک مراد مرتب دستها را به یکدیگر می مالید و می گفت: اميد ما اول به خدا و دوم به شما است. دکتر تو را به خدا نجاتش بدھید. ما در این شهر غریب هستیم.

قدم در بیمارستان که گذاشتیم چشمم به کژال افتاد. تکیه اش را به دیواری داده و کز کرده بود. غم از چهره اش می بارید. سریش پایین و قطره های اشک از گوشی بینی اش راهی باریک جسته بودند.

گامهایم را تندتر کردم. قدرت در اتاق سی سی یو بستری بود. دکتر محمودی مرتب با ازمایشگاه تماس می گرفت و جواب ازمایشها را درخواست می کرد.

ساعت هشت بعد از ظهر قدرت را با وضع وخیمی که داشت به اتاق عمل بردم.

گان می پوشیدم که دویاره کژال را دیدم. در راهرو قدم می زد. در چهره اش موجی از نگرانی می دیدم. دردی در سینه فقراتم بیچید. نمی دانم چرا در آن لحظه احساس کردم کژال هم قدرت رامی خواهد و نگران حالت است. دستهایم را با اب گرم و صابون شستم. دستها خشک شدند و در دستکشها مخصوص فرو رفتد. اماده شدم و بالای سر بیمار رفتم.

- بیهوشی

- به حد کافی

- تیغ و... نگاهی به اکسیژن انداختم و تنفس بیمار را کنترل کردم. صدای ضربان قلب قدرت پتکی بود که در مغز من فرو می نشست. دستم به شدت می لرزید. تیغ جراحی در دست من و او که تا لحظاتی پیش دشمن جانم بود. رقیب برنده ای که اکنون همچون بره ای محتاج دستهای من، بیهوش روی تخت به التماس نفس می کشید.

به دکتر محمودی نگاه کردم. او نیز چشمانش را روی لرزش دستهای من کنترل کرد.

- نمی توانم دکتر. نمی توانم.

- خواهش می کنم محتشم. وقت حساس و بحرانی است. تو حق نداری...

-نه نمی توانم، دستم را که می بینی.

-خواهش می کنم محتشم، به خودت مسلط باش.

عرق از پیشانیم پاک شد. لحظه ای دانشگاه را به یاد اوردم. پایان نامه را، قسم نامه و کتاب مقدسی که دستم را روی ان گذاشتیم، قران را. ان کتاب اسمانی را. پشتمن به لرده در امد. نیرویی خدایی بود که وارد دستانم شد. به خود ادم، کزال را فراموش کردم. قدرت را دیگر نمی شناختم. او را فقط محتاج دستهایم می دیدم. شروع کردم و تیغ را روی پوستش کشیدم. خسته بودم اما خوشحال. عمل با موفقیت انجام شد. جای هیچ گونه نگرانی نبود. بیمار برای بار دوم به اتاق سی سی یو برده شد. دکتر محمودی فقط چند ساعت اکسیژن تجویز کرده بود. ساعت حدود یازده شب بود که از اتاق عمل خارج شدم. کاک مراد به سویم دوید: الهی قربانت بروم دکتر. چی شده؟

نگاهم را مستقیم به چشمها ی کزال دوختم و سرم را تکان دادم. بعد جمله ی «نگران نباشد. حال بیمار مناسب است.» را همراه با آه ار گلو خارج کردم.

-دکتر! مرا حلال کنید. من در حق شما...

-مهم نیست کاک مراد. بهتر است شما هم بروید استراحت کنید. نیازی نیست همراه در بیمارستان بماند. در ضمن اگر موافق باشید من شما را می رسانم.

-شروع منده هستم دکتر. خجالت زده هستم. من... من...

-گفتم که کاک مراد. مهم نیست. همه چیز تمام شد. شاید قسمت نبوده. شاید هم خواست خدا این طور... بوده

کزال با اینکه نمی شنید اما افسوس را در چشمانتش می خواندم. می دانستم که از حرکت لبها یم تا حدودی می فهمد چه می گوییم. او تا به ان لحظه حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. نمی دانم چرا ان شب احساس دیگری به من روی اورده بود. حس ترحم نسبت به قدرت که روی تخت سی سی یو افتاده بود. حسی عجیب نسبت به کزال که نباید در حقیق نامردي می کردم یا حسی انسان دوستانه.

راه افتادیم. در بین راه رو بروی رستوران حوضچه طلا در خیابان زعفرانیه توقف کردم. پیاده شدم و گفتم: اگر شما معذب هستید نیازی نیست پیاده شوید. غذاها را داخل یک پارک می برمیم...

کاک مراد خنده دید و گفت: بله این طوری بهتر است. کزال هم با این سر و وضع خجالت می کشد به چنین رستورانی باید.

گویی ارتباط بین مغز من و کاک مراد برقرار شده بود. به خانمهایی که وارد یا خارج از رستوران می شدند نگاه کردم. من بارها در ان رستوران غذا خورده بودم. با سرو وضع مشتریانش کاملاً اشنا بودم. به هیچ عنوان صلاح نبود کزال را با ان زیبایی و در ان وضع خفت بار به ان رستوران ببرم.

چه شبی بود ان شب. هر چه قدر که دلم می خواست می توانستم کزال را نگاه کنم. با او حرف بزنم. چه موقعیتی به من روی اورده بود. اه خدایا متشرکم. این نتیجه ی دعاها ی من بود. حالا

فرصت ان است که تمامی عقده های این دو سال را یک جا تخلیه کنم.باید با کزال ارتباطی دوستانه برقرار کنم.باید نظرش را راجع به زندگیش یا حتی خودم بدانم.

حق السکوت کاک مراد یک لول تریاک و چند بسته سیگار بود که فورا برایش تهیه کردم.بعد پارک ملت را برای قدم زدن،شام خوردن و صحبت کردن انتخاب کردم.

با خودم حرف می زدم و این علائم خوشحالیم بود.در صندوق عقب اتومبیل را بالا زدم و گفتم:دست حاج خانم درد نکند که همیشه این گلیم را در صندوق می گذارد.

گلیم را در چمنهای پارک پهن کردم.سه پرس زرشک پلو با مرغ و دو پرس باقلاء پلو با ماهیچه را روی گلیم گذاشتم.در نوشابه ها را باز کردم و ظرفهای سالاد را از پوشش سلیفون جدا ساختم.بفرمایید.شرمnde هستم وظیفه داشتم در منزلم از شما پذیرایی کنم اما...

کاک مراد قاشق یکبار مصرف برداشت و خنده کنان گفت:حیف از این هوای خنک نیست فقط افسوس که نمی توانیم بساط منقل و وافور را برقرار کنیم..البته ان هم مشکلی ندارد.به قول معروف دم صاحب مسافرخانه را دیده ام.

رقص برگهای پاییزی و ریزش انها بر سر و رویمان شاعرانه جلوه می کرد.کزال گویی از من شرم می کرد و نمی توانست به راحتی غذایش را بخورد.هر چند گاه از زیر چشم نگاهی کوتاه به صورتم می انداخت و قاشق را با احتیاط به دهان می برد و همزمان با دست دیگر مراقب زیر قاشق بود تا اگر دانه ای برنج از دهانش می افتاد در دستش بربزد.

دلم می خواست به نحوی به او می فهماندم این عمل و روش برای خوردن مناسب نیست و راه درست چنگال در دست گرفتن و قاشق به دهان بردن را به او نشان بدهم.اما نه.حالا زود است.هنوز من هیچ اختیاری نسبت به این دُرگرانبهای گمشده ام ندارم.این جواهر ارزنده باید از ان خودم باشد تا بتوانم هر انچه که لیاقتمن است را به او بیاموزم.خوب به یاد دارم ان روزها که در دانشگاه فرانسه تحصیل می کردم یک زن و طرافتش،غرورش و احساسیش که طریفتر از برگ گل تشریح شده بود را چگونه بررسی می کردند و به ان احترام می گذاشتند.

فریادی از عشق به گلوبیم فشار می اورد.سرود دلها تا حد لبهایم رسیده و قصد خواندن داشتند.راز و نیازهایم جملگی با یک نگاه قصد فوران داشتند.نگاهی تا حد دلخواه طولانی و ناتمام.پس چه نیازی به سخن گفتن؟چه حاصلی از لب گشودن؟وقتی می شود دو جان و دو روح را با ارتباط رشته های یک نگاه به هم متصل نمود.در این لحظات است که کلمات معنا و مفهوم خود را از دست می دهند و هرگز ثمری در بر ندارد.یقین داشتم که در وجود کزال نیز غوغایی از عشق برپا شده.چهره اش را دگرگون می دیدم اما این دگرگونی را فقط در اثر عاشق شدن می پنداشتم.چه با نفوذ نگاهم می کند.چه دزدانه و زیبا لبخند می زند.خدایا امشب چه شبی است!به ثانیه ها التماس می کردم نروید و جای خود را به دقیقه ندهید.اما گوش شنوا نداشتند این ثانیه های حسود.به دقیقه التماس می کردم جای خود را به ساعت ندهد.

همه حسادت می کردند.حتی اسماں که قصد باریدن داشت.ابرها به شدت با یکدیگر برخورد می کردند و صاعقه می زدند.شاید خشم بود که بر دل بی رحم من می بارید.دلم که نامردي را

به اثبات می رساند.شوهر کزال گوشه ی بیمارستان در غریبی و زیر اکسیژن خبر نداشت که یك نامرد پست فطرتی چون من با نگاهها و حرکاتی که...هر دختری را اسیر خودش می کند.قصد دارد همسرش را از چنگ زندگی بیرون بیاورد و در بند عشق خودش زنجیر کند.زنجیری که حلقه هایش از نامردي ساخته شده بود.زنجیری به دور قلب کزال،هیچ نیازی به بیان کلمات عاشقانه نبود.او نمی شنید.باید به طریقه‌ای دیگر وارد می شدم و پا روی وجودش می گذشتم.

باران میبارید.رگباری از خون.باد تندی می وزید.گویی زمین و زمان به صدا در امده و مرا نفرین می کردند.

اما من بی اهمیت همچنان در کنار یار خودم قدم می زدم و به ریش قدرت می خنده‌م.هر دو خیس شده بودیم.کزال کاملا خودش را در برابر من باخته بود.نگاهش برقی از عشق به همراه داشت.دیگری فکری از قدرت در ذهن او جای نداشت.در همان چند ساعت موفق شدم ذهن و افکارش را با نام فرهاد محتشم پر کنم.

عطرهای فرانسوی را می شناختم.این نتیجه ی سفرهای مکرر من به فرانسه بود.ان شب از دراگ استور تخت جمشید چند نوع عطر بسیار نفیس برای کزال خریدم.دلم نمی خواست هنگامی که در اتومبیل من می نشیند بوی پهنه یا دهات بددهد.دلم نمی خواست بوی دهانش باعث شود حتی ذره ای از جلوی چشمم...

بگذریم.کزال و پدرش را به مسافرخانه ی مرتب رساندم و بی جهت به بیمارستان برگشتم.حسی تنفس امیز این دستور را به پاهای من داد.تنفس نسبت به قدرت.همه جا ساکت بود.مسئولین بخش خواب بودند.از در درمانگاه که پر از بیمار بود وارد شدم و پله ها را بالا رفتم.در قسمت درمانگاه هیچ کس مرا نمی شناخت.یکراست به اتاق استراحت پزشکان رفتم و روپوش سفیدم را پوشیدم.گوشی را بر گردئم او بختم و راهی بخش سی سی یو شدم.پرستاری که مسئول مراقبت ویژه ی قدرت بود خواب سنگینی را به چشمانش راه داده و بنای خرویف گذاشته بود.نفسهای قدرت کاملا طبیعی بود.مغزم به دستم دستور داد.ابتدا دستها فرمان را اجرا نکردند اما همان که فریاد از مغزم برخاست انها وارد عمل شدند.دست راستم شیر اکسیژن را بست و دست چشم دستگاه را خاموش کرد.

با خونسردی بیمارستان را ترک کردم بی انکه هیچ کس متوجه ی ورود یا خروجمن شود.سوار اتومبیلم شدم و با سرعت فراوان راهی منزل شدم.بساط تریاک و بطری مشروب را نرگس برایم حاضر کرد.دستهایم را اغشته به خون می دیدم.به خون قدرت.خیالمن راحت شد.نفس راحتی کشیدم.از صبح فردا کزال مال من خواهد شد.مغزم از کار افتاده بود. فقط به حکم غریزه می دانستم که گریستن بهترین دارو و درمان غم و اندوه است.

نمی دانم با ان عمل وحشیانه چگونه اشک از چشمانم سرازیر می شد.دیگر وجودانی در کار نبود.از رحم خبری نبود.نمی دانم چه مدتی طول کشید تا ارام شدم.اه خدایا این ظلم و شقاوت مرا چگونه تعبیرمی کنی.

با صدای نرگس چرتم را پاره کرد: ساعت هشت است فرهاد خان.نمی روی مطب؟

همه چیز یکباره به مغزم هجوم اورده واز خواب پریدم. بازوهايم را ماساژ دادم. زنگ تلفن وحشتی به وجودم انداخت.

نرگس گوشی را برداشت و گفت: منزل اقای محتشم بفرمایید. بله. دکتر محتشم تشریف دارند. لطفاً گوشی...

و گوشی را به طرف من گرفت و گفت: از بیمارستان است.

خودم را نباختم. همچون قاتلی زبردست و خبره به روی خود نیاوردم و گوشی را از دست نرگس گرفتم: بله

- بیمار شما متاسفانه...

در باطن راضی و خشنود و به ظاهر پرسیدم: چی؟ امکان ندارد.

- شیر اکسیژن را بسته اند جناب محتشم. قاتلی صورت گرفته. در حال حاضر افراد اداره ی اگاهی بالای سر مقتول هستند.

داد کشیدم: مقتول! و برای حفظ ظاهر گوشی را محکم کوییدم.

با عجله لباس پوشیدم. نرگس چندین بار پرسید: امروز چه ساعتی بر می گردید فرهاد خان. می دانید که فریته خانم و همسرش امروز از سفر برگردند.

- ساكت باش نرگس. كييفم را بياور.

- چشم اقا. اتفاقی افتاده

- بله. يکي از بیمارانم به قتل رسیده.

چنان نقشی بازی می کردم که لحظاتی خود را به جای بهترین هنرپیشه ی سینما دریافتم. طوفات بود و برگهای خشک درختان همراه با گرد و خاشاک در هوا می چرخیدند. به سمت اتومبیل رفتم. باد انقدر تند می وزید که گویی قصد شکستن کمر چنارها را داشت. شاخه های بید مجnoon اهنگی مخصوص به خود پخش می کردند. اتومبیل را روشن کردم و تمام سعی ام را به کار بردم تا خونسردیم را حفظ کنم. به مرز جنونی از عشق کشیده شده بودم و به خاطر رسیدن به کزال دست به کاري هر چند خطرناك می زدم. کزال خورشید زندگیم بود. بدون خورشید انسانها می میرند. من نیز بدون کزال خواهم مرد. کزال هوايی است که من تنفس میکنم. من همان پروانه ی دیوانه اي هستم که با هم اغوشی با شعله ی فروزان شمع می سوزم اما دم بر نمی اورم. اري پروانه هايي چون من باید بسوزند تا اشعاري سروده شوند. تا ترانه هاي دلنشيني به وجود بیایند.

به بیمارستان رسیدم. امبولانس اماده بود که قدرت را با کفن سفید ببرد. دلم نسوخت. قلبم اتش نگرفت. راضی بودم و تنها به رهایی فکر می کردم. رنج گذشته های دورم اجازه نمی داد حتی خودم را سرزنش کنم. نه نه. هیچ کس نباید از این راز اگاه شود. حتی کزال.

وارد بخش شدم.افسر اگاهی انتظار مرا می کشید.بسیار خود را متناسب نشان دادم و مرتب از مسئول بخش و پرستار مراقبتهای ویژه سوال می کردم.گاهی داد می زدم و گاهی سیگار می کشیدم.

-شما برای بازجویی باید به اداره ی اگاهی تشریف بیاورید.

بسیار خونسرد و با لحنی توام با وظیفه شناسی گفتم:بنده در خدمت شما هستم.فقط اگر امکان دارد این وقت را به بعدازظهر موكول کنید.دلم نمی خواهد بیمارانم در مطب انتظار بی مورد بکشند.

افسر اگاهی نگاهی به ساعت مچش انداخت و گفت:بسیار خوب.ساعت سه بعدازظهر چه طور است؟

-عالی است.متشکر.راستی...به خانواده ی مقتول اطلاع داده اید؟

افسر اگاهی سرش را تاسف بار تکان داد و گفت:باید صبر کنیم وقت ملاقات ایشان تشریف بیاورند.متاسفانه همسر ایشان در مسافر خانه نبودند.

هر چند یکه خوردم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:که این طور.شاید برای انجام کاری مثلا خرید سوغاتی یا...چه می دانم...کارهایی که اغلب خانمهایا با ان سروکار دارند رفته باشند...

-شما با این خانواده اشنایی دارید جناب دکتر محتشم؟

-البته.به نوعی یک اشنایی بسیار دور.می بخشدید بیماران من در مطب منتظرم هستند.اگر اجازه بفرمایید بازجویی بماند برای ساعت...

-بله.خواهش می کنم.در ضمن فراموش نکنید یک فتوکپی از کارت شناسایی خود همراه داشته باشید.ممکن است لازم شود.

به هیچ عنوان خود را نباختم و گفتم:به روی چشم.

بیمارستان را ترک کدم و با زانوهایی لرزان به مطب بازگشتم.چند بیماری روی صندلی نشسته بودند.از زیبا خواستم مطب را تعطیل کند و به هیچ عنوان به بیماران وقت ندهد.

حواله ی معاینه و نوشتن نسخه نداشتیم.ضعیف شده بودم و محتاج یک محیط ساکت بودم.زیبا نیز مطب را ترک گفت.تنها ماندم.درها را قفل کرم و روی تخت اتاق تزییقات دراز کشیدم.صورت کبود شده ی قدرت حتی لحظه ای مرا به حال خود وا نمی گذاشت.دیشب را به خاطر اوردم.ان لحظه که شیر اکسیژن را بستم.ان لحظه که قدرت نتوانست نفس بکشد.ان لحظه که چشم از جهان بست.

من،جان یک انسان را گرفتم.به خاطر چه؟ عشق.عشق.این وبا لعنتی که خدا نکند به جان کسی بزند.

شیفته بودم اما اشفته. با خود نبردی خصم‌انه داشتم. روح‌م با افکارم می‌جنگید. مغز‌م با دستم. هر یک تقصیر را به گردن دیگری می‌انداختند. بلند شدم. دود سیگار راهی برای نفس کشیدن باقی نگذاشت. بود. فکر کزال را می‌کردم. اکنون به بیمارستان رسیده. با جنازه‌ی قدرت رویرو می‌شود چه می‌کند. چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. نکند متوجه شود کار من بوده. اما نه امکان ندارد.

ساعت سه بود که به اداره‌ی اگاهی رفتم. همانطور که افسر اگاهی سفارش کرده بود فتوکپی شناسنامه و اصل گواهینامه ام را روی میز گذاشت. و پس از گرفتن اجازه روی صندلی نشستم. هنوز اولین کلمه از دهان افسر اگاهی بیرون نیامده بودم که چشم‌م به کزال و کاک مراد افتاد. در اتفاق باز بود و به راحتی می‌توانستم داخل سالن را ببینم. کزال به یک ستون تکیه داده و به نقطه‌ای خیره شده بود. انگار خنجر بر قلبم کشیدند و فوراً بر جایش نمک پاشیدند. از همان لحظه احساس می‌کردم او مال من است. ناموس من است. از روی صندلی بلند شدم.

-اتفاقی افتاده جناب محتشم؟

عقل به من دستور داد فوراً بنشینم و هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندهم. باید هیچ کس از راز من و کزال اگاه می‌شد. گفتم: نه خیر. پایه‌ی این صندلی کمی لغزش دارد و اذیت می‌کند یا شاید من عادت ندارم روی این صندلی‌های چوبی بنشینم.

-اما فراموش نکنید اینجا مطب نیست. دایره‌ی رسیدگی به قتل است.

-بله متوجه هستم. و عذرخواهی کردم و بار دیگر بر جا نشستم.

-گفتید شما با مقتول چه نسبتی داشتید؟

-عرض کردم. هیچ نسبتی. ایشان را فقط از طریق یکی از دوستان پدرم می‌شناختم.

-خانواده‌ی ایشان را چه طور می‌شناسید؟

-به همان اندازه که مقتول را می‌شناختم.

-شناخت و اشناختی شما در حد رفت و امد خانوادگی هم بوده؟

- فقط یکبار. آن هم روز سیزده بدر که اصولاً اشنايان از طریق اشناختی...

-شما تا به حال تنهایی... به منزل ایشان نرفته بودید؟

فهمیدم که کاک مراد قضیه‌ی سفر من به پاوه را گفته. فوراً پاسخ دادم:

-بله حدود دو سال پیش برای انجام کاری به سنتندج رفته بودم. در واقع از روی هوس تصمیم داشتم مقداری زمین زراعی در ان منطقه خریداری کنم و یک کلبه برای بیلاق بسازم. این بود که صلاح دیدم با یک اشنای خبره مثل... فکر می‌کنم شما کاک مراد... پدرخانم مقتول را بشناسید. بله من صلاح را در ان دیدم که با ایشان مشورتی داشته باشم. فقط همین.

افسر اگاهی گواهینامه را به طرف من گرفت و گفت:

-می بخشید مزاحم اوقات شما شدم جناب دکتر محتشم.امیدوارم حس وظیفه شناسی من باعث ازده خاطر شدن شما نشود.

-خواهش می کنم.همه ی ما دارای همین حس هستیم.بسیار خوب.بنده می توانم مرخص شوم؟

-البته و باز هم عذر خواهی میکنم.

-من هم امیدوارم زحمات شما بی نتیجه نماند و به زودی قاتل را پیدا کنید.

-متشرک.فکر می کنم اگر شغل مقتول را دنبال کنم به قاتل خواهم رسید.

-که این طور.

خداحافظی کردم و بی انکه حتی نیم نگاهی به کژال و پدرش بیندازم اداره ی اگاهی را ترک کردم.در بین راه متوجه شدم افسر اگاهی پی به شغل قدرت برده و متوجه شده که او در خرید و فروش تریاک و یا مواد مخدر دیگر دست داشته است.

ان روز نخستین بار بود که من در هوای روشن به اشیانه ی شباهای تنها ی خود پناه می بردم.روز و روشنایی دور از هر غم و اندوهی.شیفتنه و بی قرار.سرشار از امید و نشاط و ارزو.چشم به ساعت دوخته تا بینیم چه وقت ثانیه ها از پس دقیقه می گذرند و شب می شود.تاریکی از راه می رسد و من فرصت می یابم تا به مسافرخانه ی مرتب بروم.

چند ضربه به در اتاقم خورد گفتم:بیا تو.در باز شد.کریم بود فریفته هم همراهش بود.تازه از سفر برگشته بودند.چهره ی فریفته بشاشتر از همیشه به نظر می رسید.

فصل دوم

نازگل من برای امشب کافی است.امید هم خسته شده،بهتر است بروید استراحت کنید.می بینی که نرگس هم چرت می زند.

-نه پدر.خواهش می کنم تعریف کنید گرچه تا صبح طول بکشد مهم نیست.امید هم مشتاق شنیدن است.خصوصا که صحبت از عمه جان فریفته و پدر امید هم به میان امد.بگویید پدر.لطفا بگویید.

پیپ را به انها نشان دادم و گفتم:همین پیپ بود که ان شب فریفته برای من به عنوان سوغات از اصفهان اورده بود.بله این پیپ و یک دوربین که از ان شب به بعد هر لحظه به کارم می امد.

ان شب فریفته یک دوپیس سرمه ای پوشیده بودکه حسابی نظر مرا به خود جلب کرد.هنگامی که فریفته لبه ی تخت من نشست و پیپ را نشانم می داد من به لباس زیبایی او اشاره کردم و پرسیدم:می توانم بپرسم لباست را به کدام خیاط داده ای؟

فريتفه يك نگاه به كريم و يك نگاه به من انداخت و گفت: مگر ما غير از خياط خانوادگي
لباسهايمان را به خياط ديگري هم مي سپاريم؟

-اين لباس زيبا را پروانه خانم دوخته؟

-البته، پارچه اش سوغاتي مكه است. مادر برايمان اورد. سه قواره، برای محبوبه و فاطمه هم از
همين رنگ اورد.

-كه اين طور، فريتفه من از پارچه و ديگر لباسهاي زنانه سررسته اي ندارم. فكر نمي کنم سليقه
ي خوب و ممتازي هم داشته باشم. مي توانم خواهش کنم فردا يك قواره پارچه ي خوش رنگ
تقریبا به همین اندازه که تن خودت است البته کمی بلندتر به پروانه خانم بدھي تا همین مدل
بدوزد.

فريتفه لبهاي ارایش شده اش را يکبار به هم ماليد و لبخندزنان دست زير چانه اش قرار داد. چند
ثانیه اي که خيره شد پرسيد: برای چه کسی؟

-غريبه نیست. فعلا سوال نکن البته اگر ممکن است.

-چشم، شما امر کن و از بnde اطاعت. حالا که بعد از مدتھا روی لبهاي برادر عزيزم خنده مي بینم
مگر مي توانم به خودم جرات کوتاهي بدهم. گفتني چه رنگي باشد؟

-فرقی نمي کند. البته اگر گلهاي زير ابي داشته باشد فكر کنم بهتر است.

کريم لحظه اي در فكر فرو رفت و گفت: از کذا خبری شده فرهاد؟

چطور مگر؟

خندید و گفت: گلهاي ريز ابي باید با چشمان ابي هماهنگي داشته باشد.

مجبور شدم حقیقت را بگویم. البته يك حقیقت ساختگی.

-بله چند روز پیش به تهران امدند. بیچاره قدرت حال خوشی نداشت و زير عمل جراحی دوام
نياورد. دکتر محمودي با اينکه سالها تجربه داشت اما متعجب بود که ...

کريم با لحنی که نگاه من و فريتفه را به هم دوخت به ميان حرفم گفت: مرد يا کشته شد؟

هول شدم و گفتم: منظورت چيه؟

-اهواز که بودم شنیدم چند نفر دنبالش هستند. گويا کلاهبرداري کرده

مي دانستم منظور کريم از گفتن کلمه ي کشته شد چه بود. مي دانستم متلکي بود که بار من
کرد. مي دانستم قضيه ي کلاهبرداري و طلبکاري تنها جملات ساختگي بودند که در برابر فريتفه
به کار برد. و فهميدين که کريم اولين کسي است که از قتل قدرت به دست من بو بردé است.

قرار بود کریم و فریفته در ساختمان کوچکی که در انتهای باع بود زندگی کنند. من چندان از این موضوع خشنود نبودم و حس عجیبی نسبت به کریم داشتم. هنوز حرف کاک مراد همچون خورشید کویر ذهنم را می سوزاند.

یک روز کریم و کزال نشان کرده ی یکدیگر بودند.

رقیبی دیگر، نکند هنوز هم به کزال چشم داشته باشد. نکند... وای باید مراقب کزال باشم.

سپیده ی صبح مرا به اغوش دعوت کرد. ستاره ها از دامن سیاه شب محو شدند. خواب کم کم سراغ چشمانم را می گرفت. بلکهایم سنگین شدند اما کابوس. کابوس قدرت حتی اجازه ی لحظه ای چشم برهم نهادن را به من نمی داد. بی تابانه به باع رفتم. هنوز برق اتاق های کریم و فریفته روشن بودند. خوش به حالشان. چه اسوده این شبها! اول زندگی را در کنار یکدیگر سپری می کنند. چه بی دردسر به یکدیگر رسیدند. اه کشیدم. اما من چه. هنوز دستم، دست کزال را لمس نکرده بود مجبور شد به خون اغشته شود.

چه راحت با وجودنام کنار می امدم. این عشق چه بر سر من اورد بود. هوا سر بود. بسیار سرد. گویا امسال زمستان سختی در انتظار است. سوز سردی لرزه بر انداخته بود. چند بار عطسه کردم. صدای پارس کردن پاپی در باع می پیچید و در زوزه ی باد پنهان می شد.
-بخواب پاپی. ساكت باش. من هستم.

زوزه کشان وارد لانه اش شد. بار دیگر صدای ناله عذابم می داد. ناله ی چه کسی بود. شاید دچار خیالات واهی شده بودم. به سمت پشت ساختمان رفتم. به هر سو می چرخیدم صدا از ان نقطه به گوش می رسید.

ای... وای... آه...

-کی او نجاست؟

همان ناله شنیده میشد. وحشت کردم. دور خودم چرخیدم. صدا اشنا بود. بسیار اشنا. مثل صدای... قدرت. داد کشیدم: فریفته. کریم

در ساختمان بار شد. کریم و فریفته همزمان با روشن شدن برق ایوان ظاهر شدند.

-چی شده فرهاد؟ تواینجا چه می کنی؟

-صدای ناله می اید. ناله ی یک انسان. بیا کریم. گوش کن

کریم به سوی من امد. فریفته نیز فانوس را اورد و هر دو خوب گوش سپرdenد.

کریم خنید و گفت: من که جز صدای زوزه ی باد هیچ صدای دیگری نمی شنوم تو چه طور فریفته؟

و جواب فریفته همان بود که کریم گفت.

از خودم واز انها خجالت کشیدم.شاید هم از وجودانم شرم داشتم.از خدا،از ثانیه هایی که شاهد و ناظر اعمالم بودند اما به سختی گذشتند.بی انکه به زبان بیایند.به راستی زندگی چه مفهومی دارد.زندگی بی حاصل،عمر بی ثمر،از راه به بیراهه و انگاه بیراهه ای دیگر کوره راهی پریج و خم و بی انتهای.حالا در دوزخ،چون حال،چون گذشته لحظه ها و ساعات روز و شب.اتش،سوختن و تباہ شدن.به خاکستر تبدیل شدن.نابودی ارزوها.امیدها.نظاره کردن خویشتن.تماشاگر ویرانی کاخ احلام و رویاها.همه جا ویرانی مرگ.همه سو رنج و الم.دنیا اکنده از زهر و شرنگ.نشاط و سروری که از بین می رود.شادی و شادکامی به چه علت امد که حالا به همین سادگی رخت از هستی برپست.شماعها چه وقت روشن شدند و حالا چرا خاموش می شوند و درظللمت فرو میروند.همچون ستاره ای که ساعاتی می اید و ساعاتی از فضا محو می شود.

برگهای خشک در تاریکی وهم الود شب به هم می ساییدند تا غم انگیزترین اوای جهان را به وجود اورند.برای من،برای امثال من،

برای انانکه همه چیز را در راه عاشق شدن فدا می کنند.حتی وجود را،حتی مردانگی را،پاکی و صداقت را،قطرات اشک بود یا خون که روی برگهای زرد می چکید.اشک از چشم و خون از دستهای ساییده شده به بوته های بدون گل.

به اتفاق برگشتم.سحر شده بود.اذان بود.وقت نماز مومنان.عزیزان خدا که پاکی و صداقت به توپره می ریختند.اذان برای من نبود.برای امثال من نبود.گناه را در ژرفای جانم احساس می کردم.دوری از خدا را.فرسنگها دور بودم.انقدر که یقین داشتم محال است صدایم را بشنود.

صبح دیگری از راه رسید.روز دیگری مرا به زندگی،به زیستان دعوت کرد.دست و رویم را شستم و کت و شلواری به رنگ دیگر پوشیدم.پیراهن مشکی پوشیدم.عطر زدم.موهایم را روغن مالیدم.روغن بادام.از بهترین نوعیش.راه افتادم.به کدام سو

بهشت زهرا،قطعه هفتاد و هشت.انجا که قرار بود قدرت را در گور بسپارند.کذا لباس مشکی کهنه ای به تن داشت.کاک مراد روی تکه سنگی زانوی غم بغل گرفته بود.چه غریبانه اورا به خاک سپردن.پیکر سرد و بی جانش را چه اسان به ته گور فرستادند.

به سوی کذا رفتم.سربلند کردو نگاهش را به نگاهم دوخت.تسليت گفتم.نشنید اما فهمید و گفت:ممنون.

نمی دانم چرا بیشتر از یک کلمه حرف نمی زد شاید ناشنواییش بر لحن بیانش تاثیرمی گذاشت.نکند لال هم بشود.باید فکری به حالت کنم.به سوی کاک مراد رفتم.بوی سیگار و تریاک می داد.در حالیکه با قطعه ای چوب روی خاکهای مزار می کشیدم گفت:اگر همراهمان نبودی شک می کردم که قتل قدرت کار...

دست روی شانه اش گذاشتم.جمله اش را نیمه تمام گذاشت.من نیز از خدا خواسته سوالی نکردم و گفتم:شاید خواست خدا اینطور بوده.و در دل افزودم «هر چند خواسته ی بنده ی خدا بود» کذا اندکی از موهای طلاییش را که در برابر باد می رقصیدند زیر روسی فرو برد و خطاب به پدرش گفت:دیگر بروم.

پدرش پرسید: کجا دخترم؟ و با حرکت دست جمله اش را به او فهماند.

کژال نگاهش را به دور دست دوخت و گفت: به همان جا که امده بودیم.

کمی لکن زبان پیده کرده بود. حدم درست از اب درامد. او بیه زودی قدرت بیانش را از دست می داد. جلو رفتم. جلوتر، به یک قدیمی کژال که رسیدم گفت: قطرات اشک شما نمایانگر دریابی از اشک و خون یک انسان شیفته که از مزار عزیز خود جدا می شود است یا ابشاری که هر قطره اش خاطره‌ی تلخی به همراه دارد

کاک مراد که صدای مرا می شنید لحظه‌ای خیره و ساكت ماند و سپس گفت: ابشار.

ای کاش کژال صدایم را شنیده بود و از دلش برایم می گفت. ای کاش او به جای کاک مراد پاسخ داد بود ابشار.

چندین بار مغزه و قلبم به زبان فرمان دادند که کژال را از کاک مراد خواستگاری کن اما این زبان گوشیش به این فرمانها بدهکار نبود و نچرخید. سعی می کردم خودم را دلداری و حق را به زبانم بدهم: خوبیت ندارد. هنوز خاک بر جسم قدرت جا نگرفته. هنوز کفنش خیس است. خجالت بکش. کژال غرق در لباس عزاست. چه طور به خودت جرات چنین پیشنهای می دهی.

دو روز بعد فریفته لباس دوخته شده با گلهای ابی را به دستم داد و گفت: بیچاره پروانه خانم تمام دیشب را بیدار ماند تا بالاخره اماده اش کرد. بیا فرهاد. بگیر. همان سایز که می خواستی اندکی بلندتر.

لباس را در کاغ کادو بیچیدم و راهی مسافرخانه ی مرتب شدم. حالتی پر از تردید داشتم. احساس می کردم کژال در ان موقعیت محال است مرا بپذیرد و دست رد به سینه ام می گذارد.

-سلام اقا. لطفا کاک مراد را صدا بزنید.

-همان که دامادش فوت کرد؟

-بله-

-رفتند. دیشب رفتند.

با لحنی مشمئز پرسیدم: رفتند؟ کجا رفتند؟

-همراه دخترشان دیشب رفتند. فکر می کنم به ابادی برگشتند. البته چیزی نگفتند من حدس می زنم.

-تصفیه حساب کردند؟

-بله قربان. من هم شناسنامه‌ها را تحويلشان دادم.

-پیغامی. حرفی. چیزی؟

و مدیر مسافرخانه فقط سرش را به علامت منفي تکان داد.

لباس از دستم افتاد و روی پله ها غلتید.تکيه ام را به نرده ها دادم و گفتم:چه طور بدون خدا حافظي؟ و مدیر مسافرخانه براي بار دوم فقط سر تکان داد.

چهار هفته در بستر بيماري هم اغوش مرگ بودم.روزها عشق کزال و شبهها کابوس قدرت ارام و قرام را گرفته بود.متخصص اعصاب و روان يك نسخه مي نوشت و جراح داخلی در فک درمان رخم معده ام داروهای ديگر تجويز می کرد.

هیچ گونه خوراک نداشتم.فراموشی تنها درمانم بود.دردي گربانگيرم شده بود که حتی بازگو کردنیش دردهای بی درمان تری به دنبال داشتند.دکتر می گفت:برایم حرف بزن فرهاد.راز دلت باید بر ملا شود.

کدام راز را باید بر ملا می ساختم.عشق کزال يا راز قتل شوهرش را...

ای واي بر من.بر گذشته ي من.برحال من.براینده ي من.من چگونه به اين سرنوشت گام گذاشتمن.اين سرنوشت بود يا با تلاق مرگ که مرا درون خود می کشاند.با چه کسی بگويم و از جه بگويم که نفرین و لعنت نشوم.که تف بر رویم نریزد.

حدود سه ماه گذشت.قدرت را به دست فراموشی دادم.اما کزال همچنان در ذهنم زنده و موج می زد.موجهایی از عشق که با صخره های وجودم برخورد می کرد.

بار دیگر راهی پاوه شدم.اما این بار نه مانند گذشته بلکه با دلی سرشار از اميد و پاهایی پر توان.می رفتم تا با او برگردم.به دیارش می رفتم تا به دیارم بیاید.به سراغش می رفتم تا سراغم را بگیرد.

سرپالایی خاکی را بالا رفتم.هنوز ان شورلت قدیمی با همان چرخهای پنچر شده بر جای خود قرار داشت.من نیز اتومبیل را در همان جای اول پارک نمودم.زنگ زدم.دیگر دلهره نداشتم.عصبی و نگران بودم.از تشنج خبری نبود.کزال در را به رویم گشود و همان که چشمش به من افتاد گفت:س..س..سلام.

لکنت زبانش بیشتر شده بود گفتم:سلام به روی ماهت ای ستاره ي ارزوهایم.

می دانستم نمی شنود هر انچه که دلم می خواست میگفتم.

کاك مراد همان لحظه از اتاق بیرون امد و چون قدم به راهرو گاشت مرا دید.سلام کردم و ادامه دادم:رسم رفاقت و مردانگی نیست دیاري را بدون خدا حافظي ترك کردن.

کاك مراد نالید و گفت:چه دیاري که گورستان نان اور خانه ام شد.زن بیچاره ام مريض است.دوا و درمان می خواهد.قدرت که مرد.کدام مرد پیدا شد که احوالپرس ما شود.ما بی معرفت بودیم شما چرا کوتاهی کردید؟

داخل رفتم.کزال هنوز نگاهم می کرد.در را پشت سرم بست و جلوتر ازمن قدم برداشت.نگاهم بی اراده تعقیبیش کرد.طرز راه رفتنیش فرق کرده بود.یك دست به دیوار گرفته و اهسته قدم

برمیداشت.خواستم صدایش کنم اما می دانستم نمی شنود.کاک مراد دوباره نالید:بیچاره کزال هم...می بینی چه حال و روزی دارد.دکتر درمانگاه گفته همین رزوهای فارغ می شو...

-نه چه می گویی کاک مراد.منظورت چیه؟کزال که شوهر ندارد

کاک مراد دوباره تعارف کرد:جالا چرا ایستاده ای.شما که از هیچی خبر نداری.چه خوب بدو حالی از ما بیچاره ها می پرسیدی.قدرت که بیوفایی کرد.من و این زن بیچاره را با این مسافر بخت برگشته تنها گذاشت.

-مسافر بخت برگشته؟

کزال به سویم چرخید.تازه به اندامش دقت کردم و شکم او را...

بله کزال باردار بود.در ماه اخر به سر می برد.بار دیگر دنیا دور سرم چرخید و زجرها روی سرم بارید.بار دیگر به دیوار کاهگلی تکیه دادم و سر خود را چند بار به دیوار کوبیدم:این دیگر چه مصیبتی است؟

کزال دستها را پشت کمر زد و وارد اتاق شد.دردی کشنده در ستون فقراتم پیچید.دیگر می دانستم این درد عصبی اس و به زودی مرا از پا در می اورد.روی دوزانو نشستم و از کاک مراد پرسیدم:ان زمان که قدرت در بیمارستان بود کزال حامله بود؟

کاک مراد سر نکان داد و گفت:خیلی دلش می خواست بچه اش را بینند.چه قدر دلش می خواست بچه دختر باشد.شکل مادرش.می خواست اسمش را اهو بگذارد.بیچاره دخترم هنوز هجده سال ندارد که بیوه شده و باید یتیم داری کند.

کاک مراد زیر بازویم را گرفت.کفشهایم را به کناری پرت کردم و به اتاق رفتم.به محض ورود چشمم به قاب عکس قدرت افتاد.لرزه تمام وجودم را گرفت.طوفانی در مغزم پیچید و خاطره‌ی ان شب را مثل روز

برایم روشن ساخت.من در اول راه بودم.راهی نه چندان سهل و ساده.و ممکن بود مشکلات زیاد و احتمالا خطراتی نیز در بین راه انتظارم را بکشند.نمی دانم در قیافه و کلام من چه نیروی مرموزی نهفته بود که با هیچ سوءظنی مواجه نشدم.انها به راحتی مرگ قدرت را پذیرفته بودند.هیچ صحبتی از قاتل و مقتول به میان نیامد.تنها کاک مراد بود که از فقر می نالید.از درماندگی و همسر بیمارش.از بچه ای که قرار بود به زودی به جمع انها بپیوندد.از روزگار و جور و ستمش.

شک نداشتم که اگر لب تر کنم و کزال را خواستگاری کنم بلافصله کاک مراد قبول خواهد کرد.اما نه حالا زود است باید صبر کنم بچه‌ی قدرت به دنیا بیاید.

ده روز منزل کاک مراد مهمان بودم.از شیر مرغ تا جان ادمیزاد خواستند و من تهیه کرد.لباس نوزاد،گوشت،

برنج و دیگر مواد غذایی، دارو برای زن کاک مراد که در بستر بیماری به سر می برد. لولهای تریاک و بسته های سیگار، بالاخره روز موعود فرا رسید و کژال اماده ی زایمان شد. با عجله او را به کرمانشاه رساندم.

او را در بهترین بیمارستان، بیمارستان دکتر پرندهان بستری کردم. در یک اتاق خصوصی با تمام امکانات.

-نه دکتر طاقت ندارم درد کشیدنش را ببینم. سزارین، سزارینش کنید.

-اما او می تواند به طور طبیعی زایمان کند، چرا می خواهد خرج اضافه...

-خرج اضافه کدام است. هر چه دارم را فدای یک تار مویش می کنم.

-بسیار خوب. پرستار زائو را به اتاق عمل ببرید.

می دانستم صدای مرا نمی شنود. از حرف زدن چه فایده. همین نگاه کافی است. نگاهم قربان صدقه اش می رفت. برایش دست تکان دادم. کژال قطره اشکی ریخت و سوار بر ویلچر به اتاق عمل رفت.

قدم می زدم. سیگار می کشیدم. پله ها را پایین می رفتم. دوباره بالا می امدم. هیچ چیز غیر از سلامتی کژال برایم مهم نبود. فقط سلامتی خودش.

نمی دانم چه قدر گذشت. برای من شاید یک قرن سپری شد. در اتاق عمل بار شد. دویدم و پرسیدم: چه خبر دکتر. حال کژال چطور است؟

دکترخندید و عرق از پیشانیش پاک کرد. بعد دستی روی شانه ام زد و با لحنی پیروزمندانه گفت: مبارک باشد. دختر است.

-مادرش چه طور است. کژال

-خوب. بسیار خوب

به سمت پله ها دویدم. نمی دانستم چه طور خود را به خیابان، به گل فروشی به شیرینی فروشی برسانم. یک سبد گل و یک جعبه شیرینی خریدم. چند کمپوت و مقداری شیرموز، اناناس و چند بسته کاکائو.

برگشتم. کژال به هوش امده بود. هیچ نمی گفت. مظلومانه ناله می کرد. الهی فدای این چهره ی مظلومت شوم.

کاک مراد با لحنی چاپلوسانه گفت: حیف که شوهرش نیست بچه را ببیند.

من نیز با لحن بسیار تند و تیزی جواب دادم: از امروز باید او را فراموش کنی. از این لحظه به بعد من شوهر کژال خواهم بود.

-پس بچه چه می شود؟

-هر انجه که از ان کزال باشد نور دیده ي من نيز خواهد بود.

-پس نامش را اهو بگزار.اين خواسته ي ان خدا بيامرز بود.

-کاك مراد ديگر نمي خواهم هيج نامي از مرده يا زنده ي ان به قول تو خدا بيامرز باشد.مي فهمي چه مي گويم؟

کاك مراد همچون برده اي که من اورا خريده باشم پاسخ داد:چشم فرهاد خان.
اتاق را ظرف چند ساعت پر از گل کردم و به تمام پرستارهای بخش شيريني و مژدگاني دادم.
با اينکه کزال نمي توانست بشنويد اما من حرف خودم را مي زدم:

-نه عزيزم.نمی خواهد از غذای بیمارستان بخوری.بعد می دویدم و از قصابی دل و جگر تازه می خریدم.جگر را به کبابی می بردم و با مقدار قابل توجهی پرداختن پول صاحب مغازه راضی میشد
تا جگرها را خودم کباب کنم.سيخها را لاي نان تازه می گذاشتم و به بیمارستان برمی گشتم.

-بيا عزيزم.از دست خودم بخور.بخورکه جان بگيري.

کزال ناله کرد:بچه کجاست؟

ابتدا حالتی از حسادت در چشمانم ظاهر شد اما فورا به خودم و رفتارم مسلط شدم و
گفتم:اصلا نگران نباش.مي گويم بچه را بياورند تا...اصلا نيازي نيسن شير خودت را بدھي.

بار ديگر دویدم و قوطی شير خشك،شيشه و پستانک خريدم و اوردم.دلم نمي خواست کزال از
شيره ي جان خودش به ان تخم حرام...

اهو را مي گفتم.از او متنفر بودم و به روی خودم نمي اوردم.اولين بار که اهو را مي ديدم چهره
ي قدرت در برابر ظاهر گشت و تنفرم صد چندان شد.اما من به خاطر کزال که احساس مادری
نسبت به ان بچه داشت مي بايست اين راز را نيز با خود حفظ مي کردم.

کزال طبق دستور پزشك سه روز در بیمارستان بستري بود.روز اخر بود که احساس کردم کزال
بي حوصله و کسل است.دلم مي خواست علت را بفهمم.بالاي سرش ايستادم و روی يك کاغذ
نوشتم:از چه موضوعي ناراحتی عزيزم؟

و کاغذ را به دست کزال دادم.او کاغذ را گرفت.در برابر ديدگانش قرار داد.چند لحظه به نوشته ها
نگاه کرد و بعد کاغذ را مچاله کرد و روی زمين انداخت.

کزال حتی سواد خواندن نداشت و در ان لحظه او در اين مورد احساس ضعف مي کرد و خود را
بسیار کوچک و خوار مي دید.و اين من بودم که در ان لحظه فکرمني کردم باید تمام سعي ام را به
كار بیندم تا او هيج گونه احساس کمبود نکند.

عصر روز سوم کزال از بیمارستان مرخص شد.اهو را به دست کاك مراد سپردم و خودم به کزال
كمک کردم تا پله ها را اسان تر پايان بروند.اين اولين بار بود که دست کزال را لمس کردم.

در عقب اتومبیل را برای کزال بار کردم و کمک کردم روی صندلی بنشینید. انگاه اهو را در سبد نوزادی که از قبل تهیه کرده بودم خواباندم و کنار مادرش جا دادم. کاک مراد کنار من نشست و به سمت پاوه حرکت کردیم. ان روز برای کزال یک گوسفند قربانی کردم. نمی خواستم خاطرهٔ تلخی از اولین زایمانش در ذهنش جا بگیرد. نمی خواستم حتی ذره‌ای کمبود قدرت را احساس کند و جای خالیش را با تاسف نگاه کند.

به این ترتیب کزال روز به روز وابستگی بیشتری به من پیدا می‌کرد و حاضر نبود حتی ثانیه‌ای از جلوی چشمش دور شوم. در دل با خود می‌گفت «کجا یعنی جناب قدرت خان که بینی اسیر کردن زن فن می‌خواهد. سیاست می‌خواهد. با دست زور و تعصباً بی جا زن نه تنها اسیر نمی‌شود که هواپی نیز می‌شود.»

حدود چهل روز از زایمان کزال می‌گذشت. وقت ان رسیده بود که او را همراه خودم به تهران بیاورم و مراسم عقد را برگزار کنم. وقت ان رسیده بود که ارزوهایم سروسامان بگیرند. چه شبها و چه روزها که انتظار این لحظه‌ها را نکشیدم.

صدای گریهٔ اهو برخاست. کزال نمی‌شنید و به همین دلیل از رختخواب جدا نمی‌شد. اما کاک مراد اهو را در اغوش گرفت و به سمت کزال برد. گفت: «تازه شیر خورده کاک مراد. شاید دل درد دارد. و در دل افزودم» یا هزار کوفت و زهرمار دیگر»

بچه که در بغل کزال جا گرفت برقی از حسادت در چشمانم جهید و گفت: «بده به من تو خسته می‌شوی. شاید خودش را خیس کرده باشد.»

کزال با اینکه نمی‌شنید اما به هر چه می‌گفت و اشاره می‌کردم گوش فرا داده و انجام می‌داد.

اهو را گرفتم. روی دو دست خواباندم و در اتاق قدم زدم. بچه گاهی سرفه می‌کرد و گاهی عطسه. اب بینی اش را گرفتم و مقداری دارو که صلاح می‌دانستم به خوردش دادم. کمی حالت بهتر شد و به خواب رفت. او نیز همچون مادرش زیبا و خواستنی بود. تمام اهل محل می‌امند که شاید بتوانند فقط چند دقیقه نگاهش کنند. صورت گرد و سفیدی داشت. لپهایش سرخ و لبهایش همچون غنچه‌ای تازه شکفته. چشمانش همانند چشمان مادرش توسط نور به هر رنگی در می‌امد. اگر نور مستقیم و بسیار بود ابی می‌شد و هر چه نور کمتر می‌شد سبز و سبز تیره و سپس طوسی می‌شدند.

چشمان مادرو دختر تیله‌ای بود و هفت رنگ می‌درخشید.

یک نگاه از ان گونه که ادمی را با خشونت و بی‌رحمی، با قساوت، هولناک از اسمان رویاهای شیرین عشق و سعادت پایین می‌کشد. بر زمینش می‌زند به شدت تکان میدهد. انسان را متغير می‌سازد. به خودم انداختم. قدرت مرموز و شگفت اوری که توانایی ان را داشت هر گونه احساس شعف و شادمانی را از دلم بزداید و مرا به تفکر و ادارد به سراغم امد.

آخرین نگاه قدرت را در مطب به یاد اوردم. نگاهی که در ان مهر و محبتی بود نه کینه و خصومتی. یک نگاه جویا، تلاشی برای اگاهی از حقایق ندانسته و نشناخته. به چه چیز تردید

داشت.چه چیز را می خواست بداند و ایا دانست و رفت یا اکنون می بیند.دوباره روپروری عکس
قدرت ایستادم.وحشتنی در چشمانتش بود که گویا به من اخطر

می داد.خطر...برای چه؟نمی دانستم.عکس را از روی طاقچه برداشتم.کزال هیچ اعتراضی نکرد.

به سوی کزال رفتم و قاب را در برابر ش گرفتم.با حرکت دست و اشاره های لازم منظورم را بیان
کردم:دیگر...نمی خواهم...نامی...از...قدر...در...ذهن...تو...باشد....نمی خواهم...
برای...همیشه...او...را...فراموش...کنی....فهمیدی....عزیزم

لبخندی که بهایش برابر گرانبهاترین جواهرات دنیا بود بر لبانش ظاهر گشت و گفت:بله فرهاد.
حالا...برو...چمدانت...رابیند...میخواهم...تورا...همراه...خودم...به تهران...ببرم...قبل
از...هرچیز...باید گوشهاست....عمل...جراحی...شوند...تو...باید...به
راحتی...بتوانی...صدای...عشقت را... بشنوی.

لبخندش پر رنگتر شد و خواست حرفی بزند که ناگهان صدای ناهنجاری تکانی به اعصابم داد و
به سمت شیشه دویدم.

کزال صدای شکسته شدن شیشه ها را نشنید.اما حرکت من که ان گونه دویدم کاملا نگرانش
کرد.پشت پنجره ایستادم و کوچه را نگاه کردم.هر چهار شیشه ی اتومبیل خرد شده و به زمین
ریخته بود.

از اتاق خارج شدم و به سمت کوچه دویدم.خرده شیشه ها دور تا دور اتومبیل و حتی رو کاپوت
ها را پر کرده بود.یک کاغذ روی برف پاک کن قرار گرفته که پر از شیشه خرد بود.کاغذ را برداشتم
و باز کردم

-گوش کن اقای دکتر شهری بهتر است با زبان خوش بشنوی و عمل کنی.در غیر این صورت هر
چه دیدی از چشم خودت دیدی.کزال را فراموش کن و برگرد به همان خراب شده که امدي.

کاغ را تکه تکه کردم.گویی کاغذ بنود و گوشت همان کسی بود که برایم نامه پرانی کرده بود.به
اتاق برگشتم.کزال پشت پنجره ایستاده بود.با حرکت دست پرسید:چه خبر شده؟

می دانستم سوال وجواب از کزال بیفایده است.کاک مراد را که روی پشت بام مشغول دانه دادن
به کبوترهایش بود صدا کردم.گفت:دستم بند است فرهاد خان.اگر زحمتی نیست تو بیا بالا.

از نردهان چوبی و زهوار در رفته ای که جیر جیر می کرد و میخهای زنگ زده اش اعلام شکست
می کردند بالا رفتم.از پشت بام کاهگلی تمام شهر پاوه را می توانستم ببینم.رفتم کنار لانه ی
توری کبوترها نشستم و خطاب به کاک مراد پرسیدم:غیر از من چه کسی کزال را از تو
خواستگاری کرده؟

کاک مراد یک مشت گندم برای کبوترها ریخت و در همان حالت نیم نگاهی از زیر چشم به صورتم
انداخت.بعد یک دست را روی زانو تکیه داد و پرسید:پسر ارباب پیدایش شده؟

سیگارم را با اتش سیگار کاک مراد اتش زدم و گفتم: پسر ارباب از کزال خواستگاری کرده؟ پس چرا حرفی به من نزدی؟

کاک مراد چند بار سرفه کرد و در میان سرفه هایش دود سیگار از گلوبیش خارج شد و گفت: از چشم من نبین فرهاد خان. ارباب خودش پیغام داده بود تا روز عروسی هیچ کس نباید بویی از این قضیه ببرد. رسم و رسوم اینجا با شهر فرق می کند. اهالی اینجا اگر بفهمند پسر ارباب از قبل، زمانی که کزال شوهرداشته چشم به او...

بلند شدم و با لحن تند و خشن گفتم: حیف از کزال که دختر تو شده. من کزال را از اینجا خواهم برد. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. کزال مال من است این را برو به ان ارباب پدر سوخته ات هم بگو.

از نرdban پایین امدم. انقدر عصبانی بودم که هیچ احتیاطی نکردم و چند پله ی اخر را پریدم و همان لحظه بود که پاچه ی شلوارم به میخ زنگ زده ای گیر کرد و من از جلو و نرdban روی کمرم نقش بر زمین شدم. صدای فریادم نه تنها در حیاط که شاید در کوهستان هم می پیچید. در تمام مدت عمرم چنین دردی نکشیده بودم. جهان در برابر دیدگانم تیره شد. هیچ نمی دیدم. سرم گیج می رفت. ناله کردم و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم گشودم دیوارها را سفید دیدم. تخت سفید بود. پرستاری با روپوش سفید درجه در دهانم می گذاشت و اخ کمرم پایم.

پای راستم را در گچ دیدم که به وزنه اویزان شده بود. کمرم از چند نقطه ضربه ی شدید دیده بود.
- کزال کجاست؟

- کزال کیه؟

تب داشتم. می سوختم. از شدت درد می نالیدم. هیچ کس کزال را نمی شناخت. پس چه کسی مرا به بیمارستان اورده بود.

کاک مراد با کیسه ای پر از دارو وارد شد. تا به حال از دیدن کاک مراد تا این حد خوشحال نشده بودم: کاک مراد... کاک مراد کزال کجاست؟

- نگران نباش. بیچاره وقتی تو را با ان وضع و حال دید انقدر بر سر و روی خودش کویید که...

- راست می گویی کاک مراد؟ به خاطر من؟ راستی کاک مراد رفتار ناپسند مرا ندیده بگیر. انقدر از شنیدن نام ارباب و پرسش عصبی شدم که... آه کشیدم و ادامه دادم: کاک مراد تو می توانی حد دوست داشتن و عشق مرا نسبت به کزال تشخیص بدھی. فکر رقیب کردن من حکم باتلاق را دارد. هر چه بیشتر دست و پا می زنم بیشتر فرو می روم. تو نمی دانی من در این دو سال چه بدیختی هایی را متحمّت شده ام. چه رنجهايي را به تنهايي به دوش کشیده ام. اين سه سال برای من سه قرن گذشت. حالا چه گونه توقع داري با رقیب دیگری بجنگم. هر چند اگر لازم باشد

یک رقیب که سهل است هزار رقیب را از پا در می اورم. فقط به شرط انکه کزال در کنار من باشد. ان وقت است که کوه را از ریشه جا به جا می کنم. اما بدون او مملو از بیهودگی هستم. پوچ و تهی از هر گونه قدرت، عظمت، حتی شخصیت. باور کن کاک مراد. من بچه نیستم. هجده ساله نیستم. خام نیستم. من در عین فهم و درک، پختگی و با چشم باز عاشق شدم. کزال تازه در ذهن من رشد نکرده. او عشق دیرینه ای است که شبها و روزها با ذهن من همراه بود. من او را فقط پیدا کردم.

نگاهی عمیق تر و دقیقتر به صورت کاک مراد انداختم. جای چنگ و زیر چشمانش اندکی به کبوی می گرایید.

-چشمت چی شده کاک مراد؟

-با همسرم درگیر شدم. پدر سوخته یکبار دخترم را حیف و باطل کرد و به دست خواهرزاده اش بیچاره ساخت. حالا می خواهد او را به ارباب بفروشد. می گوید اگر کزال را به پسر ارباب بدھیم کلی زمین زراعتی به ما می دهند.

-تو میخواهی چه کار کنی کاک مراد؟ می خواهی کزال را برای بار دوم بفروشی؟

-نه دخترم را به دست تو می سپارم. بردار و ببر. مبارک تو باشد.

-جبان می کنم کاک مراد. هر کاری بخواهی انجام می دهم.

-من در حق کزال هرگز پدر خوبی نبودم. شایسته نبودم. شاید اگر مادرش...

اشکهای کاک مراد سرازیر شد. گفتم: کاک مراد اگر مرد بودم جای همه را برایش پر خواهم کرد. این دست یک مرد است که قول می دهد. بگو یا علی.

چهل روز دیگر گذشت. گچ را از پایم جدا کردم. شیشه های اتومبیل را انداختم. ان روز نیز مانند روزهای قبل پیغامی از پسر ارباب رسید.

-کاک مراد اگر کزال از اینجا برود جای تو هم نیست. باید بروی.

کاک مراد دو دستی به سر خودش کویید: بیچاره شدیم. با این زن مریض احوال کدام گورستانی بروم. من که نه کاری دارم نه پولی.

-این که غصه ندارد کاک مراد. مگر من مرده ام. مگر من می گذارم به تو بد بگذرد. همراه من و کزال بیا به تهران بروم. خودم برایت کار پیدا می کنم. اصلاً ضمانت می دهم تا زمانی که کارت رویه راه نشد تمام خرج و مخارج و حتی پول درمان همسرت نیز پای من. دیگر حرفی داری

-شرمنده هستم دکتر. ما نباید مزاحم زندگی شما شویم.

خندیدم: کزال ارزش جان فدا کردن دارد. این که کار نیست.

-میدانم. می دانم که تمام این کارها فقط به خاطر کزال است. قبول میکنم دکتر! ما هم به تهران می آییم.

روز چهارشنبه بود. خورشید زمستانی از لای ابرها سرمی کشید و گاهی اشعه های زرد و نارنجی غروبیش را روی زمین پهن می کرد. اماده حرکت بودیم. کاک مراد خانه ی کلنگیش را به دست همسایه اش سپرد تا بفروشد و پولش را حساب من بفرستد. انچه را که لازم بود در اتومبیل گذاشتیم. کاک مراد و همسرش عقب نشستند. کزال روی صندلی جلو، کنار من نشست و اهو را در بغل گرفت. احساس عجیبی داشتم. با اینکه هنوز خطبه ی عقد جاری نشده بود اما حس می کردم او ساله است که همسر قانونی من شده است. نفسم بریده بزید و به شمارش می امد. چشمانم هاله ای از اشک داشتند. دستم روی فرمان می لرزید. نگاهم عمق چشمانش را یافته بود. از ابر پرسیدم. از غروب خورشید. از باد تندي که می وزید. همه گفتند: نشانه ی عشق واقعی است. این عشق سالم و ستودنی است و هرگز از دل باخته ات جدا نخواهد شد.

راه افتادیم. حرکت در جاده ی خاکی سرپایینی که به رودخانه ویل اهنه می رسید. یک عده بیل به دست سر جاده ایستاده بودند. کاک مراد هول

شد و چند بار روی پشتی صندلی من کوبید و گفت: نگهدار فرهاد خان. نگهدار. ادمهای ارباب هستند.

می دانستم اگر پا روی ترمز بگذارم باید هم اغوش مرگ شوم و از طرفی برای همیشه با کزال وداع گویم. می دانستم اگر پا روی پدال ترمز بگذارم خودم و اتومبیل خودم تکه تکه به رودخانه خواهیم افتاد و یا مجبورم دو دستی کزال را به انها تقدیم کنم و سرافکنده پاوه را ترک کنم. فورا باید تصمیم نهایی را می گرفتم.

برای فکر کردن فقط چند ثانیه وقت داشتم. چند ثانیه مساوی با تمام مدت عمر. فقط به این نتیجه رسیدم «من که قرار است برای همیشه کزال را از دست بدهم، من که قرار است خودم از بین بروم. پس رسک می کنم و راه سوم را انتخاب می کنم. هر چه بادا باد»

-محکم بنشینید.

چه کار می کنی فرهاد؟

-ساكت باشید و محکم بنشینید.

و باخرين سرعت به سوي انها حمله کردم و بوق زنان چنان گرد و خاکي راه انداختم که اگر توانستم از روی پل چوبی باریک و اهنه عبور کنم معجزه ی سرنوشت بود.

در اينه ی اتومبیل می دیدم که انها بيلهايشان را تکان می دهند و ناسزاگويان دنبالم می دونند. سرعتم را بيشترکردم و وارد جاده ی اصلی شدم.

-خدای من. خدای من. محکم بنشینید.

یك بیل مکانیکی همین که دید ما وارد جاده ی اصلی شدیم حرکت کرد و در عرض جاده ایستاد. به خدا که معجزه رخ داد. به هیچ عنوان راهی وجود نداشت که بتوانم با ان سرعت اتومبیل را متوقف سازم. نه نمی توانستم داد زدم: محکم بنشینید.

و در چند متری بیل مکانیکی که رسیدم در یک حرکت ترمز دستی را بالا کشیدم و اتومبیل با همان سرعت سه بار دور خودش چرخید و بر عکس شد. در واقع سر اتومبیل به سمت سندج چرخید و من در گذشت فقط چند ثانیه چهار دنده را عوض کردم و به سرعت از سه راهی دور شدم.

کاک مراد و کژال نفس راحتی کشیدند. زن بیچاره ی کاک مراد که از ترس غش کرده بود مرتب ناله می کرد: چه شده کاک مراد چه شد؟

اهو شروع کرد به گریه کردن و کژال با تکان دادن او سعی می کرد ارامش کند. هنوز نگاهم در اینه بود. جیپ سبزی را می دیدم که به سرعت دنبالمان می امد. نه پسر ارباب دست بردار نبود. سرعتم را بیشتر کردم. هوا رو به تاریکی می گرایید. چراغها یم را روشن کردم. جیپ که سرعتیش به نظر عجیب به نظر می رسید توانست از چند اتوبوس و کامیون سبقت بگیرد و خود را به اتومبیل من برساند. جاده شلوغ بود و بیشتر از ان نمی توانستم گاز را فشار دهم. یک چرخ سمت جلو و یک چرخ سمت عقب را در خاکی انداختم. سنگ ریزه ها و خاکهایی که بلند می شد سرعت جیپ را کمتر و کمتر ساخت و من موفق شدم چند اتومبیل را رد کنم و فاصله ام را با جیپ بیشتر سازم.

خبری از جیپ نبود یا اگر هم بود چراغها یش را خاموش نگه داشته تا من نتوانم ان را تشخیص بدهم. پشت سر یک اتوبوس پیچها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم.

نژدیکهای شهر سندج رسیده بودم که سروکله ی جیپ دوباره پیدا شد. راننده جیپ مرتب سعی می کرد از من سبقت بگیرد. گاهی اتومبیلها به موازات هم و گاهی یک کدام حدود ده سانتی متر یا بیشتر جلوتر حرکت می کردند. گویی در مسابقه ی رالی شرکت کرده بودیم. سمت راست جاده کوه بود و سمت چپ پرتگاهی که رودخانه از ان عبور می کرد. جیپ در سبقت بود. تصمیم خودم را گرفتم. رانده اش را کاک مراد شناخت و گفت: پسر ارباب است.

خون در رگهایم به جوشیدن در امد. رقیب نازه، دشمن اعصاب و روحمن، نه، دیگر به تو اجازه نخواهم داد با زندگی من بازی کنی. پدرت را در می اوردم پدر سوخته و با قسمت چپ اتومبیل چندین بار محکم به جیپ کوبیدم و چون همان لحظه یک اتوبوس از رویرو در خط سبقت می امد جیپ از جاده منحرف و به طرز فجیعی به سمت پرتگاه رفت و...

من با همان سرعت تونل را گذشتم و حتی نایستادم که از حال سرنشینهایش اطلاعی پیدا کنم.

به سندج که رسیدیم همه را به صرف شام به بهترین رستوران سندج دعوت کردم. رنگ کژال پریده بود. اهو را از او گرفتم تا راحت بتواند شام بخورد.

چهره ی خود را در زلالی چشمان کژال می توانستم ببینم. باز همان نگاه مشتاق و ارزومند را در برابر یافتم. خودم را همچون تشنه ای بر لب چشمه ای می دیدم. دلش را می دیدم. دلی شیفته و دیوانه که مرا می خواست. مرا که چشمه ی اب حیات او بودم. مرا که زندگی و تمام هستی او بودم. چه خوشبخت بودم و خود نمی دانستم.

-عزيز دلم....این نوع غذا...را...دوست....داری؟

سرش را به عنوان بله و یا ممنون تکان داد و فقط لبخند زد

همان برايم کافي بود.نگاهش بيانگر تمام جملات و کلمات زيباي شاعران جهان بود.اما اي کاش
مي شنيد که من مي گويم:چه قدر اين نگاهت را دوست مي دارم.نگاهي که برای من و از ان
من است.

در ان لحظه ي باشكوه فقط ثانية اي به فكر فرو رفتم.فكـر و اندیشه اي که بسیار باشكوه و
دلپذیر بود.حاضرـم هرگونه مشقت و سختـي را بـپذيرم برای این که تابـش چـنین نـگاهـي را هـموـارـه
برـچـهـره و دـیدـگـانـم اـحـسـاسـكـنمـ.درـمـیـانـ اـمـواـجـ اـینـ نـگـاهـ غـوـطـهـ بـخـورـمـ.اـینـ خـوشـبـختـيـ وـ سـعـادـتـ رـاـ
تاـ اـبـدـ برـایـ خـودـمـ مـحـفـظـ بـداـرـمـ.تاـ اـبـدـ...تاـ اـبـدـ...تاـ اـبـدـ...

کـزالـ نـیـمـ ساعـتـيـ مـراـ نـگـاهـ کـردـ.انـگـاهـ اـهـسـتـهـ چـشـمـانـشـ رـاـ بـسـتـ وـ قـطـرهـ ايـ اـشـكـ چـونـ مـرـواـيدـ.
درـشتـيـ برـ روـيـ مـيـزـ چـكـيدـ.

قبل از اينکه راهتي تهران شويم مقدار زيادي ميوه و تنقلات اعم از موز، پسته و بيسکوييت هاي
کرمدار و بسته هاي اب پرتقال خريدم و در اتومبيل گذاشتـمـ.کـزالـ رـاـ بهـ سـمـتـ دـسـتـشـوـبـيـ
راهـنـمـايـيـ کـرـدـمـ وـ اـنـتـظـارـ کـشـيـدـمـ تـاـ بـيـرونـ بـيـاـيـدـ.اـزـ اوـ حـتـيـ يـكـ گـامـ فـاـصـلـهـ نـمـيـ گـرفـتـمـ.احـسـاسـ مـيـ
کـرـدـمـ اوـ بـرـهـ اـسـتـ وـ هـمـگـانـ گـرـگـهـايـ درـنـدـ کـهـ قـصـدـ حـمـلـهـ بـهـ اوـ رـاـ دـارـنـدـ.سـاعـتـ حدـودـ هـشـتـ صـبـحـ
بـودـ کـهـ بـهـ تـهـرـانـ رسـيـديـمـ.قـبـيلـ اـزـ هـرـ چـيزـ بـاـيـدـ فـكـريـ بـهـ حالـ سـرـوـوـضـعـ کـزالـ مـيـ کـرـدـمـ.دـلـمـ نـمـيـ
خـواـسـتـ خـانـوـادـهـ اـمـ اوـ رـاـ باـ چـنـينـ لـبـاسـهـايـ بـيـيـنـدـ.مـيـ دـانـسـتـمـ هـرـ اـنـچـهـ رـاـ کـهـ برـايـ منـ اـهـمـيـتـيـ
نـدارـدـ درـ نـظـرـ انـهاـ بـهـ صـورـتـ نـکـتهـ هـايـ ضـعـفـ رـژـهـ خـواـهـنـدـ رـفـتـ.

کـزالـ رـاـ بـهـ مـيـدانـ تـجـريـشـ بـرـدـمـ.اـنـقـدرـ سـرـوـ وـ ضـعـشـ نـاـمـرـتـ وـ بـهـ هـمـ رـيـختـهـ بـودـ کـهـ حتـيـ دـلـمـ نـمـيـ
خـواـسـتـ باـ پـيـادـهـ شـدـنـشـ خـودـ رـاـ درـ مـيـانـ دـخـترـهـاـ وـ زـنـهـايـ مـدـرـنـ تـجـريـشـ خـوارـ وـ پـرـخـفتـ بـيـيـنـدـ.

باـ دـقـتـ شـانـهـ هـايـشـ،بـلـنـدـيـ اـسـتـيـنـ وـ قـدـشـ رـاـ نـگـاهـ کـرـدـمـ«الـهـيـ فـدـايـ اـيـ قـدـ وـ بـالـايـ ظـرـيفـ وـ
بـلـنـدـتـ شـوـمـ کـهـ هـيـچـ کـسـ جـزـ منـ قـدـرـ توـ رـاـ نـمـيـ دـانـدـ»

بـهـ بـهـتـرـينـ فـروـشـگـاهـ رـفـتـمـ.هـمـانـ فـروـشـگـهـايـ کـهـ اـكـثـرـ اوـقـاتـ فـرـيـفـتـهـ وـ مـحـبـوـهـ وـ فـاطـمـهـ اـزـ انـ خـرـيدـ
مـيـ کـرـدـنـدـ.

يـكـ لـبـاسـ مشـكـيـ اـزـ جـنسـ لـمـهـ يـ اـيـتـالـيـاـيـيـ کـهـ زـرـقـ وـ بـرـقـ قـرـمزـ دـاشـتـ اـنـتـخـابـ کـرـدـمـ.بـلـنـدـيـ
بـيـراـهـنـ تـاـ قـوـزـكـ پـاـ مـيـ رـسـيـدـ اـماـ چـاكـ کـنـارـشـ تـاـ حـدـ رـانـ بـالـاـ رـفـتـهـ بـودـ.

-هـمـيـنـ خـوبـ اـسـتـ.لـطـفاـ بـيـچـيدـ.

يـكـ جـفـتـ جـوـرـابـ شـلـوـارـيـ رـنـگـ پـاـيـ شـيـشـهـ اـيـ وـ يـكـ جـفـتـ گـيرـهـ سـرـ قـرـمزـ کـهـ باـ رـنـگـ پـيـراـهـنـشـ
مـطـابـقـتـ مـيـکـرـدـ.يـكـ پـالـتوـ مـثـلـ هـمـانـ کـهـ فـرـيـفـتـهـ دـوـخـتـهـ بـودـ.اـزـ هـمـانـ جـنسـ وـ هـمـانـ مـدلـ کـهـ بـهـ قولـ
خـودـشـ اـخـرـيـنـ مـدـ بـودـ.يـكـ عـيـنـكـ مـثـلـ هـمـانـ کـهـ فـرـيـفـتـهـ مـيـ زـدـ اـماـ باـ قـابـ طـلـايـيـ،يـكـ رـوـسـيـ باـ زـمـينـهـ
يـ طـلـايـيـ وـ شـكـوفـهـ هـايـ زـرـدـ کـهـ درـ بـرـاـبـرـ درـخـشـشـ خـورـشـيدـ بـهـ جـنـگـ درـ مـيـ اـمـدـ.يـكـ جـفـتـ

دستکش سفید و اما کفش.شماره ی پای کژال را نمی دانستم.خریدها را به اتومبیل رساندم و از کژال خواستم که فورا چادر کهنه اش را در بیاورد و مانتو و روسریش را بپوشد.

با دهانی باز و پر از حیرت نگاهی به من و سپس به پدرش انداخت و اشاره کرد:اینجا شلوغ است.

خودم روسری را روی سرنش انداختم و گفتم:عجله کن.

پالتورا پوشید.او را به بهترین کفش فروشی که سراغ داشتم و در واقع فریفته یکی از مشتريهای پروپاقرصش بود بدم و بهترین وشیک ترین کفش را به سلیقه ی خودم برایش انتخاب کردم.

چه کسی می توانست باور کند این کژال همان کژال چند دقیقه ی پیش است.

بعد او را به فروشگاهی که لباس زیرهای خارجی می دوختند بدم.انواع و اقسام لوازم ارایش و چند دست از بهترین نوع لباس زیر را برایش خریدم.بعد از کژال خواستم به اتفاق پرو بروم و همان جا همه ی لباسهای زیر و رویش را عوض کند.

شاید گفتنش صحیح نباشد اما اگر نگویم دق می کنم.پس اجازه بدھید هر انجه در دلم عقده شده را امشب بیرون ببریم.

لباسهای کژال بوي تعفن می داد.خوب می توانستم مجسم کنم اگر او را با ان لباسها به منزل پدرم می بدم همه یکباره بینی خود را می گرفتند.کما اینکه صاحب فروشگاه هوای الوده را بهانه کرد و روسری خود را جلوی دهان و بینی اش گرفت و من از خجالت اب شدم و به زمین فرو رفتم.

انجeh که برتن کژال بود اعم از لباسهای زیر و رو،جاده و روسری به جوی اب سپرده شد.این کژال از زمین تا اسمان فرق کرده بود.لباس بسیار شیک که اندکی از زیر پالتوری شیری رنگ با نوارهای قرمز بیرون زده بود.روسری طلایی و دستکشهای سفید با کفش پاشنه بلند که قدش را موازی قد من کرده بود.

خجالت می کشید عینک بزند.خودم برایش زدم.صورتش هیچ نیازی به ارایش نداشت.خدا او را ارایش کرده و به زمین فرستاده بود.حالا دیگر او فرشته ای بود که فقط یک جفت بال کم داشت.

به دریند رفتیم.همه را به صباحانه مفصلی دعوت کردم.بعد کژال را به یک ارایشگاه برمد تا...

وقتی از ارایشگاه بیرون امد دیگر تشخیص شناختش کار من نبود.پاهایم به زمین چسبیدند.دیوانه بودم که بدتر نیز شد.به سویش دویدم.گوشه ی استینیش را گرفتم و کشیدم:

-برو سوار شو نمی خواهم کسی تو را ببیند.

بعد فورا به یاد قدرت افتادم و از گفته ام پشیمان شدم.استینیش را رها و به سمت اتومبیل برگشتم.در را برایش گشودم و با لحنی بسیار متین گفتم:بغضما عزیزم.

و چندین بار به خاطر رفتار ناپسند چند لحظه ای قبل خودم را سرزنش کردم.کژال سوار شد.کاک مراد فقط نگاه می کرد بی انکه یک کلمه حرف بزند.انها را به منزل پدرم دعوت کردم.سر خیابان که رسیدم ایستادم.دستی داخل موهایم بردم.هر چند خانواده ام کاک مراد را قبلا با همین سرووضع دیده بودند اما حالا فرق می کند.حالا او پدر همسر اینده ی من است.ناید اجازه بدهم در اولین برخورد شخصیت کژال در برابر خانواده ام خرد شود.

برای کاک مراد پیراهن طوسی و یک دست کت و شلوار پرنگ تر از رنگ پیراهنی خریدم.از کاک مراد خواستم گیوه های کنفی کهنه اش را دور بیندازد و کفشهای چرمی مشکی بپوشد.برای همسر کاک مراد یک پیراهن محلی اما نو و از پارچه ی گران قیمت خریدم.یک جفت کفش زنانه که باب سن وسالش بود و یک روسری ساده ی مشکی درست مثل همان که سرش بود.

دیگر لباسهای کاک مراد بوی پهن و کود نمی داد.دیگر نگران وصله ی پیراهن و پارگی روسربیش نبودم.اما چادرش را چه می کردم.مجبور بودم تا عصر صبر کنم و در خیابانها بچرخم تا چادرش دوخته شود.

گرانترین نوع پارچه را برای چادرش انتخاب کردم و به دست خیاط خبره ای سپردم و دو برابر حق الزحمه را پرداختم و در عوض خواستم تا بعد از ظهر چادر را تحويل دهد.

برای صرف ناهار انها را به رستوران هتل شرایتون دعوت کردم.دیگر به راحتی نمی توانستم از انها دعوت کنم همراهم به هتل بیایند.سر و وضع همه مناسب بود و با وضع من مطابقت می کرد.در رستوران هتل یک صندلی کنار کژال انتخاب کردم.

برای همه شنیسل و اسپاگتی و ژله ی مخصوص سفارش دادم.اما متاسفانه هنگامی که ظرفهای شنیسل در برابر دیدگان انها قرار گرفت،همه با دهان باز نگاه کردند و کاک مراد اهسته گفت:

-ما که بلد نیستیم از این غذاها بخوریم براذر.

کارد را در دست راست و چنگال را در دست چپ گرفتم و مشغول بریدن شنیسل مرغ شدم.کژال با دقت به دست من خیره شد و ظرف شنیسل گوشت را جلو کشید.بعد همانگونه مانند من عمل کرد.

سبد اهو را روی یک صندلی مخصوص قرار داده بودم.هر کس از کنار او رد می شد لحظه ای می ایستاد و با دقت به اهو خیره می شد.انگاه زیر لب حرف می زد و رد می شد.یکی می گفت:

-جلل الخالق!چقدر فشنگ است.این بزرگ شود چه می شود

دیگری می گفت:

-عروسک است یا بچه ی ادمیزاد.خدا تمام سلیقه اش را به کار بسته.

دیگری اهسته تر از بقیه می گفت:

-باید مراقبیش باشید چشم نخورد.

حق داشتند اهو روز به روز زیباتر می شد.اما افسوس،با اینکه هیچ نشانی از شباهت پدرش نداشت اما من حسی نسبت به او داشتم که بیشتر به تنفر نزدیک بود و شاید اگر تحملش می کردم تنها به علت شباهت زیادش به کژال بود.

از رستوران هتل شرایتون که بیرون امدیم کژال را به پارک یوسف اباد بردم و کنار هر مجسمه یک عکس از او گرفتم.بعد به موزه رفتیم.رفتار کاک مراد وحتی کژال به نحوی بود که همگان می توانستند تشخیص بدهند انها تازه از ده امده اند یا به موزه قدم گذاشته اند.اما براتی من مهم نبود و مرتب سعی می کردم رفتار دخترهای جوان یا زنهای هم سن کژال را به نحوی که خودش متوجه نشود برایش الگو قرار دهم.مثلا یک زن بسیار متشخص که از زیبایی خاصی نیز برخوردار بود زیر بغل همسرش را گرفته و چنان با وقار راه می رفت و به اجناس موزه نگاه می کرد که گویی قدم روی زمین نمی گذارد و بر روی ابرها گام برمیدارد.شانه ها صاف و گردن کشیده.عشوه های خاص در صورت و استوار اما اهسته قدم برمی داشت.همچون عروسی که اولین قدم را در مجلس باشکوه می گذارد.

دیگر دختری قد بلند و خوش لباس بود با ارایش انجنانی که طناز و ملوس با مسئولین موزه برخورد می کرد.چنان با ناز و ادا می پرسید:اقا عذر می خواهم،این مجسمه مربوط به چند قرن...

و من با نگاهم و سری که روی تحسین تکان می دادم به کژال می فهماندم که دلم می خواهد او چگونه برخورد کند و یا راه برود.هر چند گفتنش را صلاح نمی دانم اما باز عقده های دلم فریاد می زند که بگو.پس می گویم.عیب کژال در راه رفتن این چنین بود.پاهایش را کچ می گذاشت و گامهایش بیشتر از حد معمول از یکدیگر گشاد شده بودند.یعنی پای راست به هنگام حرکت به راست متمایل می شد و پای چپ نیز به سمت چپ.و من حیف می دیدم که این چنین فرشته ی زیبایی این گونه راه برود.نه.من وظیفه داشتم درست راه رفتن را،همانگونه که برازنده ی زیباییش بود به او بیاموزم.تمام سعی ام را طوری به کار بستم که به شخصیت یا غرورش لطمه ای وارد نشود.تمام حرکاتم را با نگاهی که به دخترها یا زن ها می کردم به او می فهماندم.بسیار نیز موثر واقع شد.کژال استعداد فوق العاده ای داشت.او همان گنج گمشده و دور از دسترس بود او را من تشخیص می دادم و بس.چه قدر سریع راه رفتنش را تغییر داد،شانه ها صاف.گردن زیباییش را کشیده تر کرد و پاهایش را اندکی صاف تر گذاشت.فکر کردم برای اولین روز کافی است.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که از موزه خارج شدیم.به خیاطی دلاوران رفتم و چادر را گرفتم.حق دارد ان کس که گفته عشق کمر خستگی را به خاک می مالد.با اینکه تمام شب را نخوابیده و رانندگی کرده بودم و با اینکه از طلوع صبح مرتب در این مغازه و ان مغازه چرخیده بودم اما فقط یک نگاه و لبخند کژال برای یکباره هدر دادن این همه خستگی کافی بود.لحظات لبریز از شوق و اشتیاق می گذشت.اظهار عشق سریع و بی پرده ی من نسبت به کژال در برابر پدرش ثانیه ها بودند که با سرعت فوق العاده ای سپری می شدند و یاد و خاطره ای خوش در ذهن من و کژال به جا می گذشتند.اوه،چه قدر خوب است که انسان در میان جمعی فقط با یک نفر پیوند قلبی داشته باشد.ادمی نیاز به درد دل کردن دارد و چه خوب است که این قلب فقط یک قلب را محتاج شنیدن رازهایش بداند.و چه بهتر که ان قلب مقدس ویاک باشد.با صفا و صمیمی.عربان از گناه و خیانت.

به منزل رسیدیم.بوق زدم نرگیش در را گشود و داد کشید:

-خانم بیایید.فرهادم برگشته.حاج اقا را صدا کنید.به خدا سالم سالم است.اللهی فدای قد و بالای رشیدت شوم مادر!پس چرا یک خبری از خودت،یک کاغذی،یک تلفنی،چیزی...

-میهمان داریم نرگس،سور و سات را فورا برقرار کن.

پیاده شدم.بقیه هنوز در اتومبیل بودند.حاج خانم چادر به سر می کرد و می دوید.وقتی به من رسید نفس نفس می زد:خدایا شکرت...خدایا شکرت...پسرم سالم است.فرهادم سالم برگشته.بیننم مادر.

و شانه هایم را در دستان لرزانش فشرد و رو به عقب خم شد:سالمی عزیز مادر،پس چرا...

دست مادرم را به عنوان احترام بوسیدم و گفتم:مادر همان که قرار بود عروس این خانواده بشود اکنون جلوی در انتظار میهمان نوازی شما را می کشد.دلم می خواهد برایش سنگ تمام بگذارد و از همین حالا گفته باشم.من بدون او مرده ای بیش نیستم،پس تمام جوانب را در نظر بگیرید.

مادر بیچاره ام یا از ترس دلخور شدن من یا هر مورد دیگر دست روی چشممش گذاشت و گفت:هر کس هست قدمش روی چشم من.برای ما چه فرقی می کند که...

صدای گریه ی اهو بلند شد.خدایا این را دیگر چه بگویم.تکلیف من با کژال و خانواده اش روشی می شود اما بچه...بچه ی قدرت را چه کنم...خانواده ام اگر تمام همت خود را به کار بینند کژال و موقعیت پدر و مادرش را می پذیرند،بیوه بودنش را می پذیرند،بچه را...خدایا چه خاکی برسرم بربزم.

-صدای بچه می اید فرهاد جان.چرا میهمانهایت نمی ایند داخل؟خوب نیست جلوی در مانده اند.اهای نرگس تعارف کن تشریف بیاورند داخل من می روم میوه و شیرینی اماده کنم.

می دانستم مادر دل خوشی از دیدن بیوه ای که قرار بود همسر اینده من بشود ندارد.می دانستم لا بلای دلش لخته های خون ندانم کاریهای من بسته شده.می دانستم اگر وحشت فرار کردن من یا اعتیادم به هروئین نبود چنان بر سرم فریاد می کشید که صدایش دنیا را بر میداشت اما فقط از روی حرص عرق می ریخت و لب از لب باز نکرد.

-کجا می روی حاج خانم؟

گفتم که مادر می روم که میزبان خوبی برای میهمانان عزیزتر از جانت باشم.

برایم مهم نبود مادر چه رفتاری می کند.همان که کژال به خانه ی پدریم می امد برایم کافی بود.

فریفته از اخر باغ،روی ایوان ساختمان کوچکش داد زد:تو برگشته فرهاد،ای بی معرفت نمی توانستی یک تلفن بزنی.

در دل گفتم «با پای گچ گرفته و در انتظار به سامان رسانیدن عشق و از دست رقبا بیرون کشیدن چگونه می توانم به سراغ تلفن بروم.

-اهای فرهاد، با تو هستم.

-می شنوم خواهر بیا میهمان داریم. اگر گفتی با کی امده ام؟

خندید: مگر قرار نبود با کژال بیایی؟

-خب برگشته ام.

حرفم را تکرار کرد و به سویم دوید. از لابه لای درختای می دیدم که فقط مشتاق دیدن است. این ستاره ی شب که پرنورتر و درخشان تر از هر ستاره ی دیگر بود. او را می خواست ببیند. وقتی به من رسید گفت:

-هنوز قیافه ی روز اول که در منزل مباشر دیدمش را دارد؟

-خوشگلتر شده. مثل فرشته ها باید خودت ببینی.

یک ابرو را بالا برد و با لبخند اما لحنی پر گله و شکایت گفت: یعنی از خواهرت هم خوشگلتر است

بی رودربایستی گفت:

-حالا که کریم نیست نه تنها از تو که هنوز نمونه اش را نه در اشنايان و نه در فامیل ندیده ام. او یک زیبای افسانه ای است و همچنین از شخصیت و مناعت بسیار والایی برخوردار است.

کژال هنرمند است و استعداد بسیار باشکوه و قابل تحسین و ستایشی دارد. البته نمی خواهم این موضوع را از تنها خواهر عزیزم پنهان نگه دارم. به علت ناشنوایی که به زودی عمل می شود مجبور است فقط...

-می دانم فرهاد جان! باید استراحت کند. تفریح کند. اینها که قبل از هزاران بار گفته ای. من هم امیدوارم که هر چه سریعتر معالجه شود و بهبود بیابد. مثل اینکه امددن داخل، بهتر است من به پیشوازشان بروم.

-به به، خوش امید. خیلی خیلی خوش امید.

فریفته را دیدم که دست به گردن کژال انداخت و رویش را بوسید. نگاهی خریدارانه به قد و هیكل کژال انداختو گفت:

-هزار مشاءا... افرین به سلیقه ات فرهاد! این ملکه ی زیبایی را از ورقهای کدام افسانه در اورده ای. معلوم نیست تابلوی نقاشی است یا چهره ی ادم زنده، افرین فرهاد! الحق که خوش سلیقه ای. مادر کجایی، بیا عروس نازنیت را فقط نگاه کن بین همانند یک جواهر می درخشد.

نمی دانم چرا تا به ان لحظه احساس می کردم ممکن است فریفته به زیبایی کژال حسادت کند اما می دیدم که حدم اشتباه بود و او نه تنها حسد از خود نشان نداد بلکه با صداقت و صمیمیت کژال را در اغوش گرفت و به او خوش امد گفت.

باید هفت خوان رستم را عبور می کردم تا جایی مطمئن در خانه ی پدری برای کزال فراهم می اوردم. هنوز مادر و حاجی اقا با کزال احوالپرسی نکرده بودند که کریم از در باع وارد شد. چشمش به کزال افتد. گویی خودش را باخته بود اما به روی خود نمی اورد. یا شاید من اینطور فکر می کردم. نمی دانم چرا رنگ کریم را پریده دیدم. لبهاش را خشک شده و نفسهاش را شمرده پنداشتم. نکند هنوز به کزال ... نه، نباید فکرهای شیطانی به دلم راه بدهم. نباید باعث از هم پاشیدگی زندگی خواهرم شوم. اگر کوچکترین حرکتی از خود نشان بدhem که فریته متوجه شود روزگاری کریم و کزال... اه، نه این یک راز است بین من و کاک مراد و هیچ زمان، هیچ کس حق ندارد از این راز اگاه شود.

مادر روی پله های ساختمان ایستاد: بفرمایید. فرهاد جان مهمانانت را داخل ساختمان راهنمایی کن.

نرگس دست کزال را گرفت و صورتش را بوسید. بعد خطاب به کاک مراد گفت:
قدم روی چشم، خیلی خوش امدید. بفرمایید. وبا دستش پله ها را نشان داد و افزود:
از این طرف، اخ دخترم، مراقب باش شاخه ی درختان با این چشمها زیبا برخورد نکند.
نرگس هنوز خبر نداشت کزال نمی تواند بشنو و مرتب به او تعارف می کرد و بی انکه جوابی بشنو و سراغی از جمله ی بعدی می گرفت.

پدرم در استانه ی درب ورودی ساختمان به انتظار دیدن کزال ایستاده و با دقت نگاه می کرد. می دانستم در ذهنیش چه می گذرد. می دانستم در همان لحظات کوتاه به قیاس می پردازد و می دانستم هم اکنون کزال در ذهن پدر با چه کسی مقایسه می شود. محبوبه محبوب پدر، محبوب مادر. دختری لایق و سزاوار با ان همه فروتنی و تواضع. شایسته و ادب، خوش صحبت و نیکو با طبعی بلند و ...

اما هیچ یک از خانواده ی من این گوهر گرانبهای را تشخیص نمی دادند. انها نمی دانستند من از او چه خواهم ساخت. من باید استعدادهای درون کزال را می پروراندم تا همان شود که مورد پسند پدر و حاج خانم قرار بگیرد. پدر حاضر نبود مانند من فکر کند. فاصله ی بین محبوبه و کزال فرسنگها بود. محبوبه در خانواده ی برتر و پر رفت وامدی با افکار مختلف و دیدگاههای به خصوص بزرگ و تربیت شده بود. محبوبه پدری همچون حاج محمود بالای سرش داشته و در کنار تحصیل، ازadi و برابری و عدالت را به خوبی شناخته. خوبی ها و بدی ها را، موقفيتها را ببررسی و تجزیه و تحلیل کرده اما کزال متسافانه چشم بازکرده لباس کهنه ای به تن داشته تریاک دیده و رفقای ناباب پدری همچون کاک مراد. به جای تحصیل تو سری خورده و تا توانسته از چشمش کار کشیده. هرگز کسی نبوده که روحش را گسترش دهد، او را تشویق کند، استعدادهای نهفته در وجودش را رشد دهد.

وارد منزل شدیم. کزال چشمش به در و دیوار، به مجسمه ها، به فرشهای ابریشم و تابلوهای نقاشی، به شکارهای پدر خشک شد. خیره ماند. با دهان باز و پر حیرت نظاره می کرد. باور نداشت این ساختمان باشکوه قرار است محل زندگی او شود. باور نداشت قرار است عروس این خانواده شود. اما من او را به باور وادار کردم. دستش را گرفتم و او را به اتاق خودم بردم. انچه را که

لازم می دیدم نشانش دادم.البوم عکسها یم در انگلستان و فرانسه، عکسها یی که در دانشگاه انداخته بودم. کتابها یم، تابلوها و حتی دفتر شعر و خاطراتم را.

و او هر چند سواد نداشت اما با دقت و مشتاق نگاه می کرد و کلمه ها و جملات را از دیدگان زیباییش عبور می داد. همه چیز باب میلم بود. هیچ اهانتی در رفتار حاج خانم و حاج اقا ندیدم. فریفته مرتب دور و بر کژال می چرخید اما...

اهو... هنوز قضیه ی اهو را کسی نمی دانست و همه می پنداشتند کودک کاک مراد و همسرش است. در واقع خواهر کوچک کژال. و من چگونه باید پدر و مادرم را راضی و یا قانع می کردم. قرار است این کودک نیز با من زندگی کند. و قرار بود انها چه عکس العملی از خود نشان بدهند. وايا خانواده ی من با اغوش باز اهو را می پذیرند؟

غروب بود. اندکی از باقیمانده ی تلالو قرمز خورشید از لای درختان عبور کرده و روی حوض می تابید. اب حوض هفت رنگ می درخشید. حاج خانم و نرگس در تدارک تهیه شام بودند. هیچ کس از اهو سوالی نمی کرد. و جویی طلب نمی کرد. دلم می خواست زبانی می چرخید و کلمه ای میگفت تا راحت تر بتوانم موضوع را مطرح کنم. دھترک مدام گریه می کرد و کژال برای ساکت نمودنش فقط راه می رفت و در سطح ایوان می چرخید. لبه ی حوض نشسته بودم. جو منزل را سنگین می دیدم. انگار ارامش قبل از طوفان بود. حس خطر به افکارم دست داده بود. صدای قارقار کلاع عذابم می داد. فریفته کنارم ظاهر شد و پرسید:

- باز که عصبی شده ای. برادر عزیز، تو که به مراد دلت رسیدی. انجاست. مجسمه ی بلورین ذهنیت. نگاه کن چه اهسته قدم بر می دارد ان فرشته ی افکارت بین دست معجزه یا سرنوشت چگونه او را به تو رساند. دیگر گله از کجا داری. ای کاش چرخ زمان همانگونه که در زندگی تو چرخید احلام و ارزوهای دیگران را نیز پاسخگو باشد.

در لحن فریفته نیز شکوه هایی نهفته بود که شاید بازگو کردنش نیاز به جرات داشت:

- پدر و مادر چه گفتند؟ می خواهم حقیقت را بگویی. می دانم که..

فریفته کنارم لب حوض نشست و گفت: اگر می دانی چرا سوال می کنی.

و با دست ابهای حوض را وادار به ساختن امواج بسیار ارام کرد.

- راضی نیستند من با کژال ازدواج کنم

فریفته دست دیگرش را زیر چانه قرار داد و گفت:

- تو دست یک دختر غریب را گرفته ای و همراه خانواده اش به خانه اورده ای. به مادر می گویی مجبور است از انها بهترین پذیرایی را به عمل بیاورد. پدر باید از قرار و بی قراری تو وحشت کند و دور از تمایلاتش میزانی محترم باشد. ان وقت توقع داری...

- پس راضی نیستند.

- نه نیستند.

برخاستم وبا لحنی تند و شدید و با عصبات گفتم:

-به جهنم که نیستند. می خواهند راضی باشند، نمی خواهند هم برایم مهم نیست. من کژال را می خواهم و عقدش می کنم. از قول من به همه ی خانواده هم بگو. هر کس مرا می خواهد کژال را باید بپرسید. همین بپرسید. فهمیدی. من بدون او مرده ام. هر کدام از شماها از این پس کوچکترین بی حرمتی به کژال و خانواده اش بکنید با مرگ من موافقت کرده اید. متوجه شدی. در ضمن یک موضوع دیگر را باید...

صدای کشیده شدن پاهای نرگس که از لابه لای درختان و بوته های شمشاد می امد و جمله ای که گفت مهری از سکوت بر لبانم کویید و اجازه نداد.

-خوب خواهر و برادر با هم خلوت کرده اید. بعد خندید و افزود: خانم گفته اند میز شام اماده است. خوب نیست مهمانها تنها باشند.

به ساعتم نگاه کردم به خورشید که به قهر، اسمان ابی را ترک می کرد. به اشعه های سردش که روی صورت نرگس تابیده بود و چشممش را اندکی ازار می داد. گفتم:

-حالا که وقت شام نیست. به یاد ندارم قبل از ساعت یازده میز شام در این خانه چیده شده باشد. علی الخصوص که میهمان هم داشته باشیم.

و فوراً جرقه ای از مغزم برخاست «بله مادر شام را با عجله اماده کرده و زودتر از وقت مقرر میز شام را چیده بود تنها به یک دلیل.

همچون گندمی در میان اتش از جا پریدم. فریفته پرسید: کجا فرهاد؟ کجا می روی؟

و نرگس هم همان سوال را چند بار دیگر تکرار کرد. گوشم می شنید اما زیانم راضی نبود پاسخی بدهد. انقدر برافروخته بودم که احساس می کردم چشمانم پر از خون شده گویی پرده ای از خون روی چشمانم قرار گرفته بود. یکراست به اشیزخانه رفت. مادر مشغول کشیدن برنج بود و غرغر می کرد: این نرگس کجا رفت. پس چرا نمی اید روغن داغ کند، واي، خورش که سرد شد.

نگاهی به قابلمه های غذا کردم، نه، اینها دیگهای مخصوص میهمانها نبود. مادر مهارتی در اشیزیش به کار نبسته بود. یک وجب روغن روی خورش نایستاده و برنج محتاج زعفران، رنگ سفیدیش را حفظ می کرد. ظرفهای سالاد، زله، سس و شیشه های نوشابه را روی کابینتها ندیدم. خبری از فاشق و چنگالهای نقش و نگاردار و بشقابهای مخصوص میهمان که هر دانه اش قیمتی ارزنده داشت نبود. خشم تمام وجودم را در برگرفت. چشمم افتاد که سفره ی ابی رنگ که فقط هنگام نذر پختن و یا پنجاه کیلو سبزی پاک کردن در ایوان پهن می شد و گفتم: مگر میز نچیدید؟

مادربی انکه نگاهم کند گفت: غریبه که نیستند مادر جان. در اتاق نشیمن سفره پهن می کنیم. با لحنی مشمئز گفتم: حاج محمود و دایی جان احمد غریبه بودند که برایشان میز می چیدید؟

مادر کفگیر را محکم به قابلمه کویید و نگاهم کرد: خوبیت نداره میهمانهایت را تنها بگذاری. ما کار خودمان را بهتر...

خمر شدم و دیس برج را در دیگ خالی کردم. مادر دستها را از لبه ی قابلمه رها ساخت و متعجب پرسید: چه کار می کنی فرهاد؟

با نوک پا قابلمه را به کناری زدم و گفت: ما همیشه در این وقت عصرانه می خوردیم، لازم نیست خودتان را به رحمت بیندازید. و نگاهی به در اشپزخانه انداختنم تا خیالم راحت شود. کاک مراد یا همسرش صدایم را نمی شنوند بعد اهسته ولی با حرص ادامه دادم:

-شام از بیرون تهیه می کنم. در ضمن مهمانهای من در این شهر غریب هستند اگر فکرکرده اید شام را زودتر به خوردن بدهید خداحافظی می کنند و فرصت را برای نصیحتهای شبانه ی شما و پدر می گذارند سخت در اشتباه هستید. انها نه تنها امشب بلکه تا اخر عمر در این خانه... البته منظورم کزال است. پدر و مادرش همین چند روز در منزل شما مزاحمت ایجاد می کنند. شما هم بهتر است امشب خوب فکرهایتان را بکنید. اگر جای کزال در این خانه نیست هیچ اهمیتی ندارد. بهترین خانه را برایش اجاره می کنم. مطمئن باشید در این حد توائم اجازه می دهد اما به خدا قسم یقین بدانید که تا لحظه ای که عمر دارم قدم در این خانه نخواهم گذاشت.

از اشپزخانه بیرون ادمم. خیس عرق بودم. خشم حسی از نفرت نیز در وجودم بربرا کرده بود. از حاج خانم متنفر بودم. از پدر که حس می کردم عزیز مرا نمی خواهد و از هر کس که قصد داشت به نحوی کزال و خانواده اش را بی حرمت کند.

-کجا می روی فرهاد؟

-کجا می روید فرهاد خان؟

فریفته و نرگس هنوز کنار حوض بودند. می دانستم ان دو نیز مشغول غیبت کردن از کزال هستند. خون خونم را می خورد. خود را عاجز و درمانده می دیدم. همسرم را انتخاب کرده بودم اما خانواده ام... انها کزال را نمی پذیرفتند.

به رستوران قصر طلار فتم. به تعداد نفرات جوجه کباب، استیک و ته چین مرغ سفارش دادم. ابتدا ظرفهای دسر و سالاد را در سبد مخصوص که مدیر رستوران در اختیارم قرار داد گذاشتم. بعد غذاهای بسته بندی شده و سپس یک جعبه نوشابه. سر راه به یک جواهر فروشی رفتم. یک حلقه ی گران قیمت با نگین الماس انتخاب کردم. اقای سالاری، صاحب جواهر فروشی از اشتایان پدر بود و به خوبی خانواده ی محتشم را می شناخت. او بی انکه حتی ریالی بیغانه دریافت کند حلقه را در اختیارم قرار داد. لحظه ای طمع به سراغم امد.

سالاری دوست پدرم است. ما را به خوبی می شناسد. اعتبار خانواده ی محتشم را می داند. دست روی هر سرویس بگذارم نه نمی گوید و پدر نیز مجبور خواهد شد تمام مبلغ را پردازد. بله، می پردازد. امکان ندارد پدر اجاره بددهد ابروی چندین ساله ی خانواده اش در برابر چند میلیون تومان پول از بین برود.

-جناب سالاری، این سرویس هم اگر ممکن است بپیچید.

فقط گفت: چشم بسیار سلام بنده را خدمت پدر برسانید.

حلقه و سرویس را برداشتمن و به منزل برگشتم. نرگس طبق معمول جلوی اتومبیل ظاهرشد. کیک، شیرینی و بسته های غذا را به نرگس سپردم تا به اشپزخانه برد و چند بار سفارش کردم:

- می خواهم سنگ تمام بگذاری. میزی بچینی که هرگز فراموشم نشود نرگس. این خواسته‌ی من است. همان پسری که ...

نرگس قربان صدقه ام رفت و گفت: چشم پسرم به خاطر رضایت دل تو هر کاری انجام می دهم. فقط زودتر بیا تو که حال خواهر کوچولوی کژال خانم چندان تعریفی ندارد.

- اهو؟ چی شده؟ حالش خوب نیست؟

- نگران نباش. یک سرماخوردگی ساده است. کمی تب دارد. بیچاره کژال خانم خسته شد از بس توی باغ راه رفت تا ساكتش کند.

می دانستم کژال معذب است و می خواهد به هر نحو شده ارامش خانواده‌ی مرا به هم نزنند. می دانستم وقتی می بیند اهو گریه می کند چقدر عذاب می کشد و به چه دلیل فوراً او را از اتاق بیرون می اوردم. اما اینها را کدام یک از اعضای خانواده‌ی من درک می کردند. به سمت ایوان رفتم. به سویی که کژال و کودکش ایستاده و می لرزیدند. پرسیدم:

- چرا... توی... هوای... سرد... ایستاده ای... عزیزم؟ سرما... میخوری...

سرش را منفي تکان داد لبخند زد یعنی نه. گفتم:

- بیا برویم... تو... خوب... نیست... خانوا ده ام... ناراحت... می شوند...

این بار لبخندش بیشتر حالتی از پوزخند به دنبال داشت. فهمیدم که متوجه رفتار خانواده‌ی من شده. گفتم:

- در... منزل... پدر... من... معذب... هس تی؟

گفت نه. و چنان لبهایش را روی یکدیگر سوار کرد که گویی دیگر قصد حرف زدن نیز نداشت. اهو را که هنوز گریه می کرد از دستش گرفتم و سعی کردم ارامش کنم. شاید دلش درد می کند، شاید هم گوشش، یا... واي، چقدر سخت بود. کژال صدای مرا نمی شنید. بنابراین پاسخی هم نمی داد. دلم گرفته بود. انقدر گرفته که فقط چاره‌ی باز شدنش فریاد در دل کوهستان بود. جایی که دوباره انعکاس فریادم را فقط خودم بشنوم.

نرگس مرتب می رفت و وسیله‌ها را از اتومبیل خارج می کرد. هر بار که از کنار من و کژال رد می شد نگاهی محفوظانه می کرد و می گفت: ببایید تو بچه‌ها، سرما می خورید.

وبار اخر که فقط بسته های جواهر را در دست حمل می کرد ایستاد و گفت: بچه را بده به من ببینم.

و اهو را از من گرفت و بسته ها را تحويل داد:بیا عزیزم،بیا کوجولوی نازنین،ماشاءالله مثل عروسک می ماند.چقدر خوشگل و شیرین است.نگاه کن،ساکت شد.فرهاد جانم...عزیزم...بین فرهاد جان چه لبخندی میزند.این بچه سردش شده.حالا که او را در دامنم پیچیدم ساکت شد.الهي بمیرم،دست و صورتش یخ کرده.

رو به کزال ادامه داد:چرا خجالت می کشی دخترم،میبینی فرهاد جان.همین که تو از خانه بیرون می روی این طفلك هم خجالت می کشید در جمع بنشیند و فورا می اید بیرون روی ایوان می ایستد تا تو برگردی.

کزال با اینکه نمی شنید اما به خوبی احساس می کرد نرگس چه می گوید.سرش را به زیر انداخته و بازوانش را در پنجه جا داده بود تا کمتر احساس سرما کند.

او را همراه خودم به اتاق نشیمن بردم.همانجا که بقیه ی خانواده نشسته بودند.طبق معمول کاک مراد پای بساط تریاک نشسته و غرق در افکار خودش در دنیای دیگری سیاحت می کرد.همسرش نیز روی یک پتو که پایین اتاق چهار تا شده بود نشسته و مرتب چرت میزد یا ناله میکرد.در ان لحظه فقط من بودم که حال کزال را درک می کردم او با داشتن چنین پدری زحر می کشید و ارزو می کرد زمین دهان باز کند و او را ازجمع ما بیلعد.

اما من اجازه ندادم او طعم حقارت را بچشد.او را به بالای اتاق راهنمایی کردم و دستش را در دست گرفتم.پدر و مادرم خیره به من می دانستند که لبهایم قرار است چه موضوعی را بیان کنند.فريته و کريم به يكديگر لم داده و هر يك مشغول خوردن ميوه بودند.نرگس را صدا کردم.
-کيك و شيريني را بياور.كاک مراد به خودش امد و دود انباسته شده

را از گلویش خارج ساخت.نرگس کيك را اورد،بسته ها را باز کردم.چشمان پدر چندان که حدقه بیرون بزنند گشاد شد.خاج خانم اب دهان را با حرف بلعید و گفت:مبارك باشد.

حلقه را در انگشتان کزال کردم.هیچکس حتی يك کلمه حرف نزد.فريته قطعه سيب را ميان زمين و هوا گرفته و دهانش باز مانده بود.کريم نگاهش را مرتب روی صورت اطرافيان می چرخاند.سرويس را از جعبه بیرون کشیدم.پدر سرفه کرد.مشخص بود اب دهان به گلویش پرت شده اما حتی يك کلمه حرف نزد.نه پرسشي نه گله اي.

گردنبند پرنگين را به گردن بلورين عشم او بختم.تنها فريته و کريم دست زدند و نرگس گفت:مبارك باشد.

هیچ نگفتم.انتظار نداشتم کسي بگويد مبارك باشد که من بگويم سلامت باشيد.ديگر هیچ چيز برایم مهم نبود،نه اخمهای در هم فرو رفته ی پدر و نه عرق سرد پیشانی مادر.تنها لبخند کزال را می دیدم و بس.او به حلقه و دستبندش نگاه کرد و سپس دست برد زير گردنبند واهسته،بسیار اهسته گفت:مال من است؟

-هر چه که دارم مال تو است.قلیم مال تو است.نفسم مال تو است.

نرگس از اتاق نشیمن بیرون رفت و تا لحظاتی دیگر با جمله‌ی شام حاضر است بفرمایید، برگشت. با اینکه دلم از پدر و مادرم گرفته بود. با اینکه دلم می‌خواست این جواهرات را حاج خانم و حاج اقا به گردن همسرم می‌انداختند، با اینکه ارزو داشتم مادرم گردنبند خودش را به گردن کژال بیندازد همان گونه که به گردن فاطمه و محبوبه انداخته بود. اما به روی خودم نیاوردم و دست کژال را گرفتم و به سمت اتاق غذاخوری رفتم. همه چیز مهیا و ابرومندانه بود. مادر به حاج اقا نگاهی کرد و گفت: خدا شانس بدده.

راضی بودم خنجر به قلیم می‌زد و چنین جمله‌ای نمی‌گفت اما شانس اوردم که کژال جمله‌ی سرد و تنفر امیز حاج خانم را نشینید. صندلی که در قسمت بالای میز بود را برای کژال انتخاب کردم و روی صندلی که درست قسمت بالای میز بود را برای کژال انتخاب کردم و روی صندلی که درست روی روی او در پایین میز واقع بود نشستم. اهو را به نرگس سپردم تا به اتاق خودش ببرد. دلم می‌خواست کژال با اسایش کامل غذایش را میل کند. فریفته و کریم کنار یکدیگر نشستند و همین طور حاج خانم و حاج اقا و کاک مراد و همسرش. فریفته نگاهیه دستهای کژال که قاشق و چنگال در انها می‌لرزید انداخت و زیر لب خطاب به کریم گفت:

فرهاد باید یک فکری هم به حال پوست...

به اعتراض و صدای بلند گفتم: فریفته...!

یعنی ساكت باش. و کریم که از لحن من و تنديش راضی به نظر نمی‌رسید افزود: به ما چه مربوط است. فرهاد خان خودش در همه کارها مهارت دارد. سلیقه هم که... نگاهی از زیر چشم به کژال انداخت و ادامه داد: یقیناً بسیار دارد.

اگر کژال نگاهم نمی‌کرد اتش خشمم چنان بالا می‌گرفت که امکان داشت تمام میز شام را روی سر فریفته و کریم واژگون کنم. اما نگاه مهریان کژال مرا سرد کرد. بنابراین اهمیتی به ارجایی کریم ندادم و مشغول خوردن شدم. هنوز قاشق اول را خالی از دهان بیرون نیاورده بودم که متوجه سر و صدای عجیب قاشق و چنگال کژال شدم. تقدیم... پوق... چق... تقدیم... فریفته ناگهان مرموزانه زد زیر خنده و فوراً خودش را کنترل کرد. کریم نیز همان حالت را انجام داد. رفتار کریم و فریفته را می‌دانستم از چشمیه‌ی تنفر حاج خانم نسبت به کژال سرچشمه گرفته اما رفتار پدر برایم غیر قابل هضم بود.

پدر سریش را میان دو دستیش گرفت و گفت: اعصابم خراب شد. فریفته بلند شو و یک موزیک ملایم بگذار. چقدر سرو صدای‌هاي ...

- خواهش می‌کنم پدر... و ابروهایم را درهم کشیدم و با لحنی که پر از بغض بود گفتم: کژال صدای قاشق و چنگالش را که نمی‌شنود.

بعد نتوانستم حلقه‌ی اشک را کنترل کنم. فوراً از اتاق غذاخوری خارج شدم و به حیاط رفتم.

باد درختان را فقط به یک سو تکان می‌داد. فقط به یک سو، به همان سو که خودش میرفت. تاریکی شب، ابرهایی که از حسادت اجازه نمی‌دادند. ستاره‌ها خودنمایی کنند و طوفانی که قصد خرد کردن کمر درختان و بوته‌های گل را داشت. همه و همه دست به یکدیگر دادند تا

بازی حدیدی را با افکار از هم پاشیده ی من شروع کنند. من باد بودم و کژال درختی که من می بایست به هر سو دلم می خواهد او را حرکت بدhem. اطرافیان ابرهای حسود بودند که اجازه ی درخشش به کژال این ستاره ی روشن زندگی مرا نمی دادند. بعضی ها طوفان و قصد خرد کردن کمر کژال را داشتند و این من بودم که می بایست با غبانی را تجربه می کردم و مهارت کافی به کار می بردم. من می توانم مانع خرد شدن باشم. من می توانم با وزیدنم ابرها را از هم متلاشی کنم تا بدرخشد این ستاره ی همیشه درخشان زندگیم.

به اتفاق غذاخوری برگشتم. هر کس مشغول خوردن بود. جای خود را با کاک مراد عوض کردم. این بار کنار کژال نشستم و خودم برایش غذا کشیدم. بشقابش را پر کردم. ژله و سالاد مخصوص کنار ظرفش گذاشتیم و گفتمن:

-عزیزم... تو... باید... به طور... کامل... غذایت... را بخوری... چون... به زودی... می بایست... معالجه و... عمل جراحی... شوی... پس تعارف را... کنار... بگذار... و خوب... از خودت... پذیرایی... کن... دلم... می خواهد... بگویی... چشم...

و در دل گفتمن «الهی فدای این چشمها! میست و خمارت شوم که این گونه شرم می کند و هاله ی اشک غریبی می بندد. من کی لیاقت این چشمها را داشتم.

بعد از صرف شام کژال به قصد کمک به مادر و فریفته مشغول جمع کردن ظرفها شد. چند بشقاب را روی هم قرار داد و از میز جدا کرد که ناگهان حالت چشمانش تغییر یافته و گویا سرشن گیج می رفت که روی زمین غلتید و با صدای شکسته شدن بشقابها مادر داد کشید: مگر نگفته بودم نرگس؟ مگر نگفتم بشقابهای عتیقه را امشب سر میز نیاور.

به سوی کژال خیز برداشتم. مادر به فکر خرده های بشقابش و من نگران حال کژال داد زدم: فریفته فورا جعبه ی پزشکی مرا بیاور. عجله کن.

لبخند کمرنگی هنوز بر لبان رنگ پریده ی کژال به جا بود. فشار خونش را گرفتم. قلبش را معاينه کردم. نیض و تنفسیش عادی بود. گویا حالت عصبی باعث به هم ریختن تعادلش شده بود. او نمی شنید اما به راحتی می توانست از طریق نگاهش رفتار دیگران را درک کند.

کژال را اتفاق خودم بردم. نرگس کمک کرد روی تخت من بخوابد. صدای غرغر مادر از اشیزخانه به راحتی شنیده می شد. در اتفاق را بستم. هر نوع صدایی عذابم میداد. گویا این خانه نمی توانست محیط ارامی برای زندگی من و کژال باشد. موجودیم در بانک را حساب کردم. و مقدار پس اندازی که دست پدرم به امانت سپرده بودم اگر همه را روی هم جمع می کردم شاید می توانستم اپارتمان نه چندان مجللی تهیه کنم.

در فکر بودم که صدای پدر را از پشت در اتفاق شنیدم. فرهاد!

به نرگس که مشغول کشیدن پتو بر روی کژال بود گفتمن: در را باز کن.

نرگس که وجودش را در اتفاق دیگر الزامي نمی دانست در را گشود و خطاب به من گفت: قهوه میل دارید یا چای؟

-لطفا قمهوه، در ضمن حواس است به اهو باشد. دستت امانت سپردم. می بینی که حال مادرش...

پدر هنوز وارد اتاق نشده پرسید: مادرش؟ اما تو که به کزال اشاره کردی. مگر مادرش همان زنی نیست که در اتاق نشیمن ولو شده.

-خواهش می کنم پدر. اولا که ان زن بیمار است و ولو نشده. در ثانی بهتر است از همین امشب گفته باشم این زن که اینجا روی این تخت خوابیده نامزد من است و به زودی او را عقد می کنم...

نمی دانم چرا جرات گفتن قضیه ی اهو را نداشتیم و مرتب حاشیه می رفتم. پدر پرسید: حالت خوش نیست؟ این موضوع را دهها بار تکرار کردی.

دوباره لب گشودم تا صحبتی از اهو به میان بیاورم. اما زبانم یاریم نمی کرد. حالتی داشتم. فکر می کردم نباید حالا حرفی بزنم. ممکن است فاجعه بار بیاید. نکند خون پدر یا مادر با شنیدن ان موضوع به جوش بباید و... وای... نه، بگویم بهتر است. نمی خواهم به هیچ عنوان دوباره کزال را از دست بدhem که به دست اوردنیش هر ثانیه یک خطر به دنبال دارد.

-حالا چرا ایستاده ای؟

و فورا از روی صندلی کنار تختم برخاستم و جای خود را به پدر تعارف کردم. نرگس با سینی و دو فنجان قمهوه وارد اتاق شد و خطاب به پدر گفت:

-داروهایتان را بیاورم حاجی اقا؟

پدر ساعت جیبی اش را در اورد و پس از نگاه کوتاهی به عقریه ها گفت:

-حالا زود است. خودم خبرت می کنم. در ضمن به حاج خانم بگو این قدر حرص این چند تا بشقاب ارشیه ی پدری را نخورد. فردا اگر شده تمام بازار عتیقه فروشها را زیر و رو کنم مثل همانها را برایش میخرم.

-چشم اقا. دست شما درد نکند. همین حالا می گویم.

نرگس رفت. کزال اهسته و عمیق نفس می کشید. سکوتی مابین من و پدر برقرار بود. سکوتی که از فریاد ناهنجار دلها ساخته شده بود.

پدر سکوت را شکست و گفت:

-جواهرات را از جواهرفروشی سالاری خریداری کردی؟

-بله پدر

-پولش را پرداختی یا چک...

-نه پدر، پولش را به عهده ی شما گذاشتیم که بپردازید.

پدر خنده ی تلخی کرد و گفت:

-اما فکر نمی کنم پولهایی که نزد من به امانت گذاشتی برای پرداخت قیمت این جواهرات و به جواهرات گردن و دست کزال اشاره کرد و ادامه داد:کافی باشد.

-من هم فکر نمی کنم این جواهرات ارزنده تر از ان جواهراتی باشد که شما و مادر برای فاطمه همسر برادرم خریداری کردید. درسته پدر؟

پدر از روی صندلی برخاست و گفت: که این طور پس تو توقع داری پول این جواهرات را بندۀ پردازم.

-همانگونه که برای فرزاد و همسرش پرداختید.

-اما من که برای فرزاد پول رهن مطب و خرید دستگاههای مختلف و گران قیمت نداده بودم.

-و فرزاد هم مثل من در کشور فرانسه تحصیلش را با نمرات عالی به پایان نرسانید و مدرک فوق دکترا نگرفت. او تمام پولهایی که برای هزینه ی تحصیلش به انگلستان می فرستادید خرج عیاشی می کرد. درست است پدر؟

پدر دیگر حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و در حالیکه پشت سر ش قدم برمی داشتم گفتم:

-در ضمن فراموش نکنید من فقط به خواست شما و مادر به ایران برگشتم و شما در اخرين نامه توضیح داده بودید که اگر من ببزیرم و به ایران برگردم تا به مملکت و هموطنهايم خدمت کنم شما تمام هزینه ی زندگی مرا ضمانت خواهید کرد. این طور نیست پدر؟

پدر با عصبانیت گفت: بله این طور بود. دست از سرم بردار. ولم کن. راحتم بگذار، چشم همه را خودم می پردازم.

و با صدای بلندتر از صدای پدر گفتم: حتی خرج و مخارج چشн عقد و عروسی را؟

پدر برگشت و داد زد: بله می پردازم. چشمم کور، دنده ام نرم، مگر نمی گویی در نامه چنین نوشته ام خب می پردازم. مرد حرف می زند و روی قولش می ایستد.

هر چند پدر از روی حرص می گفت اما برای من کافی بود. نفسی به راحتی کشیدم و گفتم: ممنونم پدر.

پدر مشمئز گفت: وظیفه ام است. نیازی به تشکر نیست.

فردای همان روز کزال را به بیمارستان نتردام در خیابان یوسف اباد بردم. نزد دکتر رولی که پزشکی امریکایی بود و متخصص گوش و حلق و بینی. او پس از معاینه و دیدن عکسهايی که از گوش کزال گرفته شد تشخیص داد تحت یک عمل جراحی کزال می تواند سی درصد از گوش چپ و نود و نه درصد از شنوایی گوش راست را که در اثر ضربه پرده ی درونی اش پاره شده به دست بیاورد.

-حقیقت را می گویید دکتر؟

دکتر رولی، دکتر امریکایی و قد بلند که چشمان ریز وابی داشت خنده دید و زیر چانه کژال را گرفت و در حالیکه گردن کژال را به سمت بالا متمایل می کرد تا بتواند در چشمها یاش نگاه کند خطاب به من گفت:

-شما مرد سعادتمندی هستید دکتر محتشم که چنین همسر زیبایی دارید.

ناگهان کژال شروع کرد به سرفه کردن و تمام اب دهانش را در صورت دکتر پرت کرد. از خجالت و شرم‌ساري در برابر دکتر رولی اب شدم. باید کژال را همچون بچه ای نوبای که خوب را از بد تشخیص نمی دهد تربیت می کردم. اما چگونه واقعاً کار دشواری بود. دکتر رولی یک برگ دستمال کاغذی به دست کژال داد و برگ دوم را به صورت خودش کشید. خدا می داند در ان لحظه چه حالی به من دست داده بود. از طرفی حاضر نبودم کوچکترین خدشه ای به رویه ی کژال وارد شود و از طرف دیگر... فقط یک راه داشتم. چند برگ دستمال کاغذی برداشتیم و شروع کردم به سرفه های تصنیعی و دستمالها را همزمان جلوی دهان و بینی ام گرفتم.

دکتر رولی خنده دید و گفت: به شما تبریک می گویم جناب محتشم. شما انتخاب خوبی کرده اید. اما به سامان رساندن وقت نیاز دارد. البته یقین دارم که موفق خواهید شد.

به منزل برگشتم. قرار بود کژال دو روز بعد در بیمارستان بستری شود. به پول نیاز داشتم. به چه کسی رو بیندازم که رفたرم را به تماسخر نگیرد. به فرزاد یا کریم و پدر که حاضر نیست یک ریال دیگر خرج کند. کژال را به اتفاق فرستادم تا فرستادم تا فرستادم تا فرستادم تا فرستادم تا فرستادم. صدای گریه ی اهو طبق معمول از اتفاق کوچک نرگس با او از دلنشیں پرنده گان باع یکی می‌شد. چه سوز و سرمایی بود. درختان عربان، گلهای پرپر، پایان طراوات بهار و تابستان. سراغاز یک زمستان سرد و طولانی، باد خزان و جدایی برگهای خشک از شاخه ها. لحظاتم را با صدای جیغ برگهای خشک به زیر لگدهایم می گذراندم. «این همه پول را از کجا تهیه کنم» تنها راهی که از ذهنم عبور می کرد بانک بود و موجودیم. بله این تنها راه حل است. سرم درد می کرد. ته مانده ی سیگارم را در حوض انداختم و با بی حوصلگی گفتم «بعداً راجع به پول خانه فکری می کنم. فعلاً بهتر است گوشها یاش معالجه شود.»

به اتفاق رفتم. کژال گوشه ای نشسته بود و زانوی غم را میان انگشت‌های درهم قفل شده اش گرفته بود. نزدیکیش رفتم. به راحتی می توانستم تلخیها و شکست گذشته ی زندگیش را در چشمها یاش مشاهده کنم. اشکها یاش در خفا و دور از چشم دیگران ریخته می شد. ای کاش صدای مرا می شنید. گفتم: کژال...

فقط نگاهم کرد. ادامه دادم: عزیزم... از... چه... ناراحتی... کسی... به تو... حرفي... زده...؟

سرش را چندین بار به علامت منفی تکان داد و برای رضایت دل من لبخندی بی رمق و سرد زد. نرگس را صدا کردم. در حالیکه اهو را روی دستها یاش تکان می داد و برایش لالایی می خواند به اتفاق امد و گفت: صدای خانم در امده فرهاد خان، فکر می کند من از روی تنبلی به این بچه چسبیده ام و قصد دارم از زیر کارخانه فرار می کنم.

به تندی و بی حوصلگی گفتم: مهم نیست. بگذار خانم هر چه دلش می خواهد فکر کند. فعلا اهو را به من بده و فورا یک لیوان اب هویج برای خانم بیاور.

نرگس نگاهی استفهام امیز به کزال انداخت و گفت: خانم که منزل نیستند فرهاد جان، حاج خانم طبق معمول هر پنجشنبه رفته است بهشت زهرا بر مزار پدرش فاتحه بفرستد.

اهو را از دست نرگس گرفتم و گفتم: این خانم را می گویم نرگس. و به کزال اشاره کردم و افزودم: یعنی تو نمی دانی همسر من در این خانه خانم کوچک هستند.

نرگس انگار که پاهایش را به زمین میخکوب کرده بودند نمی توانست از جا حرکت کند گفت: بله فرهاد جان، چشم، الساعه می اورم. و پس از چند لحظه عقب عقب از در اتاق خارج شد.

- واي واي اين بجه که خيس است. آه آه. چه بوی بدی می دهد. اهای نرگس کجا رفتی؟ اين بجه که پوشکش را...

نرگس با سینی و دو لیوان اب هویج فورا ظاهر شد و گفت:

- رفتم برای خانم اب میوه بیاورم. بدھید به من اقا. لباس شما نجس می شود.

سني را روی میز کنار تختم گذاشت و اهو را به حمام برد. صدای نرگس در حمام به راحتی شنیده می شد:

- فرهاد خان، این بجه فقط سه دست لباس داشت که دو دست ان روی بند است. فکر نمی کنم توی چنین هوايی خشك شود. لباسهاي تنش هم که چرك و خيس شده من چه کار کنم. سرما می خورد.

ليوان اب هویج را به دست کزال دادم:

- بخور.... عزيزم... لازم... نیست نگران... هیچ چیز... باشي...

رفتم لباسهاي اهو را از روی بندی که در ايوان پشت بسته شده بود برداشتم و به اتاق اوردم. اتو را از کمد خارج و سیم ان را به پریز زدم. کزال می دید که من چگونه لباسهاي اهو را توسط اتو خشك می کنم. می دید که وقتی نرگس اهو را از حمام بیرون می اورد چگونه نواحي عرق گیر بدنش را پودر می زند. می دید که چگونه با گوش پاك کن درون گوشهايش را خشك کردم.

- نرگس کمک کن لباسهايش را بپوشانیم.

نرگس خندید: شما چقدر در فن بجه داري ماهر هستيد فرهاد خان.

در حالیکه دست اهو را در استین زیرپوش می کردم گفتم:

- وقتی فرانسه بودم منزل خاله ماهرخ را می گویم. او برای پرسش يك پرستار گرفته بود. من ان زمان فقط يازده سال داشتم. می دیدم که پرستار چگونه کنه ها و لباسهاي فيليب را خشك می کرد.

نرگس ارام ارام موهای اهو را شانه می زد. من نیز حوراب و کفش به پاهای کوچکش می کردم. کفشهای ابی که بندهای سفید داشت، نرگس بوسه ای بر گونه ی اهو جا گذاشت و گفت:

- خیلی شیرین است. خدا حفظش کند. ارزو دارم یك روز بچه ی تو را همین طور تپل مپل توی بغل بگیرم. نگاه کن فرهاد خان. انگار کزال مادرش است. بین چه دست و پایی می زند که خودش را به کزال برساند. بیا عزیزم، بیا، تو نباید خواهرت را اذیت کنی. بیا پیش خودم. به خدا فرهاد خان هر شب برای مار این بچه دعا می کنم زودتر بهبود پیدا کند.. بیچاره کاک مراد چه زjeri می کشد وقتی می بیند همسرش حتی حاضر نیست این بچه را یك لحظه بغل کند.

چه ساده بود نرگس. نمی دانست مادر این بچه روپریش نشسته، نمی دانست اگر همسر کاک مراد اهو را بغل نمی کند نه از بیماری است که از تنفس است. می گوید بچه سر پدرش را خورد است.

نرگس به خواست من اهو را به اتاق خودش برد. نمی توانستم اهو را در اغوش کزال ببینم. باید برای اهو پرستار می گرفتم. دوباره در فکر پول مشغول قدم زدن و سیگار کشیدن شدم.

مدتی بود که مطب را تعطیل کرده بودم. پدر مرتب غرغر می کرد:

- اجاره ی مطب را از کجا بیاورم. من که روی گنج ننشسته ام. حاج خانم تو یک حرفی بزن. هر چه من حرف نمی زنم خودش...

وصای حاج خانم را از پشت در اتاق نشیمن شنیدم:

- هیس، خوبیت ندارد حاجی اقا، میهمان هستند چند روز دیگر می روند. خوب نیست میهمان دل شکسته از این در بیرون برود. والله به خدا من هم همین حرفلها را بارها زیر گوشش خوانده ام. اما کو گوش شنوا. بچه که نیست. کبیر است. عاقل است. ناسلامتی چند سال درس خوانده، حتماً صلاح کار خودش را بهتر می داند. شما خون خودت را کثیف نکن. سکته می کنی ها. بیا یك لیوان اب بخور تا ارام بگیری.

پدرم صدایش را بالاتر برد: نمی خورم. ولم کن.

وصای شکسته شدن لیوان بود که در فریاد پدر پنهان شد.

- چرا دست از سر من بر نمی دارید. همین امروز صبح سه میلیون تومان بابت جواهرات به سالاری پرداختم. حرص نخورم؟ اختیار خانه و زندگیم را از دستم گرفته اید که چه؟ نکند اقا پسر شاه پسرت برود و قهر کند که به جهنم می رود. به درک، مگر فرزاد نبود، هر چه ما گفتیم او گفت چشم و انجام داد. اخر من این دختر دهاتی کر...

دیگر نشنیدم. دنیا دور سرم چرخید. اسمان سقفش را بر سرم خراب کرد. پدر حق نداشت راجع به همسر من چنین صحبت کند. نه، من هرگز به او این حق را نخواهم داد. به سوی در اتاق نشیمن حمله کردم. لنگه های در را با لگد گشودم. پدر روپریم ظاهر شد. سینه سپر کردم و گفت:

-اگر حرفی هست به خودم بگویید.چرا صدایتان را بالا می بردی.شما حق ندارید به همسر من توهین کنید پدر.

مادر گونه اش را چنگ کشید:

-واي، خدا مرگم بدهد، فرهاد، تو... به چه حقی سینه سپر کرده اي و تو روی پدرت ایستاده اي؟ ان هم به خاطر...

-ساخت باش مادر. من هم از اين خانه و زندگي حقی دارم. مثل فريافته که فرشاهای چند ميليون تومناني به عنوان جهيزيه به خانه ي ...

فريافته نيز دست به کمر وارد اتاق شد و پشت سر من ایستاد:

-بله بله، نفهميدم. به کسي چه مربوط است که من چقدر جهيزيه بردم. خانه ي شوهرم است. وظيفه داشتم جهيزيه بيرم. من که دهاتي و بي سروپا نبودم...

-بس کنید.. خفه شو فريافته. کدام خانه ي شوهر؟ خانه که مال پدر است. کريم حتی خرج عروسی اش را نداد. ان هم از فرزاد... پول يك خانه، ماشين عروسی، جواهرات سنگين... برای من چه کردید. يك مطب و چند دستگاه، توی سرم بخورد. خودتان حسرت داشتید جناب دکتر اقای دکتر پشت سر من بیندازید.

صدایها در هم می پیچید. صدای جیع مادر که گوشه ای افتاده بود: بس کنید الان پدرتان سکته می کند.

صدای فريافته که از شوهرش دفاع می کرد و قصد داشت برای هميشه مهر سکوتی بر لبان من جا بدهد تا هرگز نامي از سنگيني جهيزيه برده نشود و صدای نرگس و کاك مراد که هر يك جمله ای به کار می بستند بلکه يك نفر کوتاه بيايد.

جر و بحث بي فايده بود. پدر حق داشت از خانه و زندگي و موقعیت ماليش دفاع کند. فريافته حق داشت از خودش دفاع کند. زيرا پدر با رضایت دل خودش جهيزيه ي كامل و گران قيمت به او داده بود. اما من چه... اگر بيش از ان ادامه می دادم ممکن بود دست خودم، کزال و بقیه را بگيرند و از خانه بیرون بیندازند. بعد من با اين وضع تاسف بار چه می کردم. همسر زیبایم را به منزل چه کسي می بردم که از چشم نامحرم و ذهن گرگ الود مردها در امان باشد. خودم را دلداری دادم؛ باید دندان بر سر جگر بگذاري فرهاد. مرور زمان همه ي مشکلات را حل خواهد کرد. فعلا فقط باید همه را به زيان بگيري تا گوشاهای کزال معالجه شوند. و همين کار را انجام دادم.

-پدر جان من معدرت می خواهم. فريافته ببخش. من عصبي بودم. شما يك فرصت کوتاه به من بدهيد چشم من تلافی می کنم. پدر من اکنون گرفتار هستم. می بینی که يك پا در خانه و پاي دیگرم در بيمارستان و ازمایشگاه است. اين دختر نياز به معالجه دارد. من به خاطر انسانيت هم که شده می بايست کمکش کنم. کزال اگر همراه من نیامده بود حالا در منزل خان خانمی می کرد. او غیر از من خواستگاري همچون پسر ارباب داشت. دروغ می گویم کاك مراد؟ تو يك حرفی بزن. پدر! من بعد از اينکه مشکلاتم حل شدند دوباره به مطب می روم. تمام اين پولها را فقط با چند عمل جراحی به شما پس خواهم داد. هر چند می دام اين داد و بدادها نه برای پول است. جون

به خوبی شما را می شناسم که پول و کاه در برابر چشمانتان یکی است. عصبانیت و دلخوری شما از بابت خودسری من است. از بابت ابروریزی که در منزل حاج محمود انجام شد. پدر! من برای بار دوم معذرت خواهی می کنم. لطفا اجازه بدھید تا زمانی که سروسامان می گیرم در این خانه بمانم.

پدر ساکت شد. گویی حرفهای من ابی بود که روی اتش دل و زبانش ریخته شد. مادر با گوشه ی چادر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- ما خوشبختی و سعادت تو را می خواهیم فرهاد جان. من و پدرت سالها ارزو داشتیم تو به ایران برگردی و ...

- می دانم مادر جان. می دانم که ارزو داشتید من به ایران برگردم و داماد شوم. می دانم حسرت داشتید دختر حاج محمود را برایم بگیرید. می دانم ارزو داشتید من لباس دامادی بپوشم و ... می دانم مادر می دانم تمام مرافعه سر بیوه بودن و ... به قول پدر دهانی بودن کژال است. اما چه کنم، دل من همین بیوه ی دهاتی را می خواهد. گناه دلم است. بیایید پاره اش کنید. شاید خودش به زبان بباید و شما را قانع کند.

حاج خانم و حاج اقا به هم نگاهی کردند. انگار که حرفهای مرا فهمیده بودند. انگار که دلشان به حال من سوخته بود. نگاهشان ترحم امیز روی صورت من می چرخید. پدر جلو آمد و گفت:

- فردا ببر بیمارستان بستربیش کن.

موفق شدم. لحن ارام کارساز بود. دست به گردن پدر اویختم:

- ممنونم پدر. ممنونم. جبران می کنم. به خدا جبران می کنم.

صورت پدر از فرط اشک خیس بود. چشمانش به التماس پدرانه نشسته بود که گفت:

- می ترسم فرهاد. زندگی شوخي برنمی دارد. هرگز زندگی را با دید ساده و تمسخر نگاه نکن. زندگی معرفت برنمی دارد. زندگی اگر ناسازگار از اب دربیابد هیچ قدرتی او را نمی تواند از پا در بیاورد. سنجیده عمل کن پسرم. خوب فکر کن. هنوز هم دیر نشده، عشق چشمها را کور میکند. تو شاید انچه که را ما می بینیم نتوانی ببینی. خودت بهتر از ما می دانی که این دختر، همان که به قول تو زیبایی دو جهان است هرگز در میان شهر و شهرنشینها نگشته. با ادب و معاشرت ما اشنایی ندارد. نمی تواند پا به پای تو در این نوع از زندگی که تو عادت کرده ای حرکت کند. عقب می ماند. کژال حتی سواد خواندن و نوشتن ندارد. بگذار از دهان پدرت بشنوی که بهتر است زبان تلخ غریبه اشکهایت را دربیاورد. کژال به زودی ناموس تو می شود. ایا می توانی او را با تمام ضعفهایش تحمل کنی و گله نداشته باشی. می توانی او را با این رفتار و شخصیت به میهمانیهای دوره ای، و ... خوب فکر کن فرهاد. کژال کفیش نیست. انسان است. اگر قرار است امروز بخواهی و فردا دلت را بزند ظلم نکن. این نامردی است. او را رها کن تا برود به دیار خودش. هم بال خودش را ببدا کند و در میان همشهريهای خودش یاري بجوابد و زندگی ارامی داشته باشد. بار دیگر می گویم اگر می خواهی یك سال، دو سال، چند سال با او سر کنی و بعد پشیمان شوی

که او لیاقت مرا ندارد و من پزشک هستم او سواد ندارد.من پسر حاجی محتشم هستم او فلان است و من معالجه اش کردم.من بهمان کردم...

با اراده و مصمم گفتم:نه پدر، هرگز پشیمان خواهم شد. تا لحظه ی مرگ او را بار خود و عشق خود می دانم. قسم می خوردم. به روح پدر بزرگ قسم می خورم.

همان شد. مادر از جا خیز برداشت و گفت: مبارکت باشد پسرم. فردا عروسی را بسترنی می کنیم. و به محض این که معالجه شد برایش بهترین جشن را ترتیب می دهم. ما فقط نگران بودیم تو روزی او را وصله ی تن خود ندانی.

-نه مادر تا لحظه ی مرگ با او خواهم بود.

چند بار با دلم مشورت کردم. حالا که موقعیت مناسب است موضوع اهو را نیز بیان کنم. اما نمی دانم چرا هر بار دلم فریاد می کشید. وضع را دوباره به هم نریز، بگذار فکر کنند اهو خواهر کژال است. بنابراین هیچ نگفتم و این راز را به دست سرنوشت سپردم.

روز بعد همراه حاج خانم و پدر کژال را در بیمارستان نتردام بسترنی کردیم. دکتر رولی بار دیگر ادامه داد که هیچ خطری کژال را تهدید نمی کند و او به زودی بهبود می یابد. سیگار می کشیدم و قدم می زدم، بدنم محتاج ترباک بود و استخوانها یم درد می کردند. به دستشویی رفتم و پنهان از چشم پدر و مادر مقداری ترباک خوردم. اندکی ارام شدم. مرتب عرق از پیشانیم پاک می کردم و درسالن قدم می زدم. ته مانده های سیگار را پشت سر یکدیگر درون طرف زباله می انداختم. کژال را به اتاق عمل برداشت. در اخرين لحظات نگاهش به چشمانم التماس کرد که اشک نریز فرهاد، طاقت دیدن ندارم. برایش دست تکان دادم. به راستی که عشق به

سامان رسیده چه قدر لذت بخش است. دلم به دنبالش پر کشید و از در اتاق عمل عبور کرد. من تنها جسمی بی روح و سرد بودم که به دیوار تکیه و به ثانیه ها التماس می کردم. به سرعت بگذرید. خواهش می کنم. بگذرید و جای خود را به دقیقه بدھید.

ساعتی گذشت. چندین بار وارد راهرو شدم و حال کژال را از پرستار بخش ویژه پرسیدم.

-نگران نباشید جناب دکتر محتشم. ایشان به زودی به هوش می ایند.

-عمل چطور بود؟ موفق...

-لطفا در این مورد با دکتر رولی صحبت کنید.

-چشم، چشم خانم پرستار.

نیم ساعت دیگر گذشت. قلبم به شدت می کویید. هیجان و دلهزه دیوانه ام کرده بود. دکتر رولی از اتاق عمل خارج شد و به راهرو امد. من نیز با کسب اجازه وارد راهرو شدم.

-حال کژال چطور است دکتر؟

-خوب محتشم، خوب خوب. از این بهتر نمی شود. از نظر من عمل موفقیت امیز بود. به زودی همسر شما تمام صداها را خواهد شنید. البته همان گونه که از قبل گفته بودم گوش چپ فقط...

-بله دکتر... می فهمم... فقط سی درصد کافی است همان که گوش راست به طور کامل می شنود کافی است.

در راهرو داد زدم؛ پدر، حاج خانم... کژال بهبود یافت.

به انجه که نیازمند بودم فقط ساعتی خواب بود. دور از هر مشغله‌ی فکری، چه قدر اعصابم ارام شده بود. تمام سلولهای بدنم محتاج لحظه‌ای استراحت بودند. جسمم سرد و سنگین شده بود. پلکهایم قدرت برخاستن نداشتند. یک خواب بعد از مدت‌ها جنگ اعصاب چه قدر می چسبید.

به منزل برگشتم و یکراست روانه‌ی اتفاقم شدم. روی تخت دراز کشیدم و سقف را از پشت انبوه دود سیگار تماشا کردم. لحظه‌ای بعد متوجه شدم خاک سیگارم به حدی بلند شده که هر لحظه امکان سقوط‌ش بروی ملحفه‌ی تخت است. سیگار نیمه تمام را در زیر سیگاری فشردم و چشم بر هم نهادم. چه قدر اسوده به اگوش خواب رفتم.

چه ارامشی. چه سکوتی. چه قدر دلنشیں است. دلم نمی خواهد. بیدار شوم. چه وقت است. آه، کژال کجاست... از خواب پریدم. به خودم امدم. پنجه و فضای بیرون را نگاه کردم. غروب شده، گردی خورشید مثل خون قرمز شده بود. از تخت جدا شدم. در برابر اینه ایستادم. خدا می داند این همه وقت چه طور با این لباسها توانسته ام بخوابم. کت و بارانی ام پر از چروک بود. همین طور پشت پاچه‌های شلوارم. نرگس را صدا کردم. طبق معمول مشغول بازی با اهو بود. صدای غش غش خنده‌دان اهو و قربان صدقه‌های نرگس در هم شکننده‌ی سکوت بود.

به اتفاق نرگس که یک در ان بر روی ایوان و در دیگرش به سمت باغ باز می شد رفتم. از لای در اهو و نرگس را دیدم که چگونه در میان مقداری خرد اسفنج غلت می خوردند و انها را بر سر یکدیگر می پاشیدند. به خنده‌های شیرین اهو دقت کردم. مثل مادرش می خنده‌ید. تازه دو دندان روی لثه‌های پایین در اورده بود که صورتش را جذاب تر و شیرین تر نشان می داد. چتری هایش روی پیشانی می رقصید و گردی صورتش را نمایان تر می ساخت. دستهای سپید و تپیش که چند بند روی مج داشت به سمت نرگس دراز می شد و صدای‌هایی کودکانه از خود در می اورد. گردنیش از شدت چاقی چند چین خورده بود که هر بار نرگس چین‌ها را با انگشت باز میکرد و لای انها پودر می پاشید تا عرق سوز نشود. چند ضربه‌ی اهسته به در زدم. اهو چشمان درشت و خوش رنگش را به سمت در چرخاند و در همان حالت که می خنده‌ید مرا نگاه کرد. واي که چقدر دلم می خواست ان بچه از ان خودم بود.

-بفرمایید تو فرهادخان، حال خانم چطور است؟ خانم کوچک را می‌گوییم.

مقداری اسکناس از جیب دراوردم و روی طاچه‌ی اتفاق نرگس گذاشتمن:

-چند دست لباس برای اهو بخر، دقت کن جنسیش لطیف باشد که بوسیش را از ازار ندهد.

نمی دانم چرا وقتی کژال در کنار اهو نبود حس من نسبت به ان بچه تغییر می یافت. حسادت من به اهو فقط بستگی به کژال داشت. حالا که کژال در منزل نبود حس دیگری نسبت به اهو

داشتم.حسی مثل ترحم.شاید چون پدرش را من...آه...نه،نباید دیگر ان خاطره رابه یاد بیاورم.شاید هم این بچه اینه ی وحدان من باشد.شاید اگر اهو نبود من هرگز خاطره ای از قدرت به یاد نمی اوردم...بله شاید کزال هم...یعنی امکان دارد اهو وسیله ای شود برای به یاداوری خاطرات قدرت در ذهن کزال؟نمی دام...نمی دام...

چهره ام گویی اتش گرفته بود.لهبی سوزان تمام وجودم را در برکشید.صاعقه ای در ذهنم به وجود امده بود که قصد به خاکستر نشاندن افکارم را داشت.باید در برابر این صاعقه مقاومت می کردم.نباید اندیشه های باطل و خطرناک به ذهنم راه میدادم.قدرت مرده،باید نامش هم بمیرد.هیچ نشانی از قدرت نباید به جا بماند.بله،من باید شناسنامه ای اهو را به نام خودم بگیرم.اهوی محتشم.هر چند نارضا هستم اما چاره ای ندارم.هیچ نشانی از پدر این بچه نباید افکار کزال را مشغول کند.هیچ نشانی.هیچ نشانی.

به بیمارستان رفتم.کاک مراد بالای سر کزال ایستاده وسیگار می کشید.پرستاری همزمان با من وارد اتاق شد و در حالیکه در سرم مسکن تزریق می کرد گفت:

-اینجا بیمارستان است افای محترم.لطف کنید سیگار را خاموش کنید.

کاک مراد که به هیچ عنوان از نیمه ی باقیمانده ی سیگارش دل نمی کند از اتاق خارج شد.پرستار هم فقط چند دقیقه مشغول نوشتن گزارشی از شرح حال کزال شد.سپس من و کزال را تنها گذاشت.دسته گل ارکیده را کنار تخت کزال روی میز گذاشت.گوشهای کزال پانسمان بودند.لهاپیش خشک و ترک خورده و به سپیدی می گرایید.احساس کردم در همان چند ساعت که او را ندیده ام لاغرتر شده،رنگیش زرد و زیر چشمانش گود رفته بود.حال اهو را پرسید.

احساس کردم برای اولین لحظه ی دیدارکمی زود بود که حال اهو را بپرسد.او می بایست اول از خودم می پرسید از اینکه صبح پشت در اتاق عمل چه حالی داشتم.دست کزال را گرفتم،چشمانش را احسنه بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش بر روی بالش چکید.دلم می خواست علت آن دو قطره اشک را بدانم اما وحشت داشتم سوالی بپرسم.وحشت از جوابی که قرار بود بشنوم.نکند یاد قدرت کرده باشد.نکند دلش برای...

نه،نمی پرسم.همان بهتر که ندانم.گفتم:

-کزال...عزیزم...اب میوه...باز...کنم...یا...

دستش را از میان دستهایم کشید و به علامت نمی خواهم تکان داد.کاملا مشخص بود دلش گرفته پرسیدم:درد...داری؟

باز دستش را تکان داد و با حرکت ابروها گفت:نه.

-می خواهی...تنها...باشی...؟

خوب و با دقت عمق چشمانهایم را جستجو کرد و گفت:تنها ی بس است.

نفس عمیقی کشیدم.گله اش را متوجه شدم.خیالم راحت شد.لبخند زدم.دوباره دستش را گرفتم و این بار فشردم:

-عزیزم...عزیز دلم...به خدا...دیوانه ی...وجودت...هستم...باورمیکنی...؟

فقط نگاهم کرد و اهسته لبهاش را گشود:باورمی کنم.

فورا برایش اب میوه باز کردم.درونش نی گذاشت.بالش را زیر کمرش قرار دادم تا بهتر بتواند نیم خیز شود.

سه روز گذشت.حال کژال روز به روز بهتر می شد.اهو را به بیمارستان اوردم تا ببیند.دستی به لباس تازه ی اهو کشید.تورهایش را لمس کرد.یک الله به گردن اهو اویخته بودم.دست زیر زنجیر الله برد و پلاکش را بوسید.باز قطره اشکی نگرانم کرد.چرا کژال گریه می کند.از چه موضوعی رنج می برد.حاضر بودم تیر در قلبم فرو برود اما اشک از چشممش نچکد.

-چیزی...شده...عزیزم...؟

-نه-

-پس...چرا گریه...میکنی...؟

شانه هایش را بالا انداخت و صورت اهو را بوسید.دلم گرفت.تمایل شدیدی به گریستن داشتم اما نتوانستم.به خانه رفتم و به لیوانهای شیوازرگال و دود کردن سیگار پناه بردم.تنها نگرانیم یاد و خاطره ی قدرت در ذهن کژال بود.چگونه می توانستم چنان با او ارتباط برقرار کنم که ضعفی در من نبیند و واقعیت را بگویید.فهمیدم،فریفته.او می تواند...باید فرصت را به فریفته بدهم.حالا زود است.به موقع از این راز نهفته اگاه خواهم شد.

پانسمان گوشهای کژال به دست دو پرستار باز شدند.دکتر رولی تمام تلاش خود را به کار بست و بالاخره...بالاخره به نتیجه رسید.گوش سمت راست به کلی معالجه شد و گوش سمت چپ که مادرزاد ناشنوا بود سی درصد از شنواییش را به دست اورد.

برای کژال گوسفند قربانی کردیم.همان شب که او را از بیمارستان به منزل اوردیم،ترتیب یک جشن خانوادگی داده شد.یک جشن که تنها

مدعوبانش افراد خانواده ی خودم بودند.مادر تصمیم داشت تا روز جشن عقد هیچ کس کژال را نبیند.می دانستم قصد مادر از این ایده چه می باشد.او نیز همچون من تصمیم داشت معایب رفتاری کژال را تا روز جشن برطرف کند.

خورش فسنجان،خلال بادام و الو شام ان شب بود.فریفته شمعهای شمعدانهای سیلور را روشن کرد و کیک را قاچ کرد.همه کف زند.پدر انگشتی با نگین فیروزه در انگشت کژال انداخت و گفت:

-امشب من اولین تبریک را به عروس نازنینم می گویم.

و دوباره صدای کف زدنیای یک نواخت و مرتب بالا گرفت. نفر دوم مادر بود با انگشتی با نگین یاقوت کبود و همان جمله ی پدر را به این ترتیب بازگو کرد:

- دومین نفر هستم که تبریک را به عروس نازنینم می گویم.

و به همین ترتیب، فریته، کریم... فرزاد فاطمه که همان شب به تهران رسیده بودند و در آخر نرگس با قواره ای پارچه اخرين تبریک را به کزال گفت.

دلم می خواست در ان لحظه فریاد می زدم:

- من خوشبخت ترین مرد جهان هستم. بزرگترین سعادت نصیب من شده. من بعد از سه سال رنج و عذاب بالاخره به ارزویم دست پیدا کردم. به عشق خودم رسیدم. چه لحظات باشکوهی را سپری می کردم. رضایت حتی لحظه ای لبخند خشنودی را از لبانم جدا نمی ساخت.

کزال به راحتی صدای همه را می شنید. تبریکها را می شنید و سعی می کرد به نحو احسن به لکنت زیانش نیز مسلط شود. دکتر رولی اجازه نداد از بابت لکنت زیان کزال کوچکترین نگرانی در ذهنم ایجاد شود و در اخرين لحظات که بیمارستان را ترک می کردیم سفارش کرد:

- فقط سعی کنید کتاب را با صدای بلند بخوانید و کلمات را همان گونه که نوشته شده اند هجی کنید.

و من تصمیم داشتم از صبح روز بعد نام کزال را در مدارس سواد اموزی بنویسم که پدر فهمید و مخالفت کرد.

فریته، فاطمه و کزال میز شام را جمع می کردند که پدر دستش را روی دستم قرار داد و گفت:

- بهتر است برای ان که هیچ کس از این موضوع... منظورم بی سوادی کزال است حتی نمی خواهم...

سرش رابه دو طرف چرخاند و چون فاطمه را ندید افزود:

- حتی نمی خواهم فاطمه و فرزاد هم چیزی از این موضوع بفهمند. باید از کریم و فریته هم قول بگیریم که این موضوع از این خانه به بیرون درز نکند. می خواهم برای کزال معلم خصوصی بگیرم. به همه می گوییم قرار است زیان انگلیسی را کامل کند.

و کزال روز بعد شاگردی بود که به دو زبان درس می خواند. او همزمان فارسی و انگلیسی را آموزش می دید. و شبها شاگرد مادر بود. نماز و قران را یاد می گرفت و... بالاخره سه ماه گذشت.

نود روز سپری شد. اهو چهار دست و پا راه می رفت هنوز هیچ کس را زاش را نمی دانست. عید نوروز بود. از اشنازی من و کزال تقریباً چهار سال می گذشت. خوش به حال اولین روز عید که او را در حیاط مباشر دیدم. من همین امروز را سالگرد عشق واقعی ام می دانم.

مادر تدارک می دید تا شب پنجم عید جشن عقد بپیش شود. فرزاد کارتهاي عروسی را می نوشت. دور از تمام غصه ها، رنجهایی که سه سال مداوم شبها و روزها به پایم امده بود، عذابهای

شب های تنهایی.دست کژال را گرفته بودم و لابه لای درختان قدم می زدم.بلندی موهاي کژال تا پشت زانویش می رسید.موهايی که نود و نه چین داشت و رنگ طلاییش حسادت را به وجود خورشید می انداخت.ظهر بود.در هوای بهاری چه لحظاتی را در کنار عشقمن سپری می کردم.فرا روز عقد است.روز به هم رسیدن،روز وصال،روز پرواز به اسمان ارزوهای دیرینه.فردا دو پرنده ی عاشق هستیم که در کهکشانها روی موج ارزوها به سوی خوشبختی پرواز خواهیم کرد.اسعه های خورشید از لابه لای برگهای جوان و سبز بر سر و رویمان می رقصید.کژال لباس زیبایی از جنس تافته ی ایتالیایی و به رنگ یشمی پوشیده بود.مدل پیراهنش را از یک ژورنال انگلیسی در اورده و به خیاط داده بودم.

-واقعا برازنده است عزیزم.

لباسی تنگ و پنس دار بلندی لباس تا حد زانو بود و از زانو به پایین چندین طبقه تور پر از چین دوخته شده بود.انقدر پرچین و بلند که روی زمین کشیده می شد.کژال دستی زیر تارهای پرپشت و بلند موهايش کشید و نیم نگاهی از نیمرخ زیبایش به من انداخت.

وای دلم فرو ریخت.چه قدر زیبا و دوست داشتنی نگاه می کرد.صورتش ذره ای ارایش نداشت اما...اما لبهايش سرخ تر از رزهای باعجه و مژه های مشکی و بلندش با سیاهی شب می جنگید و حکمفرمایی می کرد.پوست زیبایش نشانی از برگ گل محمدی داشت.جواهر با گردن سفیدش به صلح نشسته بود،زمردی که با سبزی لباسش حسادت می کرد.به قد و بالایش نگاه کردم.به گیسوانش که در برابر نسیم ملایم به رقص درامده بود.فردا شب سرم را روی چینهای این گیسوان خواهم گذاشت.کژال خم شد تا تکه ای چوب از ترکه ی بالو بردارد.فورا دستهایم را زیر ان گیسوان طلایی و رویایی که کسی در خواب هم،چنین زیبایی را نمی توانست ببیند گرفتم تا با دانه های حسود خاک هم اغوش نشوند.خندید و لبانش چون غنچه شکفت.

-اهان،حالا شد عزیزم.دندانهایت را می گویم.دست دکتر ماهان درد نکند.چه عالی دندانهایت را جرم گیری و پر کرد.حیف از این دندانها که قصد دشمنی با این صورت را داشتند.دیگر خبری از زردی در انها دیده نمی شود،مثل صدف می درخشند.

کژال چرخی به چشمان درشت و مخمورش داد و مژه هایش را به رقص در اورد:

-فرهاد من چگونه می توانم این همه محبت تو را جبران کنم

- فقط همین نگاهت کافی است عزیز دل من.عشق من،امید و هستی من.

باز خندید و دل من برایش غش رفت.خنده های او گلوله های خاری بود که در سینه ام در قلبم می غلتید.

-فرهاد!

-جان دلم.بگو عزیزم.حرف بزن برایم.

-می ترسم...می ترسم یک روز تو را از دست بدهم.تو را که تمام وجودو را زیر دین خود کشانده ای و محتاج محبت خود کرده ای.

دستم را اهسته جلوی دهان همچون گل او گرفتم و گفتم:

-نگو کزال.نگو که شنیدنش هم مرگ را در برابر چشمانم ظاهر می کند.

-می ترسم اینها که می بینم و لمس می کنم حباب باشد.

-اه کزال.عشق هرگز نمی تواند حباب باشد.حباب درونش خالی است.من دیوارهای عشقم را از خاک کف پاهای تو،از اشکهای شبانه ی خودم ساخته ام.از خاکهای جاده های انتظار که هر بار به خاطر دیدن روی تو می پیمودم...دیوارهای عشق من از بتونهای حسرت و ارزو پر شده،تو چگونه می توانی نام این دیوار را حباب بگذاري.

بچرخ عزیزم.بچرخ کزال من.می خواهم خوب نگاهت کنم.بچرخ پرنده ی ارزوهایم.بچرخ پرنس شبهاي تنهاییم.بچرخ فرشته ی صبحهای عاشقم.بچرخ تا خوب این بلند بالا و ظرف را تماشا کنم.

کزال چرخید و موهايش همچون چتری طلايی زير تلالو خورشيد درخشید.در همان حالت از نقاط مختلف عکس او را گرفتم.بعدها همان عکس را به نقاش هنرمندي دادم تا تابلویش را ماهرانه نقاشی کند.تابلویی که لحظه ای نظاره اش به دنیا با تمام خوشی هایش می ارزید.

دستهای کزال را در دست گرفتم.هر دو می چرخیدیم،شایرکها به او از و رقص درامده و ضیافتمن را کامل کرده بودند.فریاد زدم:کزال دوستت دارم،عزیزم.

و او شنید و غش غش رسیده رفت.صدايش در باغ پیچید و در فریاد کlagها پنهان شد.

همان شب کزال به حمام رفت.از نرگس خواهش کردم به یاریش برود تا ان گیسوان بلند و پریشت را بشوید.نمی خواستم بازوan و دستهای نرم تر از پنبه ی عزیزم خسته شوند.پله های راهرو ته ساختمان را زمزمه کنان بالا رفتم.به طبقه ی فوقانی رسیدم. محلی که قرار بود دیوارها و سقفش نظاره گر عشق روز و شب من و کزال باشند.همه چیز مرتب بود.الحق که حاج خانم و پدر سنگ تمام گذاشته بودند.ابتدا در راهروی کوچکی قدم گذاشتم که میز کوچک و چوبی کنار نرده هایش بود.روی میز یک تلفن مشکی و یک گلدان کوچک قرار داشت.بعد وارد سالن شدم.یک سالن که حدود سی متر یا کمی بیشتر،نمی دانم.همه چیز برایم تازگی داشت.دیوارها تازه نفاشی شده بود.رنگ فیلی دیوارها با مبلمان طوسی و فرشهای خاکستری همه از یک رنگ تبعیت می کردند.در دو طرف سالن دو اباژور که پایه ی انها مجسمه های برنز بودند قرار گرفته بود.به اتاق خواب رفتم.پنجه اش رو به سمت باغ باز می شد و یک بالکن کوچک داشت که پر از شمعدانی بود.پرده ی قرمز را کنار کشیدم و به تماشای باغ ایستادم.نور چراغهای کنار باغچه،سايه ی بوته های گل سرخ را بر سینگفرش حیاط نشان می داد.اباژور اتاق خواب را روشن کردم.لبه ی تخت دو نفره ی برنز نشستم و نگاهی دور اتاق چرخاندم.همه چیزمرتب و سرجای خودش قرار داشت.در کمدها را باز کردم.لباسهای کزال را که در مدت آن سه ماه و اندی از خیاط گرفته بودم،حوله های لباسی و ریشمابرها رنگ و وارنگ و لباس خوابهای بلند و کوتاه در کمد دیگر قرار گرفته بودند.کمد اخر که طبقه بندی شده بود پر از کفشها ی چرمی اعم از پوتین،دمپایی،صندل و کفشها ی مجلسی بود،به رنگ هر جفت

کفش یک کیف از همان جنس خودنمایی می کرد. چشم می چرخاندم تا کم و کسرها را تهیه کنم. روی میز ارایش را نگاه کردم و انواع و اقسام لوازم ارایش از بهترین مارکها چیده شده بود. عطرهای مختلف، ادکلنهاei مردانه و زنانه، اسپری های خوش بو کننده هوا، چند نوع کرم مرطوب کننده ی پوست، تافت، ژل، شیریاک کن و غیره. کشوها را کشیدم، پر از لباس زیر زنانه، مردانه و یکی دو دست ملحافه ی زیپاس، روتختی و روپالش چیده شده بود. در کمد مخصوص به خودم را باز کردم. تمام لباسهایم اعم از هشت دست کت و شلوار، سه کت اسپرت، دو بارانی با مدلهاei مختلف و یک پالت و دو ريدوشامبر زمستانی و تابستانی بر دراولی اویزان بودند. دلم می خواست بدامن کزال کدام از این کت و شلوارها را پسند می کند. می خواستم روز عقد به سلیقه ی همسرم لباس بپوشم و کفش بپوشم.

به سالن پذیرایی رفتم. رنگ امیزی متفاوت ولی شگفت اور ذوق و سلیقه ی فریفته بود که به طرز خاصی صورت گرفته بود. در سالن پذیرایی رنگ قهوه ای به بازی گرفته شده بود. همه چیز همانگونه بود که می خواستم. پرده های کرم تیره، دیوارهای شکلاتی، سقف سالن قهوه ای، موکت بسیار پریشیت سراسری، دو دست مبل کامل، میز و صندلی دوازده نفره، از همان جنس منبت کاری که در سالن غذاخوری طبقه ی پایین چیده بودند. تلویزیون، رادیو کاست با امپلی فایر و دو بلندگوی بزرگ که در دو گوشه ی سالن قرار داشت. اباژورها با نور کم و در عین حال شاعرانه بودند. نشانی از لوستر دیده نمی شد. گلهای ابریشمی قالیچه های کاشان با زمینه ی لاکی زیر نور اباژورها می درخشیدند. به اشیازخانه رفتم. در یخچال، یک فریزر، یک اجاق گاز با فر و سه جوجه گردان، میز چوبی و چند صندلی فایبر که به طور منظم چیده شده بودند. داخل هر کابینت پر بود از چینی و کریستال. انواع طرفهایی که باب ذوق یک کدبانو بود دیده میشد. درب یخچال را باز کردم و همینطور کشوهاei فریزر را کشیدم. غیر از میوه و سبزی مواد غذایی حدود شش ماه در انها چیده شده بود. هیچ کم و کسری وجود نداشت. ماشین لباسشویی، طرفشویی و انواع لوازم برقی که شامل پلویز، ابمیوه گیری، مولینکس، اتو، جاروبرقی، ارام پز و زودپز میشد. باید از پدر تشکر می کردم. باید دست حاج خانم را می بوسیدم. یک زندگی کامل و مرتب، برای من، برای کزال و ناگهان جرقه ای در مغزم به وجود امد که موضوع مهمی را یاداوری کرد. اهو. انها نمی دانند قرار است سه نفر در این خانه زندگی کنند. اتاق اهو

این طبقه فقط یک اتاق خواب دارد از طرفی من نمی توانم اجازه بدhem اهו شبها در اتاق ما بخوابد. نمی خواهم مزاحم خلوت من و همسرم شود. باید فکری کنم. اما چه فکری. اتاق دیگری نیست. با این فکر به طبقه ی پایین برگشتم. کزال تازه از حمام بیرون آمده بود. فریفته مشغول سشووار کشیدن موهای کزال بود. او موهای نم دار او را روی تخت یک نفره ی اتاق من پهن کرده و ارام ارام شانه میزد. برس را از دست فریفته گرفتم. چه لذتی دارد گیسووان ان که دوستش داری، انکه عاشقت است، ان که دیوانه اش هستی را شانه بزنی. ببوبی و بوسه بزنی. کدام عاشق است که حرف مرا نفهمد که حس مرا درک نکند و ان را به تمسخر بگیرد. مگر دلی که از عشق کور باشد.

-فرهاد!

-جانم، و فورا سشووار را خاموش کردم و گفتم: بگو عزیزم

گونه ها و لبهاei سرخ و چشمان شفاف تر از اب را در برابر دیدگانم گرفت و گفت:

-فکر می کنی من لیاقت این زندگی و تو را داشته باشم؟

وای که چقدر دلم می خواست او را در اغوش می فشدم تا فریادی از عشق زیر گوشم بزند و بگوید: دوستت دارم فرهاد.

-زنی به شایستگی تو فرشته ای است که از اسمان به این منزل فرود امده، تو امده ای تا بهشت واقعی را در این جهان برای من به وجود اوری. این من هستم که نگرانم نکند یک روز این لیاقت را از دست بدهم. اما من در چهره ی تو یک گرفتگی می بینم و یک نگرانی که دلیلش دور از لایق بودن نیست. یک نگرانی توانم با...

نخواستم در بهترین شب زندگیم ذهن او را نیز مشغول اهو کنم. نباید فکر تازه ای که ذهن مرا ازار میداد به جان او می انداختم و بهترین شب زندگیش را الوده میکردم.

-شام حاضر است گفتگو باشد برای اخر شب. امشب فرصت دارید تا صبح اختلاط کنید، فعلا شام را سرد میل نکنید.

صدای فاطمه بود که از جلوی در اتاق رد شد. می دانستم از رفتار من نسبت به کزال حسادت می کند و مرتب از فرزاد بهانه می گیرد. می دانستم به موها و زیبایی چهره ی فرشته ی من حسد می ورزد، ولی از این حسدها لذت میبردم و بیشتر عاشق عزیزم می شدم.

همه بر جای خود نشستیم. مادر دیس پر از تکه های مرغ سوخاری شده را که میان هویج و جعفری، فلفل و گوجه فرنگی تزیین شده بود روی میز گذاشت و در ظرف سوب را برداشت. بخار راهی برای فرار جست و در هوا پخش شد. برای کزال چند تکه مرغ و مقداری سیب زمینی سرخ شده ریختم و فنجانش را پر از سوب کردم. همه مشغول خوردن بودیم که...

تنها صدای هورت کشیدن یک نفر عذاب دهنده بود. و ان یک نفر کسی نبود به جز کزال. دیدم که همه به کزال نگاه می کنند. به طرز هورت کشیدن پر صدای سوب. فاطمه نگاهی به فرزاد و فریفته از همان نگاه به کریم انداختند و هر یک فرصت را غنیمت شمردند و خنده ی تمسخر امیزی نثار اعصاب من کنند.

باید به نحوی کزال را متوجه می ساختم. به نحوی که غرورش جریحه دار نشود. شخصیتش لطمه نبیند. خرد نشود. دربرابر آن همه چشم خود را خوار نبیند.

به گیسوان پریشانش که پشت صندلی اویزان بودند نگاه کردم. به چهره اش که مجسمه و عروسک به خوابش نمی امد. به هیکل و لباسی که از حنس حریر بود و زیباییش را با رنگ لیمویی بیشتر ساخته بود.

بعد به رفتارش دقت کردم. هنوز پر از عیب بود. چه دشوار هر گذر از معاییش را عبور می کردم. با نوک پا به قوزک پاییش زدم و با حرکت چشم و ابرو اشاره دادم سوب را به چه نحو بنوشد.

فورا رفتار مرا تقلید کرد و به همان گونه که من نوشیدم ادامه داد. خنده های ریز و زجردهنده پایان یافت اما من همچنان عرق سرد می ریختم و خودخوری می کردم.

حیف از این عروسک که با اصول نزاکت اشنا نیست.

آخر شب بود.غیر از نرگس و من و کزال همه خواب بودند.صدای تقویت و توقی طرفهایی که به دست نرگس شیسته می شد در اشپزخانه می پیچید و هر چند لحظه یک بار سکوت را در هم می شکست.کنار کزال لبی ی تختم نشسته و گرم گفتگو بودیم.از رنگها می گفتیم.از این که دوست داریم اولین سفر را بعد از عقد به کجا برویم و...
کزال از جای برخاست.

-کجا می روی کزال؟

-دستشویی.

شانه هایم را تکان دادم و یک سیگار روشن کردم.وقتی به قصد خارج شدن از اتاق قدم برداشت متوجه شدم پشت پیراهنش،لکه هایی از خون دیده می شد که شاید به حد گردی یک نعلبکی می رسید.

نگاهم را از روی لکه های خون متمایل کردم بر جایی که کزال نشسته بود ملحفه ی تخت هم چند لک از خون برداشته بود.مردد بودم که چگونه این مساله را عنوان کنم.چگونه او را متوجه ی که های خون کنم.

صبر کردم وارد دستشویی شد.سیگارم را خاموش کردم و با خود گفتم:

-شانس اوردم همه خواب هستند،هیچ کس لباس او را که رنگ روشنیش با دقت بیشتری قرمزی را نشان می داد ندیده.

لحظه ای مجسم کردم اگر فریفته یا فاطمه این وضع را می دیدند چه غوغایی برپا می شد.چگونه از این برگ برنده که به دستشان افتاده بود استفاده می کردند.

پشت در دستشویی ایستادم و انتظار کشیدم.مراقب بودم نرگس نیز از داخل اشپزخانه مرا نبیند و علت انتظار کشیدن جلوی در دستشویی را بپرسد.

حدود ده دقیقه این انتظار طول کشید.کزال درب دستشویی را باز کرد و بیرون امد.متوجه شدم دستهایش خیس نیستند و از بوی عطر صابون که بسیار با مشام من اشنا بود هیچ خبری نشد.کزال بیرون امد و همراهش...

فورا دست جلوی بینی ام گرفتم.او حتی نمی دانست باید هنگامی که دستشویی میرود سیفون را بکشد و هواکش را روشن کند.با این حساب هیچ کس حاضر نبود پشت سر او وارد دستشویی شود.اما من این کار را فقط به خاطر خودش انجام دادم.هر چند عذابش کشنده بود.اما چاره ای نداشتم.یک نفر باید این گونه رفتارهای کزال را اصلاح می کرد و ان یک نفر هیچکس نبود غیر از من.این من بودم که باید به او میفهماندم دستشویی داخل ساختمان با دستشویی کنار حیاط خانه های دهات از زمین تا اسمان فرق دارد.باید به محض ورود به دستشویی سیفون را بکشد،هواکش را روشن کند.دور توالت اب بریزد.هنگام خارج شدن

دستهایش را، زیر ناخنهاش را با اب گرم و صابون بشوید. چند دقیقه صبر کند تا بوی بد از او دور شود. اگر لازم شد از اسپری خوش بو کننده استفاده کند.

کزال ایستاد و کنجکاوانه مرا نگاه می کرد. ابتدا فرجه ی توالت را برداشت و به قصد دیدن او در دستشویی را باز گذاشت. شیلنگ اب را در دست چپ و با دست راست لکه های به جا مانده ی خون و... را شستم و

گویی صاعقه های اسمان بر سرم فرود می امدند. نمی توانستم نفس بکشم. صدایم گرفته بود. گمگشته ای در ضعف و استیصال بودم. زیون و بیچاره قدم می زدم. از هر گونه قدرت و اراده خارج بودم. باز اینده ای مبهمن و تاریک به من روی اورد. گسیختنگی ذهنی و روانی، تزلزل و فروپاشی. به حکم غریزه دستهایم بالا و پایین می رفتند و روی یکدیگر کوبیده می شدند. زندگی چیست. چه قدر حسود است. چه اسان خنده را برمی چیند و اشک را به چشم تحول می دهد. چه پوچ است زندگی. به کدام لحظه اش می توان به باور نشست. زندگی چیست که مرگ امیدها را این گونه اسان تحویلت می دهد. زندگی چیست که به راحتی طلوعش جای خود را به غروب می دهد و روزش در تاریکی شب می میرد.

خورشید بالا و بالاتر می امد و انوار طلایی خود را به تدریج بر انبوه برگهای سبز و شکوفه های سفید و صورتی می پاشید. کزال را به بیمارستان برد بودند. نتوانستم همراهش بروم. طاقت دیدن اشکهایش را نداشت. طاقت زجر کشیدن، درد کشیدن و ضجه زدنش را نداشت. هنوز صدای جیغ زدن و کمک خواستنیش در گوشم بود. صدای ناله هایش وقتی درون امبولانس می رفت. منظره ی بسیار غم انگیز و اندوه باری بود. اهو بغض کرده و به دنبال مادرش لبهاش را جمع می کرد. قطره های گرد و درشت روی لپهای سرخ راهی برای چکیدن پیدا می کرد.

صدای گریه ی اهو به گوشم رسید. از خواب بیدار شده بود. به سمت ایوان دویدم. نرگس رختخوابش را انجا پهن کرده بود. او را در اغوش گرفتم و نوازش کردم. بوی کزال را می داد. بچه بهانه ی مادرش را می گرفت. چه زجر اور بود تحمل دیدن اشکهای کودکی به سن اهو که مادرش را طلب می کرد. چه کسی مقصرا بود. کزال را چشم زدند. هر چند اعتقاد نداشت اما بهانه ی خوبی را مقاعد کردن افکارم بود. جنجال روح و جسمم، که هر یک قصد داشت استدلالی مستحکم تر بیاورند.

اهو سر بر شانه ام نهاد. دوباره به باع برگشتم. به محل تنها یم. با چه کسی در دل کنم. اینجا بود. بله دیروز همین جا بود که کزال می چرخید و من برایش حظ می کردم. عکس می گرفتم و با صدای ریسه رفتنیش دنیا را به رنگ دیگری می دیدم. چه زود گذشت چه زود تمام شد. امروز روز عقد ما بود. روز جشن، حالا چه می شود. چرا تقدیر با وصال ما حسادت می کند. باید با سرنوشت بجنگم. باید او را به زانو در بیاورم. من باید کزال را به عقد خودم در بیاورم. باید برای یک بار هم که شده سرنوشت و تقدیر را شکست بدhem. بله من موفق می شوم.

- اه عزیزم گریه نکن. تو بوی کزال را می دهی. بوی مادرت را. بگذار بویت کنم. بگذار نفس کزال را به یاد بیاورم و احساس کنم.

غروب بود.دلم شور می زد.در را به روی هیچ یک از مدعوبان عقد باز نکردم.صدایشان را از پشت در به راحتی می توانستم بشنوم.

-ما را مسخره کرده اند.از خانواده ی محترمی چون محتشم بعید است.حتماً اتفاقی افتاده.خدا کند هر چه هست خیر باشد.باید یک تماس می گرفتند و...

و من حرص می خوردم و تمام سعی ام را به کار می بستم کوچکترین صدایی از اهو برخیزد و کسی متوجه حضور من در باغ نشود.

شب با تاریکی و عظمتمند از راه رسید.چه روزی را پیش بینی کرده بودم و چه شبی به انتظار نشسته بود.آه، راستی که هیچکس نمی تواند به ثانیه ها و لحظه های خوش اطمینان داشته باشد و دل بیندد.به اتفاق رفتم.اهو را که تازه به خواب رفته بود روی تختم گذاشتم.بچه ی نازنین هنوز بعض کرده و به سختی از گرفتنگی بینی نفس می کشید.مرتب در خواب تکان می خورد.گویی صحنه ی سوختن مادرش ذهن او را هم دچار توهش شدید کرده بود.

روبروی اینه ایستادم و خود را نگرسیتم.کوچکترین اثاري از نشاط و سرور طلوع صبح در اعماق چشمانم مشاهده نمی شد.افسردگی، تاسف، حسرت و بی خبری جایگزین شور و شیدایی ها شده بود.

زنگ به صدا در امد.زنگ درب باغ بود و چند لحظه ی بعد صدای بوق ماشین فرزاد به گوش رسید.دویدم.وقتی درب باغ را گشودم نفس زنان به سمت اتومبیل فرزاد دویدم.

-کژال چه شد.حال کژال چطور است.بستریش کردند.

حاج اقا در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.نگاهم را روی صندلی عقب چرخاندم.دویدم به سمت اتومبیل کریم...، نگاهم را تکرار کردم.کژال را ندیدم.در هیچکدام از ماشینها نبود.رو کردم به فریفته کژال را بستری کردند؟

فریفته رو برگرداند تا من حلقه های اشک را در چشمانش نبینم.بار دیگر سوالم را تکرار کردم اما این بار اهسته و ناتوان حاج خانم به سویم امد و گفت: حتماً خواست خدا بوده پسرم.

داد زدم: کژال مرده؟

و همین که قصد داشتم صدای فریادم را به گوش تمام جهان رسانم فریفته دستم را گرفت و گفت:

-نه، نه فرهاد. نمرده. پاهایش سوخته. فقط پاهایش. تا حد ران.

-چند درصد سوختگی دارد؟

-سی درصد.

اه بود یا نفس عمیق. نمی دانم اما گره ی بعض گشوده شد و دیگر طاقت نیاوردم غرور را سد راهش کنم. با همان صدای گرفته و بعض خطاب به نرگس گفتم:

-هو خوابیده.می ترسم بیدار شود و از تنها یی وحشت کند.سریعتر برو داخل و مراقبش باش.
-تو کجا می روی فرهاد جان.

صدای فریفته بود که به دنبال من قدم برمی داشت.

-نیا فریفته،بگذار تنها باشم.بگذار راحت اشک بریزم.می دانی اکنون من چه حالی دارم.می دانی دنیا در برابر چه رنگی دارد.می دانی امروز چه روزی بود.بعد از سه سال ارزو و تحمل عذاب های گوناگون چه روزی را از دست دادم.

-خدا بزرگ است برادر.این که غصه ندارد.بهترین متخصص پوست پاهای کژال را پانسمان کرد.کژال به زودی سلامتی اش را به دست می اورد.تو با این ضعف و ناتوانی دیواری ضخیم و سترگ بین خودت و اینده ات به وجود اورده ای.دیواری بسیار مرتفع و طولانی،رسوخ ناپذیر،اما ان سوی دیوار را نمی بینی تا بتوانی به راحتی ویرانش کنی.امیدها را بین.سرنوشت بسیار بازی دارد.تو نباید در امواج و تلاطم بی رحمانه اش کوتاه بیایی.مقاومت کن.استوار باش.بجنگ و شکست ناپذیر باش.فرهاد!ضعف،کوه را از پا در می اورد.

دو ماه دیگر صبر کردم.جانم به لبم رسیده بود.کژال دو ماه روی یک تخت فنری که کنار اتاق نشیمن برایش زده بودم بستره بود.

-نرگس ابمیوه بیاور.گوشت کباب کن،ازون برون کباب کن،جوچه کباب کن،شیر موز بیاور،بخار عزیزم.نه نمی شود،باید به زور بخاری،باید بهبود پیدا کنی.باید با بیماری بجنگی.همین یک لقمه،خواهش می کنم،به خاطر من،اهان دهانت را باز کن،می خواهم با دست خودم لقمه را در دهانت بگذارم.

-نرگس برای شام خانم دل و جگر کباب کن.

چشم اقا.همین الان می روم قصابی.

کله پاچه فراموش نکنی ها؟

چشم فرهاد جان،چشم.

کژال می نالید:نمی خورم فرهاد،مردم از بس پاچه خوردم.

-برایت خوب است عزیزم.باید تقویت شوی.باید پوست تازه ات مثل اولی همچون برگ گل باشد.

از بس توت فرنگی خوردم حالم به هم می خورد.

-همین یک دانه،خواهش می کنم عزیزم.

هر روز پانسمان پاهایش را عوض می کردم.روز به روز حالت بهتر می شد.سر ساعت داروهایش را به خوردن می دادم.

-کژال!عزیزم،وقت انتی بیوتیک است.بلند شو

-خوابم می اید فرهاد.

نیمه شب بود که بیدارش کردم. ناله می کرد و غرغرکنان قرص را می بلعید. لیوان آب را زیر نور اباژور دستیش می دادم و صبر می کردم جرعه ای بنوشید. بعد کمکش می کردم دوباره دراز بکشد. نور اباژور را ضعیف تر می کردم و اهسته از اتاق خوابش بیرون می امدم. به اتاق خودم در طبقه ی پایین مراجعت می کردم و به سیگار پناه می بردم. به تریاک. به مشروبات الکلی.

اذان صبح می شد. حاج خانم و حاج اقا برای خواندن نماز از خواب بیدار می شدند و برق سالن خبرم می کرد که دست پاچه بساط تریاک را جمع کنم. لیوان مشروب را زیر تختم پنهان کنم و پنجره را برای خارج شدن دود بیشتر باز کنم.

اسپری خوش بوکننده می زدم و فورا به رختخواب پناه می بردم. انقدر خسته و بی خواب بودم که گویی تشک پر بود از سوزن یا خار که در بدنش فرو می رفت. مرتب غلت می زدم وبا خودم و افکارم کلنگار می رفتم. به سقف خیره می شدم. به نقطه ای که اتاق خواب کزال در طبقه ی فوقانی قرار داشت. مثل دیوانه ها از جا می پریدم. به طبقه بالا می رفتم. لای در را باز کرده و بار دیگر نگاهش می کردم. بوی تنیش که در مشامم پر می شد ارام می گرفتم و برمی گشتم.

خرداد ماہ بود. میوه ها به ثمر رسیده بودند. باغبانها هر کدام مشغول به کاری بودند. فواره ی حوض با صدای زیبایش جشن امواج کوتاه را برای ماهی گلی ها برپا کرده بود. صدای پرندهان باغ، عطر یاس و رزهای هرس شده، سایه های درختان گردو و رقص برگهای بید

کزال به راحتی می توانست راه برود.

ان روز لباس بینفشن پوشیده بود. بلوز استین کوتاه با دامن پلیسه از همان رنگ، ساق های پایش اثربی از سوختگی نشان نمی داد. اما چند لکه روی زانو و قوزک پاییش به جا مانده بود که هر بار دیدنش خاطره دهشتمنک ان روز را به یاد می اورد.

-همین جا خوب است عزیزم. کنار همین بوته بنشین، حاضری؟

-بله فرهاد.

-الهی فدای این فرهاد گفتنت شوم.

-فرهاد! او خنده دید و من برایش ضعف می کردم.

نور فلاش برقی در چشمانتش انداخت. باقهه های مویش که در دو قسمت روی شانه هایش اویزان بود با دستان خودم کنار زده شد.

-می خواهم خوب نگاهت کنم. فردا روز عقدمان است. دلم میخواهد خوب از خودت مراقبت کنم. هیچ اتفاقی حق ندارد فاصله ای بین من و فردا بیندازد. هیچ سرنوشتی، هیچ تقديری حق ندارد طلوع فردا را با عقده ها به غروب بکشاند. می خواهم با این سرنوشت و تقدير بجنگم و می جنگم. برو توی اتاق استراحت کن یا کتابت را بخوان.

در عمق چشمهايم نگاه می کرد. در برابر این نگاهها بندگی می کردم. به زانو در می امدم:

-اتش به جانم نینداز.مگر قصد جانم را کرده ای؟همین امروز را مهلت بده،فردا...
صدای غش خنیدن اهو که روی تاب نشسته و تلالو خورشید روی صورتش می رقصید.

-نرگس مراقب باش.امروز هیچ اتفاقی نباید بیفت.متوجه شدی.کاملا مراقب اهو باش.
دندانهای سفید و ریز اهو هنگام خنیدن انقدر چهره اش را دوست داشتنی می کرد که دلم
می خواست هر باز از لپهایش گاز بگیرم.اما طفلک اهو از بس این لپهای سرخ را در اختیار دندانها
و چنگالهای حاج اقا،فریفته و کریم گذاشته بود که حتی هنگام ارام بوسیدن هم وحشتی در
چشمانتش موج می زد.

صدای حاجی اقا از روی ایوان شنیده شد که خطاب به نرگس گفت:
-بچه را بیاور،دلم برایش تنگ شده.می ترسم بلاعی سرشن بباید.
فریفته از طرفی دیگر می دوید تا اهو را بقاید و به اتاق خودش ببرد.کریم سر از پنجره ی اتاقشان
بیرون می اورد و می گفت:
-غذا سوخت فریفته،بار تو صدای خنده این وروجک را شنیدی.

اهو دست به دست می چرخید.انقدر بوسه بر صورتش جا می ماند که هر بار به نرگس میگفتم:
-برو صورتش را بشور بعد کرم بزن تا لک نشود.
-چشم اقا.

-لباسش هم لکه ی اب هویج گرفته،بلوز و شورت قرمزش را بپوشان.با همان سنجاق هایی که
تازه برایش خریدم.

نرگس دو دست اهو را در دستهایش گرفت و تاتی او را راه برد.کفشهای اهو جیغ جیغ
کردن و اهو غش غش رسسه رفت.
کزال را به اتاقش بردم:

-همین جا استراحت می کنی تا فردا،حتی برای شام هم لازم نیست پایین بیایی.خودم شامت
را می اورم به همین اتاق.
-فرهاد!

-جانم،استراحت کن عزیزم.خواهش می کنم.بیا این کتاب را بخوان که به زودی امتحان داری.
کتاب را از دستم گرفت و برگهایش را بی حوصله ورق زد:
-پس تو هم پیش من بمان،چند ساعت به شب مانده.دق می کنم.
-خدا نکند،مگر مرده ام.چشم.می مانم.فقط به شرطی که از تخت پایین نیایی.

بعد مشغول باز کردن بافته های مویش شدم.کژال صیغه نامه ی چند ماهه را از لای برگهای کتابش بیرون کشید و گفت:

-خدا می داند این صیغه نامه چه وقت به عقد تبدیل می شود، چه وقت به جای این صیغه نامه عقد نامه ام را لمس می کنم.

حق با کژال بود. بار دوم بود که صیغه نامه را از روی اجبار تمدید می کردم:

-فردا موعد این صیغه نامه نیز تمام می شود. اما یقین دارم که فردابه جای این صیغه نامه عقد نامه از دستم دریافت خواهد کرد.

صدای گامهای نرگس را به خوبی می توانستم تشخیص بدهم. با ظرف میوه به سمت اتاق می امد. دربار بود. گفتم:

-بفرما، نه مزاحم نیستی، زحمت کشیدی. بده به من.

سینی را از دست نرگس گرفتم و بار دیگر سفارش اهو را کردم.

-چشم اقا. خیالتان راحت باشد. بغل حاجی اقا نشسته و شیرش را می خورد. وای که یک لحظه از جلوی چشمم دور می شود قلبم می گیرد. نمی دانم وقتی پدر و مادر کژال خانم بخواهند بروند، می توانم برای او طاقت بیاورم یا نه. خیلی به این بچه وابسته شده ایم. خدا حفظش کند. بچه ی شیرینی است.

کژال نیم نگاهی به من کرد. گویی نگاهش فریاد بر سرم بود. می خواست به همه بگویم اهو بچه ی کژال است. اما من نمی توانستم، وحشت داشتم، وحشت از اینکه پدر و مادرم رضایت ندهند با کژال...

-نه، نمی گویم. حالا وقتی نیست.

-بله اقا؟

-با تو نبودم. بهتر است بروی و مراقب اهو باشی. راستی از کاک مراد و همسرش چه خبر، هنوز از دکتر برنگشته اند؟

-نه خیر اقا. فکر می کنم رفته باشند برای خرید لباس، این طور که کاک مراد می گفت قصد داشت برای جشن فردا لباس نو برای خودش و همسرش بخرد.

از روی پدرم شرمنده بودم. کاک مراد و همسرش بیش از هشت ماه میشد که مفت می خوردند و مفت می خوابیدند. پول درمان همسر کاک مراد، خرج لباس و کفش، و حتی پول سیگار و تریاکش را پدر می پرداخت بی انکه کلمه ای گله کند.

کژال مشغول پوست کنند خیار بود. به فردا فکر می کردم. به این که ایا بالاخره وارد حجله خواهم شد؟ به این که ایا واقعا فردا این نگاه افسار گسیخته راضی خواهد شد.

خرم خرم خرم، صد اهایی بود که هنگام جویدن خیار به طرز نادرستی از دهان کژال خارج میشد. حتی خارج از حیطه‌ی تصور و خیالم بود که حتی روزی مجبور باشم طرز درست جویدن را به او بیاموزم. هنگامی که نمک را از طریق نمکدان روی خیار می‌پاشید اکثر دانه‌های نمک روی لباس من که کنار او نشسته بودم و روی زمین می‌پاشید. اما لحظه‌ای این رفتار کژال را در بین یک جمع مثل دوستان پدر با خانواده‌هایشان مجسم کردم. غیرقابل قبول بود. طرز میوه خوردن کژال درست مانند یک نخود بود که در شعله زرد دیده شود. باید فوراً او را متوجه‌ی ...

-چی شده فرهاد؟

با دهان پر و در حالیکه خیار می‌جوید این سوال را کرد که اندکی از خرده‌های خیار از دهانش به سمت من و صورتم پرت شد.

یک خیار قلمی و ریز برداشتیم. پوستهایش را به حالت پوست موز تا نیمه گرفتیم. نمکدان را میان دو انگشت گرفته و اهسته با انگشت نشانه ضرباتی روی آن زدم تا دانه‌های نمک ارام ارام روی قسمت مورد نظر پاشیده شوند. بعد یک قاج از خیار را در دهان گذاشتیم و در حالیکه سعی می‌کردم دهانم باز نشود اهسته جویدم. طوری که صدای جویده شدن را فقط خودم می‌شنیدم. و اگر صدایی به گوش دیگران می‌رسید عذاب دهنده نبود.

کژال فوراً متوجه شد. پاشیده‌های نمک را از روی دامنش جمع کرد و در بشقاب ریخت. با قیمانده‌ی خیارش را همانگونه که اموخته بود مصرف کرد. دیگر صدای خرم شنیده نشد و دیگر با دهان پر صحبت نکرد.

لحظاتی در فکر فرو رفتم و او را با گذشته اش مقایسه کردم. واقعاً قابل قیاس نبود. این شخصیتی که روز به روز شکل تازه تری می‌گرفت.

هوا تاریک شده بود. رفتم که شام کژال را بیاورم. همه دور میز جمع شده بودند. عذر خواهی کردم و گفتم:

-امشب من هم شام خود را کنار کژال در طبقه‌ی بالا می‌خورم.

مادر دو ظرف را پر از برنج و یک ظرف پر شده از خورش فنسجان را با گوشت بوقلمون درسینی گذاشت و به دست من داد. بعد از نرگس خواهش کرد تا سینی دوم را که محتویاتش سالاد، ماست و نوشابه بود را همراهم به اتاق کژال بیاورد.

پله‌ها را بالا رفتم. از سالن گذشتم و همین که قدم اول را در اتاق خواب گذاشتیم دیدم کژال بی انکه حواسش به اطراف باشد انگشت در بینی کرده و به طرز زشتی می‌چرخاند و بعد به انگشتیش نگاه می‌کند و ...

اگر بگویم عصبی نشدم، دروغ گفته‌ام. گفتم: کژال. که شاید متوجه‌ی ورود من بشود و حرکتش را ...

اما با اینکه مرا دید ادامه داد و گفت: چه قدر دیر کردی.

نج نج کنان سینی را روی میز گوشه ی اناق خواب گذاشت. فورا برگشتم تا سینی دوم را از نرگس بگیرم. نباید نرگس ان حرکت را از کژال می دید.

- بدہ به من سینی را. زحمت کشیدی. ممنون. برگرد پایین شامت سرد می شود.

بعد روی اولین پله ایستادم تا از رفتن نرگس خیالم راحت شود. به اناق برگشتم. کژال هنوز راضی نشده بود انگشتیش را از بینی جدا کند. لحظه ای زبان چرخاندم که بگویم این حرکت ان هم در برابر شوهرت بسیار زشت است. اما زبانم قفل کرده بود. دلم نمی خواست دل

او را بشکنم، نمی خواستم کوچکترین عقده یا نفرتی با این جملات در دلش به جا بگذارم. به دنبال جمله ای که مناسب با موقعیت باشد ذهنم را جستجو کدم.

- کژال نمی خواهی شام بخوری؟

از روی تخت همچون بچه ای پرید و کنار سینی نشست. من من کنان گفتم:

- قصد نداری دستهای را بشوی؟

نگاهی به دستهایش کرد و گفت: من که نرفته بودم دستشویی.

همچون شاگردی حرف میزد که درسش را به خوبی حفظ کرده، خنده ام گرفته بود. زیر چانه اش را گرفتم و گفتم: به من نگاه کن.

نگاهم کرد. گفتم: هیچ می دانی چه بینی قلمی و کوچک و زیبایی داری که شاید بسیاری از دخترهای این شهر حسرت دارند چنین بینی صورتشان را زیباتر کند. می دانی روزانه چقدر هزینه در جیب پزشکهای پوست و زیبایی می رود تنها به دلیل اینکه انواع بینی های عیب دار را اندکی شبیه به بینی تو در او نمی داشتند؟ حیف از این دماغ کوچولو و خوشگل نیست که تو در حقش ظلم می کنی عزیزم. از طرفی دیگر، شخصیت تو...

نگذاشت جمله ی اخرم را تکمیل کنم، فورا برخاست و به سمت دستشویی دوید. دستها و صورتش را شست و برگشت.

در هر حال من تمام این روزها و لحظات را از قبل پیش بینی کرده و پذیرفته بودم. شخصیت کژال روز به روز برتری بیشتری می یافت و زحمات من کمتر می شد.

آن شب نیز طبق معمول شبهای گذشته کژال انقدر خواند و نوشت تا بالاخره سر روی میز گذاشت و به خواب رفت. آن شب هم همچون شبهای گذشته تا سحر دهها بار به اتفاقش رفت و او را دیدم. گرمای نفسش را بر صورتم احساس کردم تا توانستم چشم بر هم بگذارم.

آن شب در عالم رویا به سر می بردم. یک رویای لذت بخش، خوابی شیرین به هنگام بیداری، دنیای سرشار از ترانه های اسمانی، اوایی دلپذیر موسیقی که از اسمانهای دور دست به گوشم می رسید. هر چه بود زیبا بود. فرحبخش بود. نفحه ی سکراور جاودانی بود. پرندگان نغمه ی امید و ارزو می سروندند. پیشتر پنجره ایستادم. به تماشای اسمان، ستارگان چشمک می زدند و نوید شادمانی و زندگانی می دادند. مهتاب بود، همه جا روشن بود. گیتی سرشار از نور بود. می

رفتم که با نور و روشنایی در هم امیزم.پیوند بخورم و یکی بشوم.دنیای تنها ی را پشت سر نهم، عمر تازه ای در کنار عشقم، همسرم اغاز کنم.

و... سرانجام پنج شنبه ی موعود فرا رسید. روزی که من با گذشته وداع می گفتم و گام در زندگی تازه ای می نهادم که سرنوشت از روز ازل برایم تدارک دیده بود. صبح زود هنگامی که کژال و فریفته را به ارایشگاه می بردم پدر مرا به گوشه ای صدا کرد و اهسته پرسید: نظرت راجع به مهریه ی کژال چیست؟

- می خواهم همانگونه که برای عروس بزرگ فاطمه عمل کردي در مورد کژال هم...

پدرم صورتم را بوسید و دست روی شانه ام قرار داد و گفت:

همین را می خواستم بشنوم. برو پسرم، در ضمن موقع برگشتن وکیل مرا همراه خودت بیاور.

- چشم پدر.

شادمانی پدر حدب نداشت. مادر از فرط خوشحالی در استانه ی گریستان بود. باورم نمی شد. روز موعود با خوشی از راه رسید. به ثانیه ها ولحظه ها دیگر اطمینان نداشتم و هر لحظه قلبم به تماس می نشست.

ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که درب باغ را باز گذاشتیم؛ مهمانها وارد می شدند و هر یک جایی برای نشستن انتخاب می کردند. شب عروسی فرزاد و فریفته در خاطرمن زنده شد. باز ریسه ها روشن شدند. میز و صندلی ها پر بود از مهمانهای زن و مرد، بیر و جوان. کوچک و بزرگ. صدای موسیقی. میدانگاهی در وسط باغ بود که دخترها و پسرهای جوان پایکوبی می کردند. در میان همه چشمم افتاد به کاک مراد و همسرش که گوشه ای تنها نشسته و با همه غریبی می کردند. فورا سراغ انها رفتم. نرگس را صدا کردم.

در حالیکه اهو را می بوسید و اهو را از دست مهمانها می قاپید تا صورتش و زیر گردنش در امان باشد به سوی من امد. هنوز جای بوسه های رنگی خانمها بر سر و صورت اهو به جا مانده بود.

- کجایی نرگس، مهمانهای عزیز من اینها هستند. پدر و مادر کژال. نبینم انها را تنها بگذاری. پذیرایی کن. اهو را چند دقیقه به کاک مراد بده. در بغل کاک مراد امان بیشتری دارد.

- چشم اقا و مشغول پذیرایی شد.

به ساعتم نگاه کردم. وقتی رسمیه بود باید بروم کژال را از ارایشگاه بیاورم. از میان صدای بلند موسیقی که در باغ طینی انداز بود، از میان رقص جوانترها و از میان خنده و قوهقهه ی شادمانه ی انها که نوید سعادت بزرگی برای من بود گذشتم. سوار اتومبیل گلکاری شده ام شدم. چه زیبا ان را تزیین کرده بودند. دست کریم درد نکند. سنگ تمام گذاشته بود. گویی باران گل باریده بود. ذره ای جای خالی نمی دیدم. به سمت ارایشگاه راه افتادم. کریم و فرزاد نیز هر یک با اتومبیلهای خود دنبالم حرکت کردند. عجب شور و حالی داشتم. پس چرا راه این قدر طولانی شده، چرا نمی رسم. چه عجله ای داشتم. با لحظه ها می جنگیدم که سریعتر بگذرند.

به ارایشگاه رسیدم. اتومبیل را بین اتومبیل کریم و اتومبیل فرزاد پارک کردم. بیاده شدم و به سمت درب ارایشگاه رفتم.

زنگ را فشردم. اگر بگویم صدای کوییده شدن قلبم تا چند متری شنیده می شد دروغ نگفته ام. گویی هوا برای نفس کشیدن پیدا نمی شد، یا بود اما انقدر سنگین که انسان را محتاج خودش به زانو در می اورد. دستم را روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. در باز شد دختری با رو پوش و روسربی سفید روپروریم ظاهر شد. همین که چشممش به من افتاد سلام کرد و ادامه داد:

عروس اماده است گفتند چند دقیقه منتظر بمانید دارند عکس می گیرند.

گردنم رانیم خرم کردم و گفتم: چشم منتظر می مانم. و همچون بچه ای که از بزرگترش حرف شنوي دارد چند دقیقه منتظر ماندم.

و او امد. ستاره‌ی من امد. ما روز و شبم امد. چه کسی می تواند درک کند که من چه می گویم. فرشته بود یا ادمیزاد.

اسفند دود شد. همه به تماشایش ایستادند. چشمان خودم خیره تر از هر کس به چهره‌ی او خشک ماند. گفتی نیست، باید بودید و می دیدید.

موهای جمع شده در بالای سرشن که چندین پیچ می خورد و تاجی با نگینهای الماس در خودش حفظ می کرد. نگینهای ریز همچون ستاره‌های درخشان به دور درشت ترین نگین که شبیه هلال ماه بود به رقص درامده و چشمک می زدند. لباسش انتخاب خودم بود. زیانم گویا نیست. از چه بگویم؟ کمر باریکش که به چهل سانت هم نمی رسید یا چشمهاهی درشت و زیبایش که برای اولین بار ارایش شده بودند. گونه هاییش برجسته و لبهایش زیباترین غنچه ها را به یادم می اورد. دسته گل پر از غنچه های نشکفته را به سویش گرفتم.

با سندلهای پاشنه بلند هم قد شده بودیم. زیر بغلش را گرفتم و اولین گام را به سوی خوشبختی برداشتم. در همان فاصله‌ی کوتاه که به طرف اتومبیل می رفتیم می دیدم که تمام اتومبیل در خیابان می ایستادند و کژال را تماشا می کردند. فریفته دوید و چادر روی سرشن انداخت

- چشممش می زند فرهاد.

در سمت راست اتومبیل را برای کژال باز کردم. پایین لباسش را جمع کردم و منتظر شدم تا روی صندلی نشست. اهسته در را بستم و خودم به سمت دیگر رفتم. پشت فرمان نشستم و چند لحظه‌ای عروس نازنینم را نگاه کردم.

- چادر را کنار بزن. می خواهم صورت را ببینم.

با لحنی که مهر و محبتش انتهای نداشت گفتم: قول شرف می دهم تا پایی جان خوشبخت کنم.

حرکت کردم. اتومبیل‌هایی که پشت سرم حرکت می کردند مرتب بوق می زدند. خیابانها را یکی پس از دیگری سپری کردم. به در خانه که رسیدم. پدر بیرون دوید. هشت گوسفند که هر یک، یک

متريا بيشرت با ديگري فاصله داشتند قرياني شدند. دست در دست كزال روی خونهای قرياني شده ها لگد نهاديم و رد شديم.

تمام حاضرين ايستاده بودند و كف مي زدند. شاخه هاي گل بود که بر سر و رويمان پاشيده مي شد. دلم مي خواست فرياد مي زدم و مي گفت: بالاخره من به خوشبختي رسيدم.

از ميان مدعوين گذشتيم. صداها هنوز در گوشم نجوا مي کنند «تا به حال همچين عروس زيبايي نديده بودم» ديگري مي گفت «افرين به سليقه اش. اين عروس را از انگليس اوردنده؟» و آن يكى اهسته تر زمزمه مي کرد «ماشاءالله، هزار هزار ماشاءالله واقعا زينا است.»

«مبارك باشد فرهاد خان، تبريك مي گويم فرهاد خان، خوشبخت بشويد انشاءالله، مبارك باشد واقعا به حسن سليقه ات افرين مي گويم.»

و سكه ها و نقلها بود که بر رويمان پاشيده مي شد. به سوي كاك مراد رفتي. اشك در چشمان كاك مراد حلقه بسته بود. كزال نگاهي به اهو و نگاهي به من کرد و گفت: چه لباس زيبايي تن اهو کرده ايد.

چشمانم را يكبار اهسته بستم و باز کردم: برويم عزيزم، برويم به اتاق عقد.

حجله را در اتاق نشيمن بسته بودند. در کنار سفره ي عقد دو عسلی گذاشته بودند. روی انها نشستم. به سفره ي عقد نگاه کردم. به اينه اي که در برابر من و كزال حکم قاب عکس چهره هايمان را گرفته بود. به شمعهای روشن، به کاسه نبات و ظرف عسل، پدر و کاك مراد همزمان وارد اتاق عقد شدند. پدر کنار من و کاك مراد کنار كزال نشست. بعد عاقد و وکيل پدر يالله گويان وارد شدند. در دلم غوغا و جنجالي بريا بود. هر چند بهترین گذر زمان را در ان دقيقه ها مي ديدم اما نمي دانم چرا اين قدر دلم مي خواست ثانية ها و لحظه ها به سرعت از يكديگر سبقت بگيرند و بگذرند. مي ترسيدم زمان بايستد. ما به عقد يكديگر در نياييم. از جنس حسود سرنوشت وحشت داشتم. از بخيلي تقدير مي هراسيدم.

عاقد بسم الله گفت و شروع کرد به خواندن. نفس عميقی کشیدم و به صدایي ملکوتی که پيوند من و كزال را با يكديگر گره مي زد، گوش کردم. خوشبختي و سعادت را در ان جملات عربي مي شنيدم. اينده ام را مي ديدم. روشن و اميد دهنده. چه صدای رسا و قشنگی است. سعي مي کردم گفته هاي او را کلمه به کلمه در دل خود جاي دهم و برای هميشه از ان خویشتن سازم. چه نغمه ي زينا و دلنشيني داشت «خانم كزال وکيلم؟»

كزال بدون کوچکترين مكتني و از دست دادن ثانية اي با صدایي که اندکي بلند بود گفت: بلي. نمي دانم چرا نتوانستم خودم را کنтра کنم و به شدت خندیدم. مهمانها کف زدند. انگاه مجددا سکوت برقرار گردید.

وکيل پدر جلو امد و دفتر را در برابر كزال گشود: لطفا اين قسمت را امضا کنيد.

بله، پدر يك باغ ده هكتاري به عنوان مهريه به كزال بخشيد. يك باغ واقع در شهریار کرج، کنار باغي که مهريه ي فاطمه بود.

* * *

همه رفته بودند. هیچ کس در خانه نبود. من بودم و کزال.

بر روی تختخواب نشستیم. اندکی با همان نگاه سرشار از شور و شیدایی کزال را نگاه کردم. انگاه در برابر ش روی زمین نشستم. نگاه گرم و عاشقانه ی کزال موجی از نور و سعادت را بر چهره ام پوشانید. نگاهش سخن می گفت و حکایتها در خود نهفته داشت. عشقی بین نگاهها یمان رد و بدل شد. عشقی زیبا و به گسترده‌گی اسمان، عشقی از روز اول، در امتداد ماهها و سالها که حالت جاودانه به خود گرفته بود. محبتی در این عشق زیانه می کشید که از عظمت اسمان فراتر بود. نامتناهی، شکوه و جلال، زیباتر و وسیع تر از کهکشانها، یک عشق که دل و جان را به سوی خود می کشید. سوریدگی و دیوانگی به دنبال خود می کشید.

اندکی دستهای کزال را بالا اوردم. روی انها بوسه زدم. بعد همان دستها که از بوسه های من داغ شده بود را روی زانو انش نهادم و کنارش نشستم. به ارامی سر پیش بردم. انگاه لبه اس اتشین خود را بر پیشانیش لغزان یافتم که از حرکت بازماند. یک تماس طولانی، شیرین و در همان حال حیرت انگیز. کزال را نگریستم. چشمانش حالت خمارگونه ای داشت. یک مستی لذت بخش، یک رخوت مطبوع، رضایت و خشنودی و سعادت کامل. او تشنیه می من بود. گویی سالها در کویر خشک و سوزانی سرگردان گشته تا مرا بیابد. گرما و عطش بی پایان تحمل کرده تا به من برسد. حالا چشمها ی اب زلال و حیات بخش را در من جستجو می کرد. در نگاهم، در رفتارم.

حالا دیگر جسم و جان کزال به من تعلق داشت. از آن من بود. من برنده شده بودم. سرنوشت و تقدیر را به زانوی شکست در اوردم. حالا وقت آن بود که برای آن تارهای رقصان شعر بگویم.

به باع رفتم دمی به گل نظاره کردم

چو غنچه پیراهن از غم تو پاره کردم

رووا نباشد اگر ز من کناره جویی

که من ز بهر تو از جهان کناره کردم.

* * *

فصل سوم

صبح اولین روز زندگی مشترکمان را با شنیدن تپش قلب کزال اغاز کردم. چشمانش را در چشمانم باز کرد

- میز صبحانه را چیده ام. همه چیز اماده است. بهتر است یک دوش اب گرم بگیری و پس از صرف صبحانه ی مفصل به گردش برویم.

خندید: به کجا

یقین می دانستم عزیزم هرگز به سینما قدم نگذاشته. پارکهای زیبای شهر و باغ وحش را ندیده. کوهنوردی نکرده و هرگز دریا را...

-دریا را دیده ای عشق من؟

-نه، اما دلم می خواهد ببینم.

-می بینی. می بینی عزیزم، عشقم، وجودم. فردا می رویم دریا. شمال کشور، ولایت پدر که واقع در چالوس است. حالا بخند که دیوانه ی این لیها هستم.

غش غش خندید و به خود پیچید. تا جلوی در حمام دستش را می فشردم.

-ای کاش می توانستم ابرها را به زمین بیاورم تا زیر پاهایت سفت نباشد.

کزال وارد حمام شد. به اشپزخانه رفتم. شیر هنوز داغ بود. نگاهم را روی میز صبحانه چرخاندم. هیچ چیز کسر نبود. کره و عسل، مریایی به و بالنگ. تخم مرغ های ابپر دو دقیقه ای. شکلات و خامه.

حوله و ربدوشamber را برای کزال اماده کردم. موهایش را سشووار کشیدم و خواستم همانگونه مثل روز عقد خودش را ارایش کند. خندید و گفت: تا به حال ارایش نکرده ام، بلد نیستم.

-باید از فریفته بخواهم اموزشت بدهد. بله، همین لباس خوب است. دوست دارم در خانه شلوارک پوشی. با بلوز استین حلقه ای. موهایت همیشه پریشان باشد. وقتی تارهایش زیر دستهایم به رقص در می ایند دیوانه ات میشوم.

لقمه در دهانش می گذاشتیم. چای برایش می ریختم:

-باید شیر بخوری، نه نمی شود، باید تقویت بشوی. شیر و عسل در اول روز واقعا برای بدنت لازم است. خصوصا که تو درس می خوانی عشق من.

-وای، باز یاد درس افتادم. فردا امتحان دارم. هم زبان هم ریاضی.

-چه زود راه افتادی عزیزم.

-خب تدریس فشرده همین خوبی را دارد. من واقعا نمی توانم پاسخگوی زحمات تو باشم فرهاد.

وای که او همان شده بود که می خواستم. هیچ عیبی در وجودش، در کلام و رفتارش دیده نمی شد. گفتارش متین، جملاتش شمرده و لهجه اش همان که طالب بودم.

برخاست که میز صبحانه را جمع کند. نگذاشتیم، نمی خواستم دستهای لطیفیش خراب شوند. باید برایش خدمتکار میگرفتم. از سفر ما عسل که برگشتم به حاج خانم سفارش می کنم ترتیبیش را بددهد.

دستهایش را دور گردند حلقه کرد و سرشن را روی شانه ام قرار داد:

-تو چه قدر خوبی فرهاد من لیاقت این همه ...

-تو لیاقت برترها و بهترین ها را داری.

و دوباره ساعت یازده بود که از منزل خارج شدیم. یکراست راه درکه را پیش گرفتم. اولین ناهار را در اولین روز زندگی مشترکمان روی تخت بهترین رستوران درکه صرف کردیم. شیشلیک و جوجه کباب، با دوغ و نعما.

عصر کزال را به باغ وحش بردم. برایش انواع تنقلات را خریدم تا اندکی سر به سر میمونها و طوطی ها بگذارد.

انچنان می خنده و لذت می برد که اکثر مردم نگاهش می کردند و با خنده های کزال به خنده وادر می شدند.

ای کاش تعصب داشتم و ان هنگام که روسریش در حال افتادن بود حداقل خم به ابرویم دعوت می کردم اما هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم. فقط به این دلیل که ازاد باشد و کمبودی در زندگی من احساس نکند.

عینک را روی موهایش قرار داد و چرخی به چشمانتش دعوت کرد تا مرا در میان ج/معیت پیدا کند.

دست برایش تکان دادم. خنده و از میان تجمع عبور کرد تا به من برسد. می دیدم که جوانی به او تنہ زد یا جوان دیگری زیر لب کلمه ای مثل عروسک یا خوشگله زیر گوشش زمزمه کرد. به هیچ عنوان به روی خودم نمی اوردم. می دانستم تمام دنیا را با لحظه ای با من بودن عوض نمی کند. می دانستم دلش گرفتار و در بند زنجیر دل خودم است. می دانستم عشق پاکش فقط به من تعلق دارد. پس چرا از ارش بدهم. چرا معذبیش کنم. چرا اجازه ندهم از زندگی لذت ببرد.

-فرهاد برایم پرنده می خری؟

-بله عزیزم. هرچه بخواهی می خرم.

و دو فنج و دو مرغ عشق برایش خریدم. از باغ وحش که بیرون امده برا به سینما بردم. برایم فرقی نمی کرد چه فیلمی روی پرده است. مهم ان بود که او سینما برود و با چنین محیط‌هایی اشنا شود.

-شام چی میل داری عزیزم. دوست داری برویم رستوران هتل هیلتون؟

شانه هایش را بالا انداخت: برای من فرقی نمی کند. شام چه و کجا بخورم. همین که در کنار تو باشم کافی است. نفس تو خوارک روز و شبم است. نگاهت جای هر تفريحی را پر می کند.

ان شب ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم. خدمتکارها مشغول رفت و روب منزل بودند. صندلی‌ها و میزها جمع شده بودند. همه چیز به حالت اولیه درآمده بود. انگار نه انگار دیروز جشن عقد و عروسی در این باغ برپا گشته و صدھا نفر مهمان زدن و رقصیدند.

اعضای خانواده همگی روی ایوان نشسته بودند. در بین انها کاک مراد و همسرش را ندیدم. از نرگس که تمام تلاش خود را به کار بسته بود شاید بتواند گریه ی اهو را ساكت کند پرسیدم: کاک مراد کجاست؟

نرگس لحظه‌ای از حرکت نایستاد و گفت:

- حاجی اقا همین امروز برایشان خانه رهن کرد. اثاثیه ی لازم را از زیرزمین برایشان اماده کردیم. فردا صبح قرار است اقا کریم زحمت بکشد و اثاثیه را به منزلشان ببرد.

از این که احساس می‌کردم خودم و همسرم مورد علاقه ی پدر و مادر واقع شده ایم بسیار شادمان شدم و خودم را خوشبخت ترین مرد جهان یافتم.

کزال جلو رفت و اهو را از اغوش نرگس جدا کرد. عجیب نبود که اهو فورا ساكت شد. بوي تن مادرش به او ارامش بخشدید. کزال چندین بار صورت دخترکش را بوسید و او را به اتاق خواب برد.

پدر گویی که با خودش حرف می‌زد اما مخاطبیش من بودم زیر للب گفت:

- نمی‌دانم چرا کاک مراد انقدر اصرار داشت اهو نزد کزال بماند. می‌گفت بچه به کزال انس دارد. می‌ترسم نزد ما طاقتیش... به حق چیزهای ندیده، تا به حال نشنیده بودیم بچه پیش خواهر طاقت بیاورد اما نزد پدر و مادرش... پدر اه کشید و ساكت شد.

یک سیگار روشن کردم. هنوز وقت بازگویی حقیقت نرسیده بود. به کریم نگاه کردم نکند که او از راز زندگی کزال اگاهی دارد حرفی زده باشد. انگار با نگاهم برایش خط و نشان می‌کشیدم. گویی با نگاهم تهدیدش می‌کردم «اگر کوچکترین خدشه ای به زندگیم وارد شود... بیچاره ات می‌کنم.

به اتاق خواب رفتم. کزال ریدوشامبر قرمز رنگی را که برگهای مشکی روی زمینه اش نشسته بود پوشیده و موهایش را در چندین سنجاق بالای سرش جمع کرده بود. اهو روی تخت غلت می‌خورد با عروسکش بازی می‌کرد. یک راست رفتم سراغ همسرم. کنارش نشستم. خم شدم روی پیشانیش. گفت از حرارت نفسم پیشانیش داغ شد. بعد مشغول عوض کردن لباسهایم شدم. اهو با صدای شیرینی که از خود در می‌اورد نگاهم را متوجه ی حركاتش کرد. به سوی او چرخیدم. این همه شیرین زبانی برای مادرش بود که او را در بغل می‌فشد و می‌بوسید.

لحظه‌ای حسد سراغم را گرفت. نمی‌خواستم جز من کسی اغوش عشقمن را لمس کند. به دنبال جمله تمامی ذهنم را جستجو کردم. می‌خواستم لحنم با وجود امرانه بودن بیانگر احساسم نیز باشد.

- کزال! عزیزم! مایلم مطلبی را یاداوری کنم. کزال نگاهم کرد و گفت:

-خطایی از من سر زد.و به محض اینکه چهره ی مرا درهم دید فورا اهو را رها کرده و خودش را به اغوش من سپرد.

می دانم فرهاد.می دانم از چه رنج می بروم.اما چه کنم،احساس مادری با تمام احساسهای دنیا تفاوتی دارد که فقط باید مادر باشی تا درک کنی.

-می دانم عزیزم.من هم می دانم تو چه احساسی داری.من متوجه ی گفته هایت هستم و کاملا انها را می پذیرم،ولی...هنوز عادت نکرده ام.خواهش می کنم به من مهلت کوتاهی بده تا...

-چشم.چشم فرهاد.هر چه تو بخواهی.هر چه تو بگویی.

و گونه ام را بوسید و فورا به اشپزخانه رفت.فنجان شیرقهوه و ظرف بیسکویت را در سینی قرار داد و روی میز کنار دستم گذاشت.خاک سیگارم را درزیر سیگاری فرود اورد و گفتم:چرا یک فنجان؟مگر خودت نمی خوری؟

هنوز جوابی نداده بود که به اشپزخانه رفتم و فنجان دوم شیر قهوه را با دست خودم برایش ریختم.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که نرگس را صدا کردم:اهو خوابش نمی برد.لطفا ببرش به اتاق خودت.

می دانستم کزال ناراضی است و دلس می خواهد کودکش را در اغوش خودش بخواباند،اما گناه من چه بود.با اینکه درک می کردم مادر و بچه چه حالی دارند اما خودم را ترجیح دادم و ان دو را از هم جدا ساختم.من محتاج نفسهای کزال بودم.محتاج بوي بدنش بودم.محتاج ان موهایی که نرمی اش بالش زیر سرم بود.محتاج ان سر که وظیفه داشت صدای قلبم را بشنودو تا صبح شماره های نبضم را بشمارد.

روز بعد اماده ی سفر بودیم.طبق معمول دوش گرفتیم و روی روی یکدیگر سر میز صبحانه نشستیم.صدای گریه و نق زنهای اهو از طبقه ی پایین شنیده می شد.کزال دستهایش را روی میز قرار داد و به قصد برخاستن نیم خیز شد.

-بنشین.من می روم.بهتر است تو چمدانها را بیندی.

-قهوه ات سرد می شود.

-مهم نیست.

واز اشپزخانه خارج شدم و پله ها را به قصد پایین رفتن زیر پا لمس کردم:چیه عزیزم؟چقدر گریه می کنی.بیا بغلم ببینم.بیا دخترم.

پدر با چشمانی بیش از حد معمول گشادر شده نگاهم کرد:رانده ی خاور اثاثیه را بار زده منتظر بچه هستند

-کی پدر؟

-کریم می خواهد اهو را همراه وسیله ها به منزل کاک مراد ببرد.بچه بی طاقتی میکند.دور از پدر و مادرش می ترسم دق کند.

-می خواهم اهو را همراه خودم به سفر ببرم.یقین دارم اهو هم مثل کزال دلش می خود دریا را ببیند.مگر نه دختر گلم؟

پدر هاج و اج نگاهم کرد و گفت:مگر نمی روید ماه عسل؟تا به حال کدام زوج جوان را دیده ای که با کودکی یکی دو ساله بروند سفر ماه عسل؟

مادر در میان حرف پدر دوید و گفت:خوب نیست کریم اقا را منتظر بگذاری فرهاد جان،اهو را ببر...

اما من راهم را به سمت راه پله ها کج کردم و گفتم:اهو بیش از پدر و مادرش به من و کزال وابسته است.

بعد در حالیکه دخترک نازنین را می بوسیدم و با کف دست اشکهایش را پاک می کردم پله ها را بالا رفتم.اهو از گریستان زمانی پشمیمان شد که چشمش به کزال افتاد.بچه محتاج محبت مادرش بود.او تشنیه ی اغوش گرم کزال،همین که از من جدا شد بنای خنده های کودکانه را گذاشت و دستهایش را به حرکت دراورد تا سینه و گردن مادرش را لمس

کند.با اینکه لحظه به لحظه علاقه ام به اهو بیشتر می شد اما نمی دامن چرا محبت کزال به دخترش تیری بود که در چشم من فرو می رفت.

سعی کردم خودم و رفتارم را کنtra کنم.باید به این وضع عادت می کردم.باید موضوع را بسیار عادی می پنداشتم.من قرار بود عمریرا در کنار اهو و کزال سپری کنم.پس نمی توانستم با موضوعات بسیار ساده و زودگذر ذهنم و روحمر را عذاب دهم.

راهی شمال کشور شدیم.یک موزیک بسیار شاد در اتومبیل پخش می شد که اهو را وادر به رقصیدن کودکانه کرد.اهو به طرز شیرینی دستهایش را تکان می داد و مرتب به کزال نگاه می کرد تا با تشویقهای چشم و لب مادرش که مرتب به رویش لبخند می زد حرکاتش را به نحو زیباتری به نمایش در بیاورد.

جاده های پر پیچ و خم،کوههای برافراشته،دره ها و پرتگاه های پر منظره،برفهایی که هنوز اصالت زمستانی را بر قله ها حفظ کرده بودند،دامنه هایی که خود را محتاج گله ها می دیدند.چوپانی که بر تخته سنگی نشسته و برای گوسفندانش نی می نواخت.دخترک روستایی با لباس محلی نانهای پخته شده را روی سر حفظ می کرد و به ان سوی جاده می رفت.دسته های پرستو که خدا می داند به قصد کجا سفر می کردند.لکه های ابر حسود که مقداری از ابی اسماں را پوشانده و گاهی در برابر انوار طلایی خورشید رنگ خود را تغییر می دادند.درختان این سو وان سوی جاده که در انتهای خم شده و یکدیگر را می بوسیدند،از ساقه ها حالت توعل به خود گرفته بودند و چه زیبا بود هنگامی که نور خورشید از لابه لای برگهایشان راهی برای رقص روی جاده می یافتدند.

کزال گاهی گردنیش را به سمت راست و گاهی به چپ می چرخاند. نمی دانست کجا را و کدامین منظره را نگاه کند و چگونه این خاطرات را ذهنیش حکاکی کند. رویارویی یک قنادی که در سمت راست جاده بود توقف کرد. یک جعبه نان خامه ای و یک جعبه شیرینی مربایی خریدم. سه بسته میوه ای ژله دار و مقداری پسته و چند بیسکویت و چیزی و شکلات برای دلبر کوچکم که جایی به خصوص در گوشه ی قلبم باز کرده بود.

بار دیگر اتومبیل به فرمان دست و پایم به حرکت در امد. گاهی اینه را تنظیم می کردم تا بتوانم اهو را که روی صندلی مخصوص خودش که در صندلی عقب نصب شده بود ببینم. طفلکی چند بار شکلاتش را می مکید و همین که از دهانش می افتد شروع به نق نق می کرد. کزال به سمت صندلی عقب خم می شد و شکلات را از کف اتومبیل بر می داشت و همان که دوباره قصد استفاده داشت، اتومبیل را متوقف کرد. شکلات را از دست کزال گرفته و به بیرون پرتاپ می کردم. شکلات دیگری بر می داشتم و به دست اهو می دادم. کزال در افکارش غرق می شد و لحظاتی به یک نقطه ی دور خیره می شد. می دانستم به هر چه فکر کند من نیز جایی هر چند کوچک در گوشه ی افکارش برای خود دارم. یک سیگار روشن کردم.

- تو نمی کشی؟

- نگاهم کرد: چی؟

- سیگار. دوست داری امتحان کنی؟

. خنده: نه، تا به حال نکشیده ام.

- خب حالا بکش... ضری... که... اگر بگوییم ندارد دروغ است، اما اگر طالب هستی برایت روشن می کنم. دلم می خواهد با پرستیز رفتار کنی. در ضمن وقتی برگردیم تهران، باید بروی اموزشگاه رانندگی. مطمئن هستم ده روزه یاد می گیری. تو استعداد فوق العاده ای داری...

چند لحظه ساکت ماندم تا سیگاری برایش روشن کنم.. بعد درحالیکه دود سیگار را از گلویم خارج می کردم گفتم: بگیر. ممکن است اول سرفه کنی اما مهم نیست. البته دوست دارم تفریحی و فقط زمان مهمانیها و مسافرت و چه می دانم... فقط این را می دانم دلم نمی خواهد هیچ چیز از زنهای با پرستیز کسر داشته باشی.

کزال اینه ی کوچکی از درون کیفیش در اورد و کمی لبهایش را توسط یک ماتیک صورتی کرد. بعد اندکی پودر به گونه هایش مالید و خنده کنان گفت: کمی یاد گرفته ام. و یک پک به سیگار لای انگشتانش زد و سرفه کنان ادامه داد:

- واي خفه شدم... واي... فرهاد...

خنديدم، با صدای بلند، به اهو نگاه کردم. گردنیش به یک سمت کج شده و خوابش برده بود.

ایستادم. کنان ابشاری که از چشممه سرازیر شده بود. رختخواب عروسکی اهو را روی صندلی عقب پهن کردم. او را از صندلی خارج و در رختخوابیش خواباندم. کزال پشت سر هم سرفه می کرد اما همچنان ناامید نمی شد و ادامه می داد.

-یاد گرفتم فرهاد، ببین.

حرکت کردم و گفتم: دوست دارم ناخنهاست را بلند کنی، مثل فریفته. اگر دوست داشتی می توانی هر رنگ که دلت بخواهد رویش لاک بزنی.

-اما فاطمه که لاک نمی زند.

-او نماز می خواند. خب دختر حاجی است دیگر.

کزال خندید و گفت: فریفته هم دختر حاجی است. خود تو هم پسر حاجی هستی مگرنه

غش غش خندیدم: ای بلا. خوب حاضر جواب شدی ها، اهان. این طوری دوست دارم. سرو زبان دار. حالا عینکت را بزن. بالای گردن کندوان افتتاب اذیت می کند ان چشمهاي ...

صورت گرد و سفیدش با ان گونه های برجسته و لبهای ارایش شده چه قدر طالب ان عینک قاب درشت بودند. عشق می کردم وقتی او را بی نقص می دیدم. خصوصا هنگامی که رفتارش نیز بابا میلهم بود.

-دریا ابی است فرهاد؟ راست می گویند بعضی وقتها خاکستری و غروبها سرخ می شود.

محاج بوسیدن چشمهايش گفت: بله عزیزم راست می گویند. اگر دلت می خواهد هنوز ان را ندیده رنگش را ببینی، عینک را بردار و چشمان خودت را که هر لحظه رنگ عوض می کند را ببین. الهی فدای این چشمها شوم که هفت رنگ را تکمیل کرده.

-فرهاد!

-جانم، عزیزم، بگو.

-می رویم ویلای پدرت؟ بزرگ است.

-انقدر بزرگ است که بتوانی حتی در حیاطش اسب سواری کنی. اما من بزرگتر و زیباتر از ان را برای خودت می سازم.

به فکر فرو رفت: آسب سواری؟

-و یقین دارم که وقتی در پاوه بودی اسب سوار شده ای.

-بله، خوشبختانه لازم نیست برای یاد گرفتن این یکی کلی به شما زحمت بدهم.

0 عشق من! می خواهم که همیشه مرا تو خطاب کنی. شما برای غریبه هاست.

باز نگاهش چنان دگرگونی را به وجودم حمله ور کرد که نزدیک بود تصادف کنم. صدای بوق یک کامیون که به سرعت از کنارم عبور کرد و گویا راننده اش فحشی نیز نشaram کرد.

اما کنار عشق نشستن وراندن این چیزها را هم به دنبال دارد. بار دیگر چیزی نمانده بود که با سرعت وادر یک گله ی گاو که قصد عبور از عرض جاده را داشتند شوم. این بار نیز به خیرگذشت.

غروب بود که به چالوس رسیدیم. ویلای پدر واقع در چند صد متری دریا بود. یک سقف شیروانی با رنگ زرد پررنگ، دیوارهای حیاط مثل بلوک چیده شده بودند. در حیاط را باز کردم. اتومبیل را داخل بردم. از خیسی خاک و باعچه و اندکی اب گل الو که در چاله های در چاله های نه چندان عمیق حیاط پر شده بودند مشخص بود که شب قبل باران باریده است. به اسمان نگاه کردم. گویا هنوز خیال باریدن داشت. به کزال اشاره کردم پیاده شود.

- این هم ویلای پدر، خوش امدی عزیزم. من تمام سعی ام را به کار می بندم تا این چند روز به خودت و اهو خوش بگذرد.

کزال لحظه ای خیره به من ساكت ماند و سپس گفت: من صدای امواج دریا را می شنوم فرهاد. می خواهم همین حالا دریا را ببینم.

دست راست را روی چشم راست گذاشت: شما امر کن عزیزم.

بعد رفتم و اهو را از خواب بیدار کردم.

- بیدار شو عزیز پدر، می خواهم دریا را نشانت بدhem.

طفلك اهو همین که چشم باز کرد لبخند شیرین روی لبانش نقش بست و دور و برش را نگاهی کرد. کاملا مشخص بود که چشمها یش حالت نگرانی به خود گرفته اند و او غربت را احساس می کند. او را بوسیدم و خطاب به کزال گفت: مگر نمی خواهی دریا را ببینی؟

خندید و همچون کودکی به سویم دوید. دستش را دور ارنج چیم حلقه کرد و اولین گام را به سوی دریا برداشتیم.

هر چه بیشتر پیش می رفتم دریا لباس ابی اش را نمایان تر می کرد. کزال یک نگاه به من که مشغول بازی با اهو بودم و یک نگاه به دریا پرسید: چه قدر بزرگ است فرهاد!

خندیدم و گفت: حتی بزرگتر از دل من و تو؟

هر دو دستهای کوچک اهو را در دست گرفتم و در امتداد ساحل به راه افتادیم و قدم زنان پیش رفتم. امواج کوچکی به سوی ساحل پیش می امدند و پاهای هرسه نفر ما را نوازش می کردند. در ان غروب فراموش نشدنی دیدم که چگونه رنگ زرد و نارنجی با یکدیگر می جنگیدند و هریک محیط بیشتری برای اشغال کردن میدزدند. می دیدم که چگونه خورشید غمناک است و خدا حافظی می کند. می دیدم که چگونه التماس می کند دقیقه ای بیشتر بماند. کزال پاهای برهنه اش را با لذت روی شنهای خیس می کشید و گاهی می دوید. اهو هر چند گاه یک بار روی شنها می افتاد و همان که موجی به سویش می امد چهار دست و پا به سمت من می امد اما موفق نمی شد و ضربه ی موج گریه اش را در می اورد. فورا ساكت میشد و با وحشت و بغض به امواج نگاه می کرد. با صدای بلند خندیدم و با یک مشت اب صورتش را شستم.

- فرهاد! فرهاد! بین چی پیدا کردم.

- جانم! ببینم.

گوش ماهی ها را کف دستم ریخت و خنده کنان گفت: برویم قایق سواری؟

نسیمی که می وزید موها و پایین دامنش را به رقص دراورده بود. سفیدی پاهایش در انداز نور باقیمانده ی خورشید برق می رد. دستش را گرفتم و یکی دو قدم به سمت دریا کشیدم؛ نترس عزیزم، وقتی با من هستی از هیچ چیز نترس. جیغ می زد و دستش را می کشید. اما خنده امانش نمی داد و گاهی ریسه می رفت. لذت می بردم و اب به سر و رویشان می پاشیدم.

به ویلا برگشتیم.. برای شام اوزون برون کیاب کردم.

الحق که حاج خانم با چه سلیقه ای گوشتها و ماهی ها را بسته بندی کرده و در فریزر گذاشته بود. تا صبح سه بار شام خوردیم. اشتها ی من و کژال در ان اب و هوا ده برابر شده بود. ساعت شیش بامداد بود که تازه به رختخواب رفتیم. در ان نسیم خنک صحبتگاهی چه لذتی داشت خوابی شیرین در اغوش یک عشق.

ساعت هشت صبح بود که با صدای نو نو از خواب بیدار شدم. دلم نیامد کژال را از ان خواب شیرین و دوست داشتنی جدا کنم. اهو را به توالیت بردم. پوشکش را عوض کردم. پاهایش را شستم و خشک کردم. بدنش را پودر زدم و لباسهایش را به طور کامل عوض کردم. یک مایو به رنگ صورتی که رگه های بنفسن داشت، تنیش کردم. موهای طلایی و نرم اهو را که اندکی مانند موهای مادرش فر داشت را با دو گیر سر زیبا به شکل خرس تزیین کردم.

- خب عزیزم، تا تو شیرت را بخوری من مادر جون را بیدار می کنم.

اهو را در رورئک گذاشتم و شیشه ی شیرش را به دستش دادم. کژال روی تخت غلتی زد و چشم گشود: صبح شده فرهاد.

- صبح اولین روز بهترین ماه زندگیت به خیر باشد عزیزم.

- باز دلم می خواهد دریا را ببینم فرهاد. خواب می دیدم قایق سواری می کردم.

باز با بوسه و نوازش او را از رختخواب جدا کردم و به حمام فرستادم. باز حوله را با دست خودم برایش بردم و باز خودم موهایش را در برابر باد گرم سشوار شانه زدم. ساعت ده صبح بود که میز صبحانه چیده شد. باز خودم لقمه های کره و عسل را در دهان عشقمن می گذاشتم. باز خودم فنجان شیر را به دستش سپردم و اصرار کردم بخورد تا تقویت شود. و باز خودم میز صبحانه را جمع کردم و ظرفها را شستم. تنها به دلیل انکه نمی خواستم دستهایش اسیب ببیند و پوست نازنینش در برابر مواد شیمیایی مابع ظرفشویی تحمل نیاورد.

دوربین را برداشتم و به گردن اویختم. اهو را در کالسکه اش گذاشتم و به قصد مراجعت به دریا درب ویلا را قفل کردم. بار دیگر قدم زنان راهی ابهای نیلگون خزر شدیم. بار دیگر محتاج شنهای ساحل، خودمان را به اب رساندیم.

خورشید به سرعت بالاتر میرفت و نورش را روی امواج می پاشید. چه منظره ی باشکوه و زیبایی بود. توصیف ان همه عظمت واقعا در توانم نیست. ارامش رویایی و دل انگیزی همراه نسیم خنک و مطبوعی که از سوی دریا می وزید. به سراغ من و کژال امده.. اهو هنوز مشغول ور رفتن با شیشه

اش بود. گاهی شیشه را به سمت دهانش سرازیر می کرد و همان که می دید دیگر از شیرخربی نیست شیشه را به نحوی شیرین روی ماسه ها پرت می کرد. و...

-ماما. . . پاپا . . . جیغ های طریف می زد و گریه سر می داد تا به سمت او برویم و نکند قصد داریم فراموشش کنیم . انقدر به حرکات اهو دل بسته شده بودم که حتی اجازه نمی دادم لحظه ای با کژال تنها بماند.

اهو را بغل کردم و وارد اب شدم. بعد او را پشت گردنم قرار دادم. یک پا این سمت گردنم و پای دیگر سمت چپ گردنم، دستهایش را در دستهایم گرفتم و جلوتر رفتم . جلوتر و انقدر که احساس کردم زیر پاهایم خالی می شود.

به خداوندی خدا نفهمیدم این موج از کجا سر رسید و زیر پای مرا خالی کرد. به خدا که نفهمیدم چه شد که دستهای اهو از دستهایم جدا گردید. نفهمیدم که این موج با چه دشمنی مرا رها کرد و اما... اما ... اما اهو را با خودش به زیر برد و همان که کژال جیغ کشید و من فریاد که: اهو رفت...

دیگر اهوی وجود نداشت.

نداشت... نداشت. دیگر اهوی وجود نداشت. جایش را در اب خالی می دیدم و فریاد میزدم. نعره می کشیدم: رفت. رفت کژال رفت. اهو رفت.

و هر چه من شنا کردم. زیر اب رفتم. روی اب امدم. غریق نجاتها نقطه به نقطه را زیر و رو کردنده. خبری از اهو نشد که نشد.

اه و افسوس از ان بچه ی زیبا و دوست داشتنی که رفت. اه و افسوس از ان بچه ی نازنین و شیرین که رفت. اه و افسوس چه فایده که دیگر برنگشت. دیگر ان ساحل و دریایی که گویی از روز ازل به من و کژال اختصاص داشت جز حسرت و ناکامی چیزی به ما نشان نداد.

دریا منظره ی بسیار غم انگیز و اندوهباری در ذهن من و کژال به جا گذاشت. شنهای ساحل گویی دیگر محتاج پاهای من و کژال نبودند و ما را طرد کردند. خوش به حال غروب دیروز نه طلوع امروز.

چشمان ابی کژال پر از اشک شد و بارانی از خون بارید. اسمان رعد و برق می زد. او نیز می بارید. کژال فریاد زد: اهو رفت فرهاد؟ دیگر دریا او را به ما پس نمی دهد؟
من نیز اشک ریزان فریاد زدم: نه، نه، دیگر پس نخواهد داد، دریا اهوي ما را برد.

و نمی دانم چه شد که کژال یقه ی مرا محکم چسبید و گفت: تو اهو را به دریا دادی تا ببرد.

اما به خدا که ندادم و هرگز باور نکرد. سه روز تمام، هر روز چند ساعت زیر ابهای دریایی خزر فرو رفتم و لحظاتی بعد دست خالی برسطح اب برمی گشتم. کژال را نالان بر روی شنها می دیدم که خود ش را تکان می دهد واشک میریزد. غصه می خورد و دوباره التماس می کند:

- یکبار دیگر برو فرهاد . شاید برگشته باشد.

فايده اي نداشت.ما باید اين اندوه کشنده را باورمي کردیم.

با چه خوشبها و لذتهايي به چالوس اميدم و حالا چگونه با دست خالي به تهران بازمي گشتم..اخ.اخ که چه عذاب اورد بود صندلي خالي اهو را ديدن.چه زجر اورد بود ناله هاي کزال و به ياد اوردن خاطرات شيرين زيانی و شيرين کاري هايش. هنوز صدایش، صدای کودکانه قمهنه هاي خنده اورش که همه را به خنديدين مجبوري کرد در گوشم مي پيچيد. پاپا، ماما، ماما، جيغهای توام با گريه و بغض. دستهای تپل و سفیدش، هنگامي که به سوي ما دراز مي شد، نگاههای معصومانه اش.

-نه، کزال، نمي توانم باورکن نمي توانم رانندگي کنم.

هیچ نگفت و اشك ريزان فقط نگاهم کرد. هر دو سکوت اختيار کردیم و به شهر غصه ها دعوت شدیم. لحظاتی بعد کزال گفت: برگردیم دریا. می شنوم که اهو صدایم می کند. کمک می خواهد فرهاد، کمک می خواهد.

سر روی فرمان می گذاشتمن و های های گريه می کردم. طوري که صدایم در دل کوهستان به التماس، انعکاسي که شاید خبری از اهو بدهد می پيچيد.

-دور بزن فرهاد... خواهش می کنم. من بدون اهو برنمی گردم. نمي توانم بدون اهو دوام بياورم. برگرد و پيدايش کن. تو مرا به دریا اوردي. تو اهو را به دریا بردی. تو اهو را به دریا دادی. حالا باید خودت او را پس بگيري. برو... برو فرهاد. برو به دریا بگو مادرش دیوانه شده. مادرش بچه اش را می خواهد. مادرش التماس می کند. مادرش گريه می کند، ناله می کند، فرهاد من اهو را از تو می خواهم. از تو... تو که پاپا جون او بودی.

-بس کن کزال. بس کن دیوانه ام کردي. بيشتر اتشم نزن کزال.

فریاد زد و مشتهایش را جلوی داشبورد اتومبیل کوبید: من بچه ام را می خواهم. بچه ام... می فهمی..

برگشتم و جای خالیش را دیدم. باز صدای نق نق و خنده هایش و ادارم کرد از اتومبیل پیاده شوم و فریاد بزنم:... خدا... اهو.

و دور خودم چرخیدم و سر روی تخته سنگها گذاشتمن. ناله ها کردم. التماس کردم... اما بی فایده بود. اهو نیز رفت به همان جا که پدرش رفته بود.

وقتي به خانه رسیدیم. وقتی جسم بی روح و سرد بی هوش شده بی کزال را به اتاق خواب بردم. وقتی اعضای خانواده فهمیدند بدون اهو برگشتم. وقتی فهمیدند اهو در دستهای دریا گم شد.

آن وقت بود که عزاداري تمام فضای ساختمان و باع را پر کرد. فریفته جیغ کشید و از حال رفت. مادر بر سر و صورتش زد و جای چنگ چند روز اثیرش را باقی گذاشت. پدر دو دستی به روی چشمهايش کوبید و گفت:

-اهو مرد؟ اره فرهاد؟ باور نمی کنم. بگو دروغ می گویی.

نرگس شیون کنان خودش را به زمین می کوبید. یکی نبود که دستهای او را بگیرد. به خدا که ان روز خانه ی ما کربلا را به یاد همه می اورد. مادر یا حسین می گفت و فریاد می زد:

-بچه ی ملوسم را چگونه کشتید؟

پدر سر به دیوار می کوبید: فرهاد بگو سر به سرم می گذاری

فریفته به هوش می امد و جیغ می کشید: الهی برایت بمیرم اهو جان. چه خنده ی شیرینی داشتی. حالا کجایی عزیزم. دیگر کی توی باع جیغ بزن، کی برایم ذوق کند. و دوباره غش می کرد و چشمانش به سقف خشک می ماند.

نمی دانستم عزاداری کنم یا کزال و بقیه را معالجه کنم. کزال نیاز به سرم داشت، فشار خونش بسیار پایین امده بود و خطرناک به نظر می رسید. یک امپول ارام بخش برای او و یکی برای فریفته زدم. اما بیمار واقعی خودم بودم، خودم که عذاب و جدان هم به عزاداریم اضافه شده بود.

از این قضیه حدود سه ماه گذشت. کاک مراد و همسرش به پاوه برگشتند و بعد از اهו نتوانستند تهران را تحمل کنند.. شاید هم تغفارشان نسبت به من بود که انها را راهی کرد. همه مرا مقصراً می دانستند، حتی پدر و مادر خودم. حتی خواهر و بردار خودم، اما کزال.. کزال هنوز در بستر بیماری به سر می برد. چگونه می توانستم او را ارام کنم. چگونه می توانستم او را از این بحران روحی جدا کنم؟ نمی دانستم. به خدا که نمی دانستم. شاید مكافات عملم را پس می دادم. نمی دانم.

پنج ماه گذشت. کزال حامله شد. تمام روز در مطب به معالجه ی بیماران می پرداختم و شبها خسته به خانه برمیگشتم.

- عزیزم امروز چه خبر؟ امروز حالت چطور بود؟ غذای مقوی خوردي؟ توانستی خوب استراحت کنی؟ یا باز فکر..

او را به اغوش کشیدم و بوسیدم. اما دیگر این کزال، کزال گذشته نبود. جسمش به داغی گذشته نبود. دستهایش دور کمرم حلقه می شد اما به اجبار دل من، دیگر مرا در دستهایش فشار نمی داد و سرش را با میل باطنی خودش به سینه ام نمی چسباند. نه، دیگر این کزال بوی ان کزال را نمیداد.

- عزیزم می خواهی برویم دریند، سینما؟ باع وحش؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. چشمانش ان برق گذشته را نداشت. نکند دیگر مرا نخواهد. نکند... نه، خدایا... دیوانه میشوم.

ماه نهم بود. لحظه ها تکرار می شدند. کزال درد می کشید. دیگر وقتی رسانیده بود. اما دیگر خبری از ذوق و شوق گذشته در من پیدا نمی شد. خسته بودم. لحظه ها تکراری بودند. هیچ چیز تازگی نداشت. حالا او را به بیمارستان می رسانم. انتظار میکشم. سیگار می کشم، پرستار بیرون می

اید. مژده‌گانی می خواهد. پسر یا دختر فرقی نمی کند، در هر حال نوزادی در اغوش می گیرم. نوزادی دیگر، در اغوش من، او را می بوسم. بعد انتظاریه هوش امدن کژال را می کشم. بعد اتفاقش را پر از گل می کنم. سبدهای مختلف با گلهای مختلف. احتمالاً کژال نیز بی اهمیت می پرسد: بچه سالم است؟ و من می گویم: بله.

بعد مادر و بچه را به خانه می اوریم. برای انها گوسفندی قربانی می کنیم و گوشت قربانی را در محله‌ی فقرا تقسیم می کنیم. یقین دارم نرگس اسپند دود می کند و مادریه دنبال نامی با مفهوم می گردد تا از آن پس نوزاد را، بچه‌ی مرآ با آن نام صدا کنیم. آه، شب هفتم را فراموش کردم.

احتمالاً پدر جشنی ترتیب می دهد برای نامگذاری بچه و برخاستن زائو از رختخواب.

به شکم کژال چشم دوختم. ایا پسر یا دختری که اکنون به کمر مادر فشار می اورد تا گام در این دنیا بگذارد همانند اهو زیبا و شیرین و دوست داشتنی است که غریبه‌ها نیز دلشان برایش ضعف بروند؟ ایا می تواند جای اهو را در این خانه پر کند؟

نمی دانم.-

وکژال را به بیمارستان بردم و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها تکرار شدند. کژال دختری به دنیا اورد، اما نه به زیبایی اهو. نوزادی که به دنبال سینه‌ی مادر از همان لحظه‌ی اول دهان می چرخاند. این بار از شیشه و شیر خشک خبری نبود. بچه را به اغوش مادرش سپردم تا شیرش دهد.

کژال در حالیکه از درد کمر و دل می نالید سینه‌اش را در اورد و به دهان نوزاد که مادر نام نازگل را برایش انتخاب کرده بود گذاشت.

بله نازگل من، ان شب تو به دنیا امدي و همه‌ی ما رویت را بوسیدیم تا شاید بتوانیم جای خالی اهو را با وجود تو پر کنیم.

هنوز نازگل چهل روز را به پایان نرسانده بود که فریفته نیز راهی بیمارستان شد و امید را به دنیا اورد.

/***

نازگل و امید به یکدیگر نگاهی کردند و لبخندشان اشک حلقه بسته در چشمها یشان را پنهان کرد. نرگس چند قهوه روی میز بین ما گذاشت و مشغول بافتن ژاکت شد. به اتش شومینه خیره شدم و گفتم: نرگس یادت می اید ان شب که امید به دنیا امد کژال چه غوغایی به پا کرد.

نرگس بی انکه به من نگاه کند سرش را تکان داد و گفت: مگر می توانم خاطره‌های خانم کوچک را فراموش کنم فرهاد جان؟

اه، خانم کوچک... اه... اه...

- پدر تعریف کنید. امشب تا این قصه را نشنوم خواب به چشمانم راه نمی یابد. و امید نیز ادامه‌ی حرف نازگل را تکمیل کرد: بگویید دایی جان فرهاد.

نازگل را تازه از حمام بیرون اورده بودیم، مادر مشغول خشک کردن و قربان صدقه رفتن نازگل بود. طبق معمول حوله و ریدوشامیر را برای کژال اماده کردم. او حوله را قاپید با لحنی تند گفت: چون فریفته بچه‌ی اولش را به دنیا اورده پدرت سه گوسفند قربانی کرده؟

- هیس! می‌خواهی حاج خانم صدایت را بشنو؟

- خب بشنو. مگر ننگ کردم. چرا نباید بدانند اهو بچه‌ی من بود. چون از اینکه من بچه داشتم تو سرافکنده می‌شوی؟

- خواهش می‌کنم کژال. صدایت را بیاور پایین. خوب نیست. تو با این رفتار مرا سرشکسته می‌کنی. نه به خاطر اینکه تو اهو را داشتی. به دلیل دروغ بزرگی که من به خانواده ام گفته بودم.

- می‌خواستی نگویی. مگر مجبورت کرده بودند.

- بس کن کژال. تو که اینقدر عصبی و بد خلق نبودی.

- توی خانه‌ی تو همه چیز...

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. راستش دلم شکست اما به روی خودم نیاوردم. قربان صدقه اش رفتم و کمک کردم تا موهاش را در کلاه جمع کند.

حاج خانم که به طور کامل صدای کژال و مرا شنیده بود، نازگل را به بغل من سپرد و خطاب به کژال گفت: اهو فرزند تو بود کژال، درسته؟

کژال به من نگاه کرد. ابروهایم را به نحوی رو به سمت بالا حرکت دادم که او متوجه شود و جواب بدهد نه.

حالا که کار از کار گذشته بود نیازی به گفتن حقیقت نبود اما کژال بی اهمیت به خواسته‌ی من گفت: بله حاج خانم. اهو بچه‌ی من بود. فرهاد به شما دروغ گفته بود که اهو بچه‌ی کاک مراد و زن پدرم است.

- کژال!

- بس کن فرهاد، تا کی باید این راز را همچون درد با خودم بکشم. تا چه وقت باید بغضم را در سینه حبس کنم و صدای گریه ام را خفه کنم که نکند کسی مشکوک شود و فکر کند یک خواهر نمی‌تواند این قدر مهربان و دلسوز باشد. بله حاج خانم. اهو جگر گوشه‌ی من بود. بچه‌ی من، از شوهر اولم...

سیلی محکمی در صورت کژال کشیدم که گویی پوست صورتش نیش عقرب شد و در دست خودم فرو رفت.

سوختم، چه غلطی کردم. عجب حماقتی. لحظه‌ای تنفر را دیدم که از چشمان کژال به سویم پرتاپ شد. او با حرص دندانهاش را به یکدیگر فشار داد و گفت: متأسفم فرهاد. برای خودم.

حاج خانم زیر لب گفت: واه واه، چه زیانی در اورده دختر دهاتی.

گفتم: حاج خانم می خواهید شر به پا کنید؟

کزال از درون اتاق خواب داد کشید:دهاتی جد و پدر جد شماها بود.از کی تا به حال پاوه شده دهات.یادتان رفته خودتان از پشت کدام کوه به شهر امید و حالا برای من نطق شهری می کنید.

وقتی به اتاق خواب رفتم تا به نحوی کزال را ارام کنم دیدم روپروری اینه نشسته و مشغول ارایش کردن صورتش است.

این همان دختری بود که ارایش نمی دانست.ای کاش قدرت بیان داشتم می توانستم حرکات دستیش را بر روی چشمهاو لبها تفسیر کنم.تشریح کنم که چگونه دور لبهایش را خط زرشکی می کشید،چگونه زیر چشمهایش را با مداد ابی تزیین میکرد و بعد با خط مشکی جذابیتش را...

بگذریم.به هر طریقی بود کزال را راضی کردم به دیدن فریفته بیاید.ابتدا بهانه اورد جواهراتم یکنواخت شده،بعد بهانه اورد این لباس را دوست ندارم.

-خیلی بہت میاد عزیزم.مگر تو این پیراهن را چند روز پیش از خیاط نگرفتی؟

پوزخندی می زد و می گفت:رنگش با رنگ کیف و کفشم هماهنگ نیست.

در کمد را باز کردم.سبد کفشهایش را بیرون کشیدم.می دانستم بهانه می اورد.کفشهاي طلایي پاشنه شیشه اي که خاله جان از انگلستان برایش فرستاده بود درست همنگ پیراهن پر پولک طلاییش بود.

-بیا عزیزم،این هم کیف.مثل همان پولکها را دارد.دیگر چه ممی گویی؟

با حرص کیف را از دستم گرفت و گفت:تو برو،موهای من هنوز نم دارد،من خودم می ایم.

سشووار را برداشتیم و روشن کردم.موهایش بلندتر شده و چند چین اضافه کرده بود.این باز غرغر کرد:خسته شدم از دست این موها.دیگر کسی مو بلند نمی کند می خواهم کوتاهش کنم.

از روی عشق گفتم:تو بیجا می کنی.

و حمله کردم به سویش.بوسه هایم فقط از روی عشق بود اما او با سردی سینه ام را پس زد و خودش را کنار کشید.

باز دلم شکست و به روی خودم نیاوردم.چه کنم عاشق بودم.هر چه او رفتارش را تغییر می داد،شدت عشق من بیشتر می شد.

با هزار مصیبت به منزل فریفته رفتیم.کزال رفت بالای اتاق روی یک مبل نشست و بعد پا روی پا انداخت و نیم نگاهی به نوزاد فریفته کرد و گفت:واي واي چه خوب شد پسر است و گرنه روی دستت می ماند.

فریفته با لبخند مصنوعی به روی خودش نیاورد و گفت:در عوض

شانس اورده تو دختر زیبایی به دنیا اوردی،دیگر نگران عروس اوردن نیستم.

همه زندن زیر خنده و شوخي فريته را بهانه اي کردن براي يك بحث خانوادگي.کزال لب از لب نگشود و با كينه به فريته نگاه کرد.کنارش نشستم و زير لب گفتم:

-مگر فريته چه بدی به تو کرده که اينطور...

من بسيار ارام سوال کردم اما کزال يکباره با صدای بسيار بلندی گفت:

-مگر زور است دلم نمي خواهد در اين خراب شده زندگي کنم.مي خواهم مستقل باشم.

حاجي خانم و حاج اقا نگاهشان را به يكديگرپاس دادند و حاج اقا گفت:

-خب مجبور نيسطي دخترم در اين...به قول خودت خراب شده زندگي کني.

حاج خانم زير لب غرغركنان گفت: يادش رفته روز اول چطور منت همين خراب شده را مي کشيد.

شانس اوردم ان قدر همه بود که کزال صدای حاج خانم را نشنيد.اما گويا حاجي اقا دست بردار نبود و ادامه داد:اتفاقا من هم چند بار به فرهاد گفته ام گويا تو در اين خانه معذب هستي و بهتر است خانه اي مستقل برایت فراهم کند.

-اما پدر، من کجا بياورم؟کزال تمام در امد مرا...

حرفهم را خوردم اما همه ادامه ي جمله ام را مي دانستند، که کزال تمام درامدم را خرج سيگار، مهماني هاي عصرها که مربوط به دوستانه دبيرستانش است.و لوازم ارایش و تفریحهای...سونا، تعلیم رانندگی و...مي کند.

مدتي بود که به هیچ عنوان نمي توانستم در برابر کزال مقاومت کنم. او هر کاري که دلش مي خواست انجام مي داد. قمار مي کرد. مشروب مي خورد. سیگار مي کشید و آنچه که برایش باقی مي ماند خرج لوازم ارایش و لباسهای مدرن مي کرد. از همه بدتر اينکه مدتي بود که هر شب بهانه ي اتومبیل از من میگرفت.

ان شب کزال قضيه را يکسره کرد و چنان غوغایي برپا کرد که من مجبور شدم به خاطر او تو روی پدر و مادرم بايستم و از کزال دفاع کنم.

-فرهاد همين فردا اثنائيه ات را از اين خانه باید ببری بیرون. تو حتی به خاطر این دختر دهاتی تو روی ما ایستادی. تو روی پدرت ناسزا گفتی. همين که گفتم. باید فردا بروی. من نمي دانم از کجا می اوري. بگو زبان دراز خانم شیک پوش و مد امروزت برایت تهیه کند.

-مادر خواهش مي کنم بس کنيد. من واقعا اعصاب ندارم. نرگس نازگل را ببراتاق خودت. مي بیني که چه داد و هواري راه انداخته.

پدر در حالیکه دستش روی عصا مي لرزید داد زد: تو همه ي ما را به کزال فروختي، من هرگز فراموش نمي کنم.

-پدر! کزال همسر من است. شما فراموش کرده ايد که...

-فراموش کردم که چی؟که اهو را تو کشتب؟که تو بچه اش را از بین برده ای؟
وای که خبر چه زود بین اهل خانواده پخش شد و همه درگذشت فقط یک ساعت متوجه شدند
که اهو بچه ی کزال بوده.

از اتفاق فریفته بیرون رفتم.کزال با گامهای تند جلوتر از من به سمت ساختمان اصلی می رفت.
-صبر کن کزال.صبر کن،من چه گناهی کرده ام.چرا با من اینگونه رفتار می کنی؟خب به زبان
خوش بگو،روی چشم.برایت خانه ی مستقل اجاره می کنم.

دست به کمر به سویم چرخید:

-زیان خوش؟چند بار به زیان خوش گفتم من بی ام او می خواهم.ان هم رنگ شرابی.فقط
شرابی،درست مثل مال مهناز.

-چشم عزیزم.می خرم.مگر نگفتم چند ماه فرصت بده که..

-او،چند ماه؟دست از سر من بردار فرهاد.از جان من چه می خواهی.اصلا لازم نیست تو برایم
خانه و اتومبیل بخری،تو طلاق مرا بده ان وقت...

ان وقت به سویش حمله کرد و دو سیلی نصیب صورتش کردم:

-بار اخیر باشد که اسم طلاق روی زیانت چرخید.فهمیدی.وگرنه با همین دستهایم خفه ات می
کنم.

لحنم تند اما از اتش عشق برミ خاست.عصبی بودم اما عاشق و دلبخته ی وجودش.دیوانه
وارسیلی به صورتش می زدم اما فورا جایش را با ولع بوسیدم و گفتم:عزیزم.عشق
من.مرا ببخش.

و او پشت به من کرد و گفت:می خری؟

-بله می خرم.حتما قول می دهم.

-به همین زودی و گرنه...

-باشد می خرم.قول می دهم.به همین زودی.

او حرف مرا نمی فهمید.نمی فهمید ندارم یعنی چه.چند ماه فرصت یعنی چه.به اتفاق رفت.برق
را خاموش کردم.به سویش جستم.وارد رختخوابش شدم.هیچ مزاحمی نبود.نازگل شبها در اتفاق
نرگس می خوابید.کزال حاضر نمی شد از سینه ی خودش به نازگل شیر بدهد.عقده در دلش
جمع شده بود و می گفت:

-یادت رفته نگذاشتی به اهو شیر خودم را بدهم؟چرا؟چون اهو مال خودت نبود،چون اهو پدر
دیگری...

-خفة شو، نمی خواهم نام کسی را بر زیانت بشنوم.

و دلم می خواست نازش را بکشم.

-چرا لباس خواب نمی پوشی عزیزم؟

حوصله ندارم.

-اگر بازی پوکر بود حوصله داشتی؟ اگر جمع رفقای دلبندت بود حوصله داشتی لباس عوض کنی و هفت قلم به خودت بمالي؟

-حسودی می کنی؟

-بله، حسودی می کنم. تمام وجود تو مال من است. خودت هم می دانی که چقدر دوستت دارم، می دانی که چقدر دیوانه ات هستم. عذابم نده کژال. خواهش می کنم. دیوانه ترم نکن. به خدا شبها نمی توانم بخوابم....

-البته که نمی توانی بخوابی. چون تریاک می کشی.

اه کشیدم و انگار که با خودم حرف می زدم گفتم:

-تریاک را هم به خاطر تو به دست گرفتم.

او هیچ جوابی نداد و با بستن چشمهاش وانمود کرد که خوابش می اید و حوصله ی ارجیف بافتمن مرا ندارد.

محتجش بودم. محتاج یک نگاه عاشقانه. نج نج کنان روی ار من برگرداند و باز عشهه ریخت: ولم کن فرهاد. اذیتم نکن.

صبح کتابهاش و سوئیچ اتومبیل مرا برداشت. بی انکه حتی سفارشی راجع به نازگل کند از خانه خارج شد. من با اژانس راهی مطب شدم. بیچاره حاج خانم و نرگس که از صبح تا شب نازگل را دست به دست می چرخاندند تا مادرش از پارتی و مهمانی برگردد.

ساعت ده شب بود، من تازه به منزل برگشته بودم. میز شام حاضر بود. پدر نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-اولا که قرار بود اثنایه ات را از امروز... و

با صدای مادرکه به اعتراض گفت:

- حاجی اقا! چند روزمهلت بد، فرهاد هم گرفتار است. وضعش را که می بینی بیچاره به چند کار برسد.

ساکت شد و آه کشید. گفتم:

-پدر من فقط تا اخر همین هفته در این خانه مهمان هستم.شما کمی دندان روی جگر بگذارید،قول می دهم از هفته ی اینده دوباره ارامش به زندگیتان برمی گردد.

-ما برای تو غصه می خوریم پسرم.نگاه کن،بین ساعت چند است.هنوز برنگشته،کدام یک از زنهای خانواده ی ما با شوهرها و فرزندانشان این چنین رفتار کردند.مگر فاطمه را ندیده ای چه احترامی به فرزاد می گذارد.فریفته را ندیده ای برای کریم جان می دهد.اصلاً چرا راه دور برویم.همین مادرت را نگاه کن.نژدیک به چهل سال می شود که ما زیر یک سقف زندگی می کنیم.چهل سال یک عمر است.هنوز به من بی حرمتی نکرده.هنوز در برابر من...

کزال وارد شد،همه ساكت شدند.انگار همه از زبانش و طرز گفتارش که بدون هیچ ملاحظه ای توهین می کرد وحشت داشتند.

-این چه وضعی است کزال؟خجالت بکش.مثلاً پدر نشسته.

غش غش زد زیر خنده:ول کن بابا فرهاد.تو هم حال داری.

لباس دکلته ی نارنجی و خردلی پوشیده بود.شانه ها و بازویانش عربان بود.پدر گفت:

-استغفارالله و از کزال روی برگرداند و خطاب به من گفت:

-حیف از این دختر.تو بیچاره اش کردی فرهاد.تو با ندانم کاریهایت.

بس کن کزال.خجالت هم خوب چیزی است.

از شدت خنده تکان می خورد و حالت رقص به خود گرفته بود.

-راست می گی عزیزم؟خجالت خوبه.پس چرا تو به جاش سیگار و تریاک می کشی قربون شکل ماهه.

به نرگس اشاره کردم تا او را همراهی کند و به طبقه بالا،اتاق خواب خودش ببرد.نرگس بیچاره نازگل را به حاج خانم سپرد و همان کرد که من خواسته بودم.زیر بغل کزال را گرفت و بی اهمیت به جمله های:

-ولم کن نرگس جون،چی کارم داری.او را از پله ها بالا برد.

هنوزیک لقمه زهرمار نخورده بودم که مجبور شدم پشت سر همسر مستم میز شام را ترک کنم،عجب زندگی داشتم.خودم پای بساط تریاک و همسرم پای میز قمار به لحظه های زندگی می خنديدم.

لباسیش را عوض کردم.دستمال نمدار روی پیشانیش گذاشتم.متوجه شدم جواهراتش به دست و گردنش نیست.حال خودش را نمی فهمید و مرتب هذیان می گفت.گاهی با صدای بسیار بلند خنده های وقیحانه می کرد و گاهی ساكت میشد و اعلام امادگی برای گریستان می نمود.

-کزال!

-ها؟چی میگی؟

-جواهرات نیست.هیچکدام،حتی حلقه ات.

طوری بین بدن خودش و من فاصله ایجاد کرد و با یک حرکت خودش را روی تخت پرت کرد که همه ی موهای پریشان به یک سو ریخته شدند.

کزال ناله ای کرد و گفت:همه را باختم،قصیر مهناز شد.تقلب مهشید را ندیده گرفت.

-چی گفتی کزال؟تو جواهرات...تو هدیه های عروسی ات را همه را باختی.به همین سادگی؟

خنده ی اجباری کرد و در حالیکه می رفت تا با خواب سنگینی هم اغوش شود گفت:خب قمار برد و باخت دارد دیگر عزیزم.

انقدر خسته یا از خود بیخودبود که دیگر صدایم را نشنید و هیچ جوابی در برابر سوالهای بی مورد من نداد.تمام محتویات کیفیش را بیرون ریختم.از بیرون خبری نبود.همه را باخته و جز بسته ی خالی سیگار و فندک ارزان قیمتی با یک مشت خرت و پرت بی ارزش هیچ دیده نمی شد.به دنبال فندک دان هیل روکش طلا که هدیه ی تولدش بود حتی درون استر کیفیش را نیز گشتم.اما فورا نامید شدم و دانستم که ان را هم باخته.بار دیگر سراغش رفتم.اما از بیدار کردن او چه فایده.مدتها بود که به مراتب داشتم به این وضع عادت می کردم.

دو روز دیگر گذشت.کزال هر شب که به خانه برمی گشت بهانه می اورد و مرافعه ای راه می انداخت.پدر را به جان حاج خانم می انداخت.کریم را به جان فریفته و حتی مرا به جان نرگس.اعصابم کاملا به هم ریخته بود و متینج شده بود.

-نرگس مگرنگفتم این بجه را خفه کن.حواله ی صدایش را ندارم.بیرش توی اتاق خودت،نمی خواهم هیچ صدایی به گوشم برسد.

حاج اقا بر سر مادر فریاد می زد:

-این غربتی ابرو و حیثیت مرا برد،چرا به فکر من نیستی.چرا پسرت را از خانه بیرون نمی اندازی.او دیگر پسر من نیست.اگر پسر من بود اجاره نمی داد زنش قمار کند.کریم در این خانه به او نامحرم است.حتی فکر دختر بیچاره ی خودت را نمی کنی،به خدا کریم هم هوایی شده.زن سانتال مانتال می خواهد.نگذار بگویم زن،به خدا خون به پا می شود.

فریفته بر سر کریم جیغ کشید.صدای شکسته شدن شیشه ی اتاقشان به گوش رسید،بعد صدای گله گذاری فریفته در صدای گریه های امید پنهان شد:

-تو غلط میکنی،مگ شهر هرت است.به خدا به پدرم می گویم طلاقم را بگیرد.

شب دیگر پدر چنان حرص می خورد و خونش به جوش امده بود که من یقین می دانستم محال است سکته نکند.ان شب پدر بر سر من فریاد می زد:

-دیدی چه خاکی به سرم شد.کجا ی فرهاد،کجا ی کجا که زن بی صاحب تو بیچاره ام کرد.

-چی شده پدر؟ برای قلب خوب نیست اینقدر حرص می خوری.

-ده هکتار باغ را در بازی وامونده باخته.

داد زدم: کژال، اما کژال کجا بود.

تعلیم رانندگی. ساعت پنج بعدازظهر بود. می دانستم بین ساعت چهار تا شش بعدازظهر در تعلیم رانندگی شهاب مشغول اموزش دیدن است. دیگر کژال عارش می شد فارسی و به زبان مادری صحبت کند. بیشتر از کلمه ها و جمله های انگلیسی استفاده می کرد.

دو روز دیگر گذشت. پدر بیچاره غروب بود که به منزل برگشت. روی ایوان ایستاد و محکم عصایش را به زمین کویید: فرهاد!

تازه از مطب برگشته بودم. البته مطب که چه عرض کنم. دیگر بیماری در کار نبود، هیچ بیمار قلبی حاضر نمی شد قلب بیچاره و بی نوایش را زیر دست یک پزشک مفنگی و تریاکی بیندازد. بار دیگر پدر بر سر من فریاد زد: فرهاد!

همه به سمت ایوان دویدند. همه منتظر خبر ناگوار دیگر بودند: چی شده پدر؟

پدر چنان حرص می خورد و به خود می پیچید که صورتش و چشمهاش یک کاسه خون را پر می کرد. او چند بار دیگر عصایش را به سمت من تکان داد و به زمین کویید. بعد با تمام قدرت داد زد:

-همین حالا باید از این خانه بروی بیرون. دست این بی شرف پدر سوخته را می گیری و می روی. فهمیدی؟

مادر به یاری پدر که هر ان در استانه ی افتادن و بر زمین غلتیدن بود شتافت و گفت: چی شده حاج اقا؟

پدر نالید و در حالیکه دست روی قلبش گرفته بود گفت:

-پدر سگ بی شرف رفته به نام من پول نزول کرده و در قمار باخته. یک میلیون تومان فرهاد. یک میلیون تومان از نصرالله نزول کرده و باخته. برو بیرون. برو بیرون....

پدر بیچاره ام سکته کرد. هیاهویی در خانه راه افتاد. مادر شیون کنان سراغ تلفن رفت. دویدم و وسائل مربوطه را اوردم. نیاز به اکسیژن داشتم. به سی سی یو.

فریفته جای سالمی در صورت خود نگذاشت و هر چه از دهانش خارج شد بار من و جای خالی کژال کرد.

-بروید گم شوید. پدرم را دق مرگ کردید. الهی زن حرامزاده ات خیر از زندگیش نبیند. برو فرهاد. من که می دانم کژال عقده ی چه را سر تو و ما خالی می کند. برو بیرون دهان مرا باز نکن. به خدا اگر همین امشب خانه را تخلیه نکنی پلیس خبر می کنم.

پلیس؟ و فهمیدم که کریم راز قدرت و مرگش را به نحوی فاش کرده و به گوش فریفته رسانده است.

-باشد فریفته می روم.اما تو هم بدان که عقده ای سرباز شده ات برای پدر نیست،می ترسی
کریم طلاقت بدهد.همه ی ما می دانیم کریم هوایی شده،می دانیم...

فریفته به سوی من حمله کرد.با چنگ و دندان.اما این نرگس بود که جسم فرسوده اش را جلو
انداخت و فریفته را به کناری کشاند.و فریفته که دست بردار نبود با حرص داد زد:

-اره می دانی.می دانی که زن بی شرفت زندگی مرا هم،از هم پاشید.مرا بیچاره کرد.حتما این
را هم می دانی که ساعت تمام طلای رولکس که هدیه ی عروسیمان بود،همان که پدر به کریم
داد دست زن بی شرف تو دیدم.برو بیرون بی غیرت.تو ابرو و شرافت هر چه مرد توی دنیا بود را
بردی.برو کثافت.اگر من جای پدر بودم اسمت را از شناسنامه ام بیرون می کشیدم.

-خفة شو.

و به سمت فریفته حمله ور شدم و چنگ از موهايش لای انگشتانم پیچید.مشت محکمی
روی بازوی راست و یک لگد هم به ران چپش کوبیدم.فریفته جیغ می کشید و گریه می
کرد.نرگس بیچاره برای کوتاه امدن من خودش را روی فریفته انداخت و التماس کرد:

-مرا بزن فرهاد جان،مرا کتک بزن.

خودم را کنار کشیدم.به اتاق رفتم.انچه را لازم بود در چمدانها قرار دادم و از خانه خارج شدم.
سرگردان بودم.هر چند گاه سر از یک خیابان در می اوردم.جلوی هر ازنس مسکن اتومبیل را
متوقف می کردم و همین که چشمم به قیمتها می افتاد پشیمان به درون اتومبیل برمی
گشتم.چه کار کنم.به کجا پناه ببرم. فقط یک راه به نظرم رسید. فقط یک چاره داشتم. پس دادن
مطب و فروش دستگاهها،بله این راه خوبی است. بعد چه کنم. شغلمن چه می شود. از کجا بیاورم
این همه مخارج کژال را تامین کنم.

ان قدر مستاصل و درمانده بودم ان قدر مشغله ی فکری در مغزم موج می زد که دیگر نمی
توانستم به روز بعد یا اینده فکر کنم. فقط به فکر چاره ی همان روز و همان ساعت بودم. به هیچ
کجا راه نداشتم. هیچ پناهی وجود نداشت. کژال را دیدم و از او خواستم چند روز در منزل
دوستانش سر

کند تا خانه ای مستقل اجاره کنم.

و او از خدا خواسته گفت: برای گرفتن خانه لازم نیست عجله به خرج بدھی. من در منزل
دوستانم بسیار راحت هستم.

-اما تو که دیشب غوغای و محشر به پا می کردی و خانه ی مستقل می خواستی.
خندید: تا دیشب دران خراب شده مجبور بودم سر کنم. اما از امشب در منزل دوستانم خوش می
گذرانم.

لحظه ای ایستادم و خوب تماشایش کردم. آیا این همان کژال است که در اهواز دیدم. با ان لباس
محلي؟ آیا همان کژال است که از پاوه اوردم؟ همان که حتی یک خیابان اين شهر را بلد نبود؟

لباس اسپرت.دستکشهاي سفید.ارايشي که غلظت تر از روز عروسیش بود.ایا این همان کزالی است که نمی دانست چگونه لبیش را ارایش کند.

بله، همان کزال بود. در دلم جستجو کردم. ذره ای از عشقمن نسبت به او کمتر نشده بود. اگر بگویم بیشتر دوستیش داشتم شاید کسی باور نکند.

شیها کزال در منزل رفقايش و من در اتومبیل می خوابیدم. نازگل هم که حسرت لحظه ای محبت مادر را به دل می کشید طبق معمول در اغوش حاج خانم تا صبح بهانه می گرفت. بهانه ی مادر را، پدر را، کانون گرم خانواده را، زندگی من و فریفته با هم شروع شد و در موازات یکدیگر در استانه ی نابودی قرار گرفته بود. خبردار شدم کریم سر ناسازگاری گذاشته بود. خبردار شدم عاشق مهناز شده همان دختری که به بهانه ی بازی و قمار اکثر شیها را در منزل ما سر می کرد. همان که به هواي کریم می امد و هیچ یك از ما خبردار نشدیم. همان که از طریق کزال برای کریم پیغام می فرستاد و پیغام دریافت می کرد. مهناز فوق العاده زیبا بود و به نحو ماهرانه ای کریم را به دام خود کشانده بود.

هیچ راهی نبود. کریم چنان عاشق و دلباخته ی مهناز شده بود که تصمیم داشت حتی ارث پدریش را بگیرد و ...

فکری از مغزم عبور کرد که چندان خوشایند نبود:

- چرا من ارث پدریم را نگیرم. بهتر از ان است که بگذارم زن نازنینم از دستم برود.

خوشحالی لحظه ای سراغم را گرفت. بله همین کار را انجام می دهم. پس مطب را نگه می دارم.

همان روز عصر به منزل پدر رفتم. انقدر بی رحم بودم که حتی به موقعیت و وضعیت بیماری پدر نیز توجهی نداشتیم. همه چیز و تمام دنیا کزال بود و وجودش.

به حاج خانم گفتم: امده ام نازگل را ببرم. در ضمن از قول من به پدر بگویید من سهم خودم را می خواهم.

- فرهاد دیوانه شده ای؟ پدرت که زنده است. تو حق نداری با ما چنین رفتاری داشته باشی. تو اصلا با چه رویی به این خانه برگشتی. ان از خواهر بیچاره است که گوشه ی رختخواب افتاده و مرتب سرفه می کند. همه دکترها علائم سل را ...

- فریفته دیگر خواهر من نیست. می خواهم سر به تنی نباشد. خواهri که این قدر بی چشم و رو باشد و به ناموس من دری وری بگویید... من خواهر ندارم. هر کس کزال را نخواهد نمی خواهیم.

- به جهنم که نمی خواهی. بیا این همه بچه، بگیر. و نازگل را با فشار در بغلم قرار داد. طوری که نازگل از فشار دست حاج خانم زد زیر گریه. لحظه ای صدای گریه ی اهو در گوشم پیچید. چه قدر صدای نازگل و گریستانش شبیه اهو بود. او را بوسیدم اما نه جای نازگل که گویی اهو را می بوسیدم.

رو از حاج خانم برگرداندم و گفتم: من حالا به این ارت احتیاج دارم نه فردا. یادتان رفته روز اول شما و حاجی اقا مرا نصیحت می کردید تحت هیچ شرایطی دل از کزال جدا نکنم. حالا چطور توقع دارید اجازه بدhem به همین اسانی زندگیم از هم بپاشد و کزال از دستم برود. پول را حاجی اقا می خواهد چه کند. امروز این پول، می تواند زندگی مرا رنگ و روحی تازه ببخشد اما فردا...

-برو... بیرون فرهاد تو دیگر نه حیا داری نه ابرو. ما می ترسیمیم یک روز تو یک دختر دهاتی و غریب و بی سروزبان را فراموش کنی. نگفتیم مار در استین خودت پرورش بده و به خاطر خانه و مال و زندگی پدرت را به حراج بگذار. برو بیرون، دیگر نمی خواهم حتی یک لحظه قیافه ات را ببینم.

گریه های نازگل انقدر اعصابم را به هم ریخته بود که دیگر حالی برای ادامه ی بحث با حاج خانم نداشتیم و از روی اجبار منزل پدرم را ترک کدم. بیچاره بودم. بیچاره تر نیز شدم. حالا این بچه را کجا ببرم. توی ماشین که نمی توانم بچه داری کنم. به ناچار رفتم جلوی درب منزل مهناز و چند بوق زدم. کزال با وضع فجیعی سر از پنجه بیرون کشید و گفت: اینجا چکار می کنی فرهاد؟

-بیا پایین تکلیف این بچه را روشن کن.

دست تکان داد. منظورش این بود که صبر کنم تا بباید لحظاتی بعد کزال درب حیاط منزل مهناز را گشود و در استانه ی در ظاهر شد:

-چیه فرهاد؟ چرا این بچه را اینجا اوردی ای؟ مگر توی خراب شده ی پدرت جایی برای این بدیخت نبود؟

واقعا که این جمله اش حقیقتی انکار نشدنی بود. واقعا که نازگل چقدر بدیخت بودکه از همان سال اول زندگی، حسرت مادر و دست گرم و نوازشگر را به حسرت می کشید.

-حاج خانم حاضر نیست دیگر نازگل را نگه دارد.

کزال با ناخنها ی بسیار بلند و سوهان کشیده که به طرز مرتبی قرمز شده بودند گونه ی نازگل را همچون غریبه ها گرفت و گفت: فرهاد جان من که نمی توانم بچه ی به این کوچکی را در منزل دوستم نگه دارم. اصلا خودت فکرکن، خوبیت ندارد. من خودم هم اضافی هستم.

-نه خیر خاننم. اضافی نیستی. این بچه مزاحم قمارت می شود. درسته؟

-هر طور می خواهی حساب کن.

و رفت و درب را محکم به یکدیگر کویید. آن شب چه شبی بر من و نازگل گذشت. باران تندي می بارید که شدت دانه هایش را بر روی شیشه ی اتومبیل به راحتی می توانستم تشخیص دهم. به صندلی جلو که نازگل و رختخوابش را در کنارم حفظ می کرد خیره شدم. چه شبها و چه روزهایی که این صندلی خالی بود و حسرت داشت کزال رویش بنشیند. چه شبها ی جاده های بی انتها ی عشق را پیمودم و خاکهایش را زیر چرخ همین اتومبیل له کردم تا به او برسم. به دیدنش بروم. حالا او کجاست؟ من کجا هستم؟

صدای شر شر باران، صدای مک زدن پستانکی که در دهان نازگل به هر سو می چرخید. صدای اهنگ ملايمی که سوز غمناکش شدت دردهایم را افزایش می داد.

اه، خوش به حال ان روز که به سوی اهواز می رفتم، به سوی سندج، به سوی پاوه، خوش به حال ان روز که بهترین کت و شلوارم را پوشیدم، کراواتم را زدم، کیف و کمریند و جاسوئیچی از پوست کروکودیل خریدم تا کزال مرا بپسند و به شوهرش ترجیح دهد. خوش به حال ان شبها که تشنی یک نگاهش فرسنگها می رفتم و خم به ابرویم نمی اوردم. خوش به حال ان روزها که هیچ هراسی از پایان نداشتیم و اغاز کردم.

از پایان وحشت نداشتیم، از پایان نه راسیدم و اغاز کردم. صدای نق‌های نازگل رشته‌های افکارم را از یکدیگر گسیخت. چراغهای اتومبیلم را روشن کردم، راه افتادم، به کجا؟ نمی‌دانم بچه سردش بود. می‌لرزید. برگردم خانه ی پدرم؟ نه، دیگر انجا جایی برای من نیست. بروم مسافر خانه؟ پولهای جیبم را بیرون کشیدم. هر چه داشتم به کزال دادم، بدنم درد می‌کرد. استخوانهایم به دنبال تریاک بر سرم فریاد می‌زندند. طاقتمن طاق شده بود.

به هر بدیختی بود ان شب را در اتومبیل و در کنار کودک بی گناه و حسرت به دلم گذراندم. روز بعد به دیدن یکی از دوستانم رفتم. مقداری از او پول به عنوان قرض گرفتم و به یک مسافرخانه رفتم.

مسافرخانه ی مرتب، چه خاطره‌ای در ان مسافرخانه داشتم. انگار دست سرنوشت مرا به ان مسافرخانه کشاند. روی هما تخت که روزی قدرت بر روی ان خوابیده بود مرا انداخت تا یاداوری باشد برای وجود‌مانم. قدرت رفت. کزال برای من باقی ماند. بازمانده ی قدرت اهو بود که او نیز دوام نیاورد و به دنبال پدرسش رفت.

من ماندم. کزال ماند... از من و او کودکی به جا مانده. نازگل من... آه، عجب زندگی پر دردسری.

وشاید تازه اول راه بودم، اما نمی‌دانستم که...

چند روز در مسافرخانه اقامت کردم. هیچ خبری از ارث پدر نشد. چند بار تلفن زدم. خانواده ام حتی حاضر نبودند با من مکالمه ی تلفنی داشته باشند. بالاخره ی کاسه ی صبرم لبریز شد. گرسنگی نازگل، بی پولی، ولگردی های کزال. دست به دست هم دادند که مرا دیوانه تر کنند. شیطان را صدای کردم. اری خودم صدایش کردم. از او خواستم کمک کنم. اری خودم خواستم. اری دروغ است که شیطان به سراغ انسان می‌اید. این

خودمان هستیم که خدا را فراموش می‌کیم و به شیطان پناه می‌بردیم.
- کمکن شیطان.

خنده کرد و گفت:

- زیرزمین پدرت، جواهرات قیمتی حاج خانم... هاهاهاها.

از جا پریدم. شروع کردم به قدم زدن، درد استخوان امامت را بریده بود. به حد کافی تریاک به بدنم نمی رسید. عرق می کردم، گاهی تصمیم می گرفتم نقشه ی شیطان را عملی کنم و گاهی پشیمان لبه ی تخت می نشستم. نازگل مرتب گریه می کرد و نق می زد. به وضع خودم نگاه کردم. به فکر کزال فرو رفتم. نکند از من سرد شود و ... نه، در ان خانه هزار گردن کلفت رفت و امد دارند. کزال خوشگل و طناز است. عشوه هایش کوه را اب می کند و مرد را به زانو در می اورد. باید فکری کنم. باید کزال را از ان خانه بیرون بیاورم. باید تنها به خاطر نداشتمن، تمام زحماتم را یک جا هدر بدهم.

ساعت یازده شب بود. فردا جمعه است. یقین دارم امشب همه ی اهل خانواده در منزل حاج محمود جمع هستند، بله امشب هفتمین درگذشت پدر حاج خانم است. همین امشب فرصت دارم. فردا دیر است. نازگل را برداشتم و به مدیر مسافر خانه گفت: بچه تب کرده، فکر می کنم سرما خورده. بی تاب است. باید او را به بهداری برسانم. و فورا راهی بهداری شدم:

- دکتر به فریاد بچه ام برسید. اسهال و استفراغ قصد جان بچه ام را کرده.

دکتر نازگل را معاينه کرد و برایش نسخه نوشت. فورا به داروخانه رفتم و داروهایش را گرفتم. بعد راهی منزل پدرم شدم. نازگل را روی صندلی عقب خواباندم. اتومبیل را چند خیابان پایین تر پارک کردم. تا جلوی درب خانه دویدم. وقتی رسیدم نفس نفس می زدم. از در بالا رفتم. با نقشه ای که طرح کرده بودم نباید از دسته کلید استفاده می کردم. داخل باع پریدم. بر قها خاموش و سکوت بر فضا حکم فرمایی می کرد. یک راست راه زیرزمین را پیش گرفتم. صدای پارس کردن سگ نقشه ام را به هم می ریخت. سگ مرا می شناخت اما نمی دانم ان شب چه مرگش شده بود. نزدیکش شدم. ساکت ماند و زوزه ای خفیف کشید. چند قدم نزدیکتر شدم و ناگهان با چمامقی که دست گرفته بودم بر سریش کوییدم. هر چند دلم سوخت اما بیشتر از او دلم برای خودم، همسر و فرزندم می سوخت. به سمت درب زیرزمین برگشتم یک در اهنی که شیشه های باریکی در قسمتهای بالایش قرار داشت چنان با لگد به در کوییدم که هر دو لنگه اش بدون هیچ مقاومتی باز شدند. چند پله پایین رفتم. زیرزمین تاریک بود. حوض زیرزمین پر بود از کوزه های قدیمی و چند جعبه که پر از گرد و غبار بود. صدای گریه وحشتی به دلم انداخت. فورا چراغ قوه را خاموش کردم. لحظه ای ایستادم. هیچ خبری نشد. می دانستم جعبه ی جواهرات مادر زیر کدام سنگ پنهان است. سنگ خاقانی که روی طاقچه به کار رفته بود. همه جا را به هم ریختم. برای اینکه ردپایی نماند. جعبه ها را شکستم و در انها را باز کرده هر یک را به سوبی پرت کردم. در صندوق را گشودم. تمام بقچه هایی مادر بزرگم و الیوم عکسها و حتی قواره های نبریده ی پارچه را بیرون ریختم و به یک سو پرتاب کردم. همه چیز حالت طبیعی به خود گرفتند. بعد چند سنگ خاقانی از گوشه کنار زیرزمین کندم. ان وقت سراغ سنگ اصلی رفتم و ان را برداشتم. زیر سنگ حالی بود و جعبه ای اهنی صدا کرد: دنگ.

تکانی خوردم. فورا در ان را باز کردم. یک جعبه ی چوبی درون ان بود. در ان را نیز شکستم و بالاخره ...

مرواریدها، طلاها، جواهرات گران قیمت و عتیقه ای که یادگار مادر بزرگ مادرم بود. همه قیمتی بودند و زیر نور چراغ قوه چنان می درخشیدند که گویی به خوشید نزدیک شده بودم. همه را در کیسه ای ریختم و درون پیراهنم گذاشتمن. با عجله و دستپاچه از زیرزمین خارج شدم. بار دیگر از در

باغ خود را بالا کشیده و به کوچه انداختم. تمام مسیر را تا جلوی اتومبیل دویدم. دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود. اخرين توانيم را به کار بستم تا بتوانم سوار شوم و اتومبیل را به حرکت در بیاورم. نازگل هنوز خواب بود. به سرعت در خیابانها می پیچیدم و صدای جیغ چرخها در دل کوچه های تاریک می پیچید.

به مسافرخانه رسیدم. اتومبیل را سرجای اوپل کردم. نازگل را بغل گرفته و پاورچین وارد مسافرخانه شدم. مدیر مسافرخانه خواب بود. اهسته و با احتیاط به اتاقم رفتم و نازگل را روی تخت گذاشت. کیسه را جای مطمئن، لابه لای لباسها در چمدان نازگل پنهان کردم و روی زمین دراز کشیدم. سردم بود. شاید هم از شدت وحشت می لرزیدم. وحشت از چه؟ از لحظه ای که مادر به خانه برگرد و جای خالی جواهراتش را ببیند. واي، نکنه سکته کند؟ نکند بمیرد.

صبح روز بعد همراه نازگل از مسافرخانه خارج شدم. کیسه ی پر از جواهرات را در صندوق عقب اتومبیل پنهان کرده و از شهر خارج شدم. حالا کجا بروم؟ و نمی دانم چه شد که سر از همان قهوه خانه در اوردم. همان قهوه چی که نام دخترش معصومه بود. همان که بساط تریاک کاک مراد را فراهم کرد. مرا به یاد اورد و به خوبی شناخت. بار دیگر پله ها را بالا رفتم و وارد همان اتاق شدم. نازگل را به معصومه سپردم تا لباسها و پوشکش را عوض کند. قهوه چی فورا بساط تریاکم را ردیف کرد. نفس راحتی کشیدم. چه جای امنی. احساس ارامش می کردم. هیچ کس نمی داند من اینجا هستم هیچ کس نمی تواند حدس بزند.

یك شب در منزل قهوه چی ماندم. نیمه های شب بود که بدخاستم. از قهوه چی و معصومه خیالم راحت شد که در خواب عمیقی فرو رفته اند. پله ها را اهسته پایین ادمد. از قهوه خانه خارج شدم. در صندوق عقب اتومبیل را باز کردم. کیسه را در اوردم و کنار درختی در همان حوالی به چاله سپردم. رویش را پر از سنگ ریزه و خاک و اشغال کردم. مثل لحظاتی قبل، یك سنگ بزرگ رویش گذاشت. تا نشانی باشد زیر درخت.

دوباره به رختخواب بازگشتم. صبح زود از قهوه چی و معصومه خدا حافظی کردم و مقداری پول بابت تریاک و جای استراحت به ان پدر و دختر پرداختم. به تهران برگشتم و یک راهی مطب شدم. نازگل را به زیبا سپردم تا او را به یك مهدکودک ببرد. گفتم به مدیر مهد بگو غروب برای بردنش می روم.

انقدر خسته و بی تاب بودم که مرتب در اتاق مطب قدم می زدم. فکر مادرم دیوانه ام کرده بود. بی طاقت بودم. گوشی تلفن را برداشتیم و شماره ی منزل پدرم را گرفتم. فریفته گوشی را برداشت هیچ حرفی نزدم و او گفت

-لعنت به هرجی مزاحم است.

و گوشی را کویید. دلم می خواست خبری از منزل پدرم به دستم برسد که حاج خانم سالم است. دلم می خواست خیالم راحت می شد، برمی گشتم. عذاب وحدان همچون خوره به جانم افتاده و گوشتم را می جوید. استخوانم را خرد می کرد. فشار و ناراحتی به خصوصی در قلب خود احساس می کردم. غم بزرگی در سراسر وجودم استیلا یافت. چرا به این روز نشستم؟ رنج و عذاب جسمی و روانی بود که طاقتمن را طاقد کرده بود. عاجز و ناتوان بودم. درمانده و

گمگشته.بیمار بودم.بیمار جسم و جان.بیمار وحدان.ایا من همان مرد قوی و سالم هستم.هما فرهاد که تکیه گاه مناسبی برای یک زن بود.یک تکیه گاه برای سختیها و ناملایمات زندگی؟اما اکنون خود نیاز به تکیه گاه،به پشتوانه و پناهگاه داشتم.برای اسوده زیستن،برای اسایش ورفاه.برای نقطه ی اتکاء قابل اعتمادی در عرصه ی حیات.

به منزل مهناز تلفن زدم.از شنیدن صدای کریم خشم تمام وجودم را دربرگرفت.دلم می خواست او را با دندان تکه تکه کنم:

-بی شرف تو انجا چه کار می کنی؟

و نفهمیدم که چند دقیقه طول کشید که خودم را جلوی منزل مهناز دیدم.زنگ را فشردم.شاید چند ثانیه دستم روی زنگ بود و قصد نداشت ان را رها کند.

مهناز در را گشود.تف به رویش انداختم:

-بی شرف تو زندگی خواهرم را از هم پاشیدی.

جیغ کشید:وحشی...تو به چه حقی...؟

-خفة شو کثافت.

و وارد شدم.نفسم در سینه بریده بریده شده بود.وارد ساختمان مجلل مهناز شدم.فریاد زدم:کژال!

و او همین که چشمش به من افتاد سیگارش را خاموش کرد و برگه های پاستور را روی میز رها کرد.از جا برخاست و گفت:تو چرا امدي اینجا؟

-امده ام تکلیفم را با تو،توی بی حیا روشن کنم.

با چشمها ی دریده نگاهم کرد و گفت:

-تو حق نداری روی سر من...

به سویش حمله کردم.کریم را دیدم که قدم جلو گذاشت تا دخالت کند.مشت اول را با ضربه ی شدیدی زیر چانه ی کریم کوبیدم و دست کژال را گرفتم.

-دستم را ول کن.وای مجم شکست.

-نترس،این دل من است که شکست،راه بیفت.

-کجا؟

قبرستان،هر جا که من هستم.

او را به دنبال خودم کشیدم و حتی اجازه ندادم کفش بپوشد یا کلمه ای از خداحفظی بر زبان ببرد.او را به داخل اتومبیل پرت کردم و محکم در را بستم.

-مرا کجا می بردی فرهد؟

-خفة شو کژال. انقدر عصبانی هستم که ممکن است نتوانم حتی اتومبیل را کنترل کنم.

-پس خواهش می کنم ارامتر رانندگی کن.

همین یک جمله اش ابی خنک بود که روی اتش وجود مریخته شد و گدازه ها را به خاکستری خاموش تبدیل نمود. اتومبیل را متوقف کردم. اتومبیلهای دیگری که مجبور شدند پشت سر من ترافیکی راه بیندازند شروع کردند به نواختن بوقهای مکرر و گاهی راننده ای را در اینه ی اتومبیل می دیدم که سریش را از پنجره ی اتومبیلش دراورده و دری وری می گوید.

هیچ چیز برایم مهم نبود. به کژال خیره شده بودم. به لبها یش. به چشمها یش. آن چشمها یی که دیگر بر قی از گذشته را به همراه نداشت. اما من هنوز عاشقش بودم. گفتم:

-کژال واقعیت مرا بگو. مرا دوست داری؟

خندید: اگر تو داشته باشی.

-من، من دیوانه ی تو هستم دختر. تو برای من نه جسم گذاشتی نه روح.

-اما تو هیچ یک از خواسته های مرا عملی نساختی.

-چشم عزیزم. تو فقط بگو مرا می خواهی. من کوه را جابجا می کنم. ستاره از اسمان می چینم و به دستت هدیه می دهم.

با لحنی بی احساس گفت: بینیم و تعریف کنیم.

-می بینی عزیز دلم. تعریف هم می کنی.

-حالا کجا می روی؟

-دلت برای دخترت تنگ نشده؟ نمی خواهی بعد از چند روز نازگل را بینی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بعد از اهو هیچ بچه ای را نمی خواهم.

-حق داری عزیز دلم اما ما چه گناهی داریم. من، نازگل؟

اه کشید و گفت:

-همه می دانند که تو چه گناههای مرتكب شده ای فرهد.

محکم زدم روی ترمز:

-من هر گناهی کردم به خاطر تو بوده. می فهمی کژال؟ قدرت درکش را داری؟ می دانی چقدر تو را می خواستم که به قول خودت چه گناههایی مرتكب شدم. حالا خودت سرکوفتم می زنی؟

کژال ساکت شد و نگاهم کرد:

-من هرگز خوبیها و عطوفت تو را از یاد نخواهم برد فرهاد اما به من هم حق بده که..

-نه هیچ حقی نمی دهم کزال.نمی دهم.من اهو را نکشتم.قسم می خورم.

-قدرت را چطور؟

-کزال

-من می دام.کریم همه چیز را گفت.تو اهو را بدون پدر کردی.مرا بیوه کردی.پس اهو را تو کشتبی.اگر به اب ندادی به چنگال زمانه دادی.ندادی؟

پیاده شدم.دیگر نمی توانستم رانندگی کنم.دستهایم به شدت می لرزیدند.زانوهایم نمی توانستند وزنم را تحمل کنند.حتی قدرت گریستن نیز نداشت. حتی قدرت فریاد زدن هم از عهده ام خارج بود.به اتومبیل تکیه دادم.شاید پشیمان بودم اما دیر شده بود.من به انجه می خواستم و به خاطرش گناه کردم.آن هم گناهی نابخشودنی رسیده بودم اما چه فایده.حتی یک عشق هم مرا درک نمی کردم.کدام عشق؟همان عشقی که به خاطرش قتل کردم.

کزال پشت فرمان نشست.به رانندگیش دقت کردم.چه با پرستیز می راند.با دست چپ فرمان را گرفته و دست راستش را روی دنده می لغزید.محظوظاً باشیش به خواب دعوت شدم.کم کم پلکهایم سنگینی کردند.خواب یا بیدار بودنم را درست به خاطر ندارم.اما شنیدم که کزال پرسید:

-مهندکوکی که نازگل را پدیرفته کجاست؟

-همان مهدی که پشت مطب قرار داشت.برو همانجا.

و خوابیدم و وقتی چشم گشودم هیچکس در اتومبیل نبود جز خودم.چشمم به تابلوی مهد افتاد.خیالم راحت شد.دوباره چشم بر هم گذاشت و خمیازه ای کشیدم.لحظاتی بعد احساس کردم نازگل روی صندلی عقب نق می کند.بعد احساس کردم اتومبیل به حرکت درآمد و بعد صدای جیغ چرخهای اتومبیل و جیغ همزمان کزال وارد گوشم شد:نه،نه.

ترمز و اتومبیل از حرکت بازایستاد.ظهور بود و خیابان خلوت.کزال با دختر بچه ای شیش یا هفت ساله تصادف کرده بود.رنگ کزال همچون گچ به سفیدی می گرایید.زانوانش به شدت می لرزیدند.سرش را محکم به روی فرمان کویید:من او را کشتم فرهاد.

در یک چشم به هم زدن وارد خیالات نزدیک به واقعیت شدم.دیدم کزال را دستبند می زند و به زندان می برد.دیدم نازگل بی مادری دانه های درشت اشک روی گونه هایش جا می دهد و اغوش مرا جستجو می کند.دیدم هیاهوی برقرار است.

و به یاد اوردم کزال هنوز گواهینامه ی رانندگی نگرفته و...وای...ای مصیبت.فوراً پیاده شدم.دخترکی غرق حون را دیدم که از روی کاپوت غلتید و روی دستهای من جا گرفت.او را روی زمین گذاشتم به سوی کزال رفتم.دست کزال را گفتم و او را از اتومبیل به شدت بیرون کشیدم.

-بیا پایین و برو ان سمت بشین.

-چرا فرهاد؟

-همین که گفتم، راه بیفت و دستم را پشت گردنیش نهادم و محکم او را به سمت جلو به حرکت در اوردم؛ برو معطل نکن.

همین که کزال روی صندلی نشست زنی را دیدم که از پارک رو به روی مهدکودک بچه به بغل می دود و فریاد می زند:

نازنین، نازنین، نازنین، چی شده نازنین؟

زن شیون کنان بچه ی نویا را از اغوشش به کناری نهاد و جسد غرق به خون نازنینش را در اغوش فشد.

-کشتی؟ بچه ام را کشتی؟ ای وای. ای مردم، به دادم برسید. بچه ام مرد و ...

و روزگارم تیره شد. کزال اشک می ریخت و دستبند را به دستهای من تماشا می کرد. خوب به یاد دارم که دیگری غروری برای پنهان کردم اشکها یم باقی نمانده بود و با همان حالت گریان گفتم:

-نازگل را به تو می سپارم عزیزم. خوب مراقبیش باش. نکند بگذاری برای پدر دلتنگی کند. دست حق اهو بود که نازگل بدون پدر بزرگ شود.

دل اسمان خشم برداشته و می غرید. اشکها ی خون می بارید. طوفانی برپا شد. مامورین مرا داخل اتومبیل پلیس بردن. امبولانس نازنین را اژیرکشان از محل دور کرد. باران خونها را شست و کزال خیره به من پرسید:

-از به بعد م با این بچه چه کنم فرهاد؟ ما که جایی نداریم بروم. در منزل مهناز که دیگر جایی برای من نیست. همین طور خانه ی پدرت. یک فکری بکن. یک حرفی بزن فرهاد. بگذار من بروم، زندان حق من است نه تو، من ان بچه را....

می دیدم که چگونه اب از لباسش می چکد و نازگل را در بغل فشار می دهد. داد کشیدم:

-برو پاوه، برو پیش کاک مراد. بگو تو را ببرد قهوه خانه ی پدر معصومه. خودش می داند کجا را می گوییم بعد بیا ملاقاتم تا بگوییم چه کار کنی.

مردم پراکنده شدند، کزال ایستاد و رفتن مرا تماشا کرد. به کجا می رفتم. برای چه می رفتم؟ به کاشانه ی ابدی عشق؟ آیا دوباره این دنیای زیبا را با یک دید دیگر می توانم ببینم؟ آیا رنگ و بوییش را تشخیص می دهم؟ مردانه راضی بودم که حداقل کار مثبتی در حق کزال انجام دادم. شاید عقده شوهرش و اهو از دلش بیرون برود. شاید گناه مرا ببخشد و ...

راست می گویند بشر انعطاف پذیر است. چه قدر طرز فکر و اندیشه ام تغییر یافته بود. راجع به زنها نظر دیگری داشتم. حالا می فهمیدم که نحوه ی اندیشه ی ما چگونه بر خواستها و ارزوهای ما تاثیر می گذارد و انسانی چون مرا وادارمی سازد که بی حاصل بودن و پوچ بودن خودش را باور کند. چه کسی مرا پوچ کرد. چه کسی سرکوفتش را به رویم زد. چه چیز مرا وادار کرد این جاده ی

بدانتها را عاشقانه بپیمایم و بدھا را ببینم و دم بر نیاورم، خود را ندیده و نشنیده کنم. به راستی چه چیزی بود.

عشق، عشق... و عشق. عشق زمانی زیباست و دوست داشتنی که هنوز حسرت را از دلها نزاییده. هنوز طرفین شبها را با فکر وصال می خوابند و صبحها را یاد یار چشم باز می کنند. و یک پرسش بود که که هنوز در دلم چنگ می زد: ایا کژال اصلاً مرا به واقعیت می خواهد یا فقط حرص پول و رنگ و وارنگی شهر سرگرمش کرده بود؟

من او را با ان وضع دیدم و هزاران ارزو را در دل و جان پذیرا گشتم. ولی به موازات ان، حقیقت تلح زندگی را تجربه کردم. حالا دیگر می دانستم که حقیقت و ارزو در جان بسیاری از انسانها امکان همزیستی مسالمت امیز را ندارند، زیر ابهام در تضاد هستند. اما من خودم را با این تضادها همراهانگ ساختم.

هنوز امید داشتم بتوانم کلیه ی سختیها و دشواریها را از بین ببرم. هنوز امید داشتم دیوارها را بکویم و فرو ریزم، دیوارهای حسرت را. هنوز عاشق بودم، هنوز به خاطر او هر کاری انجام می دادم. بله جناب سروان، من پشت فرمان بودم. من با ان دخترک تصادف کردم. خواب الود بودم. دیشب راحت نتوانسته بودم بخوابم.

وارد بازداشتگاه شدم تا روز دادگاه. تا تکلیفم روشن شود. در ابتدای ورود گوشه ای را برای نشستن انتخاب کردم و به همان سو رفتم.

جوانی که صورتش مو نداشت دستی به صورتش کشید و دست دیگرش را به کمرش زد: -نه داش من، اینجا جای منه می فهمی که جای من. یه جای دیگه. جا زیاده.

حوصله نداشتیم حتی نگاهش کنم. برخاستم و چند متر ان طرفتر نشستم. مرد درشت هیکلی که قد کوتاهی نیز داشت پیراهنم را گرفت:

-هنوز از گرد راه نرسیدی تحس بازی در میاري. کی بہت یاد داد جای منو اشغال کنی؟ پاشو ببینم. پاشو

انقدر در افکار کژال غرق بودم که اگر صدای او را می شنیدم معجزه بود. با اینکه مرا به سمت دیگر بازداشتگاه هل داد اما اصلاً به روی خودم نیاوردم و گوشه ای تکیه به دیوار دادم تا اگر مطمئن شدم جای کسی نیست فرصت بیابم و بنشینم.

حالا کجا می رود؟ با ان بچه، پول هم که ندارد. گویی یک دسته سوزن قصد جان دل بیچاره را کرده بودند و مرتب به دل بینوا خراش می کشیدند که از سوزش انها فریادی می شنیدم:

-نکند کسی او را گول بزنند. کژال خوشگل است. خوش قد و بالا. خوش بیان و خوش هیکل. اما بسیار ساده. نکند امروز همان روز است که من باید انتقام قدرت را پس بدهم. نکند کسی از گرد راه برسد و نتیجه ی تمام زحمتهایم را فقط در چند ثانیه به اب بدهد. به باد بسپارد. عشق مرا از من بگیرد و با خود ببرد. به خدا که وقتی از اهواز به تهران امده بود هیچکس نگاهش نمی

کرد، همه او را یک دختر دهاتی بی رنگ و رو و کر می دیدند. من چه سختیها کشیدم، چه رنجها پشت سر گذاشتم. از او همان ساختم که می خواستم. اخرين چهرash را با ان لباس گران قیمت، ان ناخنهاي بلند و لاک زده، ان ارایش و...

نه، من او را به اینجا رساندم. تحصیل کرد. خوب را از بد جدا کرد. ندیده ها و نشنیده ها را اموخت، یاد نگرفته ها را یاد گرفت و خود را به پای خانم مهندس فلانی و خانم سرتیپ فلان کس رساند. این من بودم که شبها تا صبح بیدار می ماندم تا او زبان انگلیسی را تکمیل کند. تشویقیش کردم تا راحتی دوره ی دبیرستان را....

چه پولهایی که بابت تحصیلش به دبیرهای خصوصی نپرداختم.

از خود پرسیدم: حالا ناراضی هستی؟ و فورا پاسخ خود را شنیدم: نه، نه، به هیچ وجه.

اما می ترسم ان را که خود با سلیقه ی خود برای خود اراستم. کسی از گرد راه نرسیده برای خود ببرد وقاہ قاه به ریش من بخندد.

دیگر هیچ راهی نبود. جز یک راه، اطمینان رابه یاری خویش دعوت کنم. باید از این راه دلم را ارام نگه می داشتم، اطمینان به خودش. به کژال. او هرگز مرا نمی فروشد. او می داند که من خود را فقط به خاطر وجود او به این حال و روز انداختم و اکنون به خاطر او در زندان به سر می برم. نه، یقین دارم کژال بی وفایی و نامردی نمی کند. من او را بزرگ کردم. با تمام اخلاق و رفتارش اشنازی دارم. لجیاز است اما مهربان، اما روح بزرگی دارد. نه، او مرا هرگز فراموش نخواهد کرد.

ساعت هفت غروب بود که گفتند: جناب سروان می خواهد تو را ببیند.

- موضوع از چه قرار است؟

نگهبان بازداشتگاه اعلام بی خبری کرد و گفت: تا چند دقیقه ی دیگر خودت متوجه می شوی.

با نگرانی به اتاق جناب سروان رفتم. در زدم.. گفت: بیا تو. وارد شدم. چشمم افتاد به فرزاد که همچون قاتلی نگاهم می کرد. سلام کردم. نه به فرزاد مخاطبم جناب سروان بود. فرزاد همین که چشمش به من افتاد گفت:

-بله جناب سروان، خود بی رحمش است. هر چند عارم می شود او را برادر خطاب کنم اما چاره ای ندارم.

- تو اینجا چه کار می کنی فرزاد؟

پوزخند زد و زیر چشم با خشم نگاهم کرد:

- خودت رابه ان راه نزن دزد ناشی، اما بدان که به کاهدان زدی. جواهرات اصلی نزد مادر است. تو گول خوردي همه بدل بودند.

با روحیه ی برادرم به خوبی اشنا بودم. با یک دستی زدنهاش. اصلا جا نخوردم و به روی خودم نیاوردم. می دانستم دروغ می گوید. اگر راست می گوید چرا امده تا مرا شناسایی کند؟ پس جواهرات اصلی بودند. او دروغ می گوید.

- من از هیچ چیز خبر ندارم جناب سروان.

و رو کردم به فرزاد و افزودم:

- از کدام جواهرات حرف می زنی؟ بدل کدام است. اصل کدام است. چرا هذیان می گویی. درد خودم کم است، امده ای نمک روی زخمهايم بیاشی. اینجا گوشه ی زندان هم دست از سر من برنمی دارید.

جناب سروان از روی صندلی برخاست و گفت:

- خانواده ی شما شکایت کرده اند که مقداری زیادی جواهرات از منزل پدرت به سرقت برده ای. البته فردا از اداره ی اگاهی برای بازجویی خواهند امد. اما تا انجا که به من مربوط می شود همین بود که شما را بیاورم تا ایشان شناسایی کنند.

- از کجا فهمیدید زندان هستم؟

- همسر از خود راضیت یک نامه توی باغ پرت کرده بود تا مثلا و به گفته ی خودش به یاری تو بیاییم. نکند کزال هم خبر ندارد که تو چه ظلمی به حاج خانم کردی.

- خفه شو ببینم. کدام ظلم. من اصلا نمی دانم تو راجع به چی حرف می زنی.

فرزاد گفت: فردا مشخص می شود.

و بیرون رفت. من نیز به بازدشتگاه برگشتم. اما خوشحال بودم. بسیار خوشحال. کزال به فکر من بوده. او سعی خودش را کرده. الهی فدایت شوم مهربان من. امید من. من که بی تو هیچ کس را در این دنیا ندارم. من از روز ازل می دانستم چه جواهر گرانبهایی پرورش می دهم. می دانستم وجود تو برای من سعادت گرانبهایی است که بیش از هر چیز و هر کس ارزش دارد.

پسندیدم. پذیرفتم. قدرش را دانستم. او را پرورش دادم و حالا وقت ان رسیده که به ثمره اش بنشینم و بر دهان اطرافیان بکویم. می دانم که او مفهوم واژه ی صداقت را به گوش جهانیان خواهد رساند.

نیم ساعتی گذشت. استخوان درد کم کم سراغم را می گرفت. حالا چه خاکی بر سرم بزیم. تریاک از کجا بیاورم. هنوز هیچ کس نمی داند من اعتیاد دارم. خدایا به فریادم برس. امشب قرار است چه زجری بکشم. اما اگر کوچکترین صدایی از گلولیم خارج شود یقین دارم فردا صبح بی چون و چرا سرقت را به گردن من می اندازند.

وای که ان شب چه دردهایی متholm شدم. به زبان اسان است بازگو کردنیش. هرگز نمی توانم حتی یک ثانیه اش را تفسیر کنم. همان قدر بگویم که گویی استخوانهايم هر ثانیه یک بار به طور مدام زیر چرخهای کامیونی پر از بار خرد و له می شدند و من فقط از عشق کزال اجازه به راه

گلوبم ندادم کوچکترین صدایی از خودش خارج کند. این را گفتم که بدانید تا چه حد عاشقیش بودم و درد را تحمل می کردم.

به درک که درد می کشم، رنج می کشم اما باید... باید جواهرات را به کژال برسانم. از حاج خانم دیگر گذشته، نوبت کژال است. حاضر نیستم زندگیم از هم پاشیده شود. تنها به خاطر مال و منال و اندوخته های پیرزن و پیرمردی که خوشبیها و لذتها یشان سپری شده و افتتاب لب بام هستند. این ما جوانها هستیم که تازه اول راه زندگی گام بر می داریم و هزار ارزو به دل می کشیم. خود را الوده می دیدم. اما پذیرفته بودم. الودگی را به از دست دادن عشق بزرگی همچون کژال ترجیح می دادم.

بار دیگر به جنگ سرنوشت می رفتم و بر سرش فریاد می کشیدم:

-نه، من کژال را هرگز به تو نخواهم سپزد. حکایت از دلدادگیها بود. از جداییها. مذبوخانه تلاش می کردم بلکه بتوانم یاس و نامیدی را از خود دور کنم. جای انها را به امید دهم و باید برای رسیدن به امید بار دیگر به دروغ و ریا و تزویر پناه می بردم. هیچ چاره ای جز این راه نمی توانست بار دیگر مرا به کژال برساند.

روز بعد، خمیده از درد شبانه، با جسمی اغشته به عرق، نالان و بی توان به اتاق بازجویی رفتم. بار دیگر در برابر افسر اگاهی نشستم تا با دروغ از خود دفاع کنم.

-شب جمعه شما کجا بودید؟

-مسافرخانه‌ی مرتب، همراه فرزندم نازگل.

-چرا در مسافر خانه؟

-این یک مساله‌ی خصوصی و خانوادگی است.

-بسیار خوب کسی می تواند شهادت بدهد ان شب شما...

-بله جناب سروان، البته که می تواند.

-چه کسی؟

-مدیر مسافرخانه شاهد بود که ان شب کودک نازینین من شدیداً تب کرده و از خوردن شیر ترشیده دچار اسهال و استفراغ شده بود. البته پزشک درمانگاه نیز می تواند شهادت بدهد که ان شب من با چه حالی دخترکم را روی تخت بهداری رها کردم و به دست و پای دکتر افتادم. در ضمن نسخه‌ی ان شب هم همراه‌م است. می توانید ان را در وسائل شخصیم مشاهده کنید. همین طور مسؤول داروخانه می تواند شهادت بدهد که من چه عجله ای برای گرفتن داروها داشتم و حتی با یک جوانک بی ادب هم دعوا کردم.

-چرا؟

-نوبت را رعایت نکرد.او برای خرید یک خمیر دندان امده بود اما اصلاً حال مرا که کودکم در حال مرگ بود را درک نمی کرد.

-بعد چه شد.

-بعد به مسافرخانه برگشتم تا با خوراندن داروها به نازگل خطر را از جسم ظریفیش دور کنم.البته وقتی برگشتم مدیر مسافرخانه خواب بود،اما چندی نگذشت که با صدای تلفن از خواب پرید.او مرا و نازگل را که از شدت تب نفس می زد در اتاق می دید.حتی من یک پتوی اضافه هم از ایشان گرفتم.

-پس با این حساب شما قدم به منزل پدرتان نگذاشتید.

-نه خیر جناب سروان.خانواده ی من فقط قصد دارند در زندگی من اختلاف بیندازند.پدر و مادرم و همین طور خواهرم که از دست دادن شوهرش را گردن همسر من اندخته دسیسه ای به وجود اوردنده که من همسرم را طلاق بدهم.فقط همین.

سروان اگاهی احساس تاسف خود را اعلام کرد و افزود:

-در ضمن یک خبر خوش هم برای شما دارم.

-چه خبری جناب سروان؟

-کودکی که شما با او تصادف کردید زنده است.دکترها امیدوار هستند با یک عمل جراحی می توانند او را...البته باید از خدای خودت تشکر کنی.

شاید اگر ان همه درد در اعضای بدنم بیچیده بود از جا می پریدم و فربادی از خوشحالی می زدم اما...افسوس که هر لحظه به استقبال مرگ می رفتم و به روی خودم نمی اوردم.دو روز گذشت.خبر رسید مدیر مسافرخانه،پزشک کشیک درمانگاه که مُهرش روی نسخه بود و مسئول ازمایشگاه شهادت داده اند که ان شب من کودکی بیمار را در دست می چرخاندم و به هریک از انها تماس می کردم.

نقشه ام گرفت.حساب شده بود.به خیر گذشت.

یک هفته ی بعد کزال و کاک مراد به ملاقاتم امدند.ان قدر از دیدن کزال خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم.در پوست خود نمی گنجیدم و به هیچ دردی اجازه نمی دادم در جنگ با استخوانها یام برنده شود.

-کجا بودی عزیزم؟نازگلم کجاست؟چرا او را همراه خودت نیاوردی.کزال،تو بهشت دو جهان من هستی.دنیای امیدها و ارزوهایم.عشق را با تمام طراوات و زیباییها یش فقط در این چشمها جسته ام. فقط وجود تو باعث شده که من با عزلت و تنهایی وداع کنم.دوری جستن و دور ماندن از غمها و نومیدیها و حسرتها فقط به خاطر تو است.هم اغوشی با نسیم بهار به خاطر لبخند شکوفه ی لبهایت است.عطر گلها را به خاطر یاداوری عطر تن تو می خواهم.طلوع خورشید و انوار سیمین ماه را فقط در نگاه تو می بینم.نکند فراموشم کنی کزال.ما زندگی دوباره و عمری

دگرگونه خواهیم داشت.سرور و نشاط،خنده ها و شادمانی های بسیار در کنار یکدیگر،مثل روزهای اول.

کزال!من رهایی از اسارت این در و دیوار را فقط به خاطر تو می خواهم.قول بدہ که مرا به دست فراموشی نسپاری.من به زودی رهایی می یابم،از نو شروع می کنیم،همیشه خوشبخت و شادکام خواهیم بود.عشق را در دلت حفظ کن کزال عزیزتر از جانم.اغوش باز و زیبا و گستردگی طبیعت را به یاد داشته باش تا از چشم یکدیگر نظاره کننده ی ان باشیم،زمزمه ی جویبار و اوای همیشه جاوید پرندگان را از گوش یکدیگر بشنویم.من رها خواهم شد.کزال،ازاد،به خاطر تو،فقط به خاطر تو.

کزال فقط نگاهم می کرد.برای اخرين بار از او پرسیدم:مرا دوست داري؟

سرش را تکان داد و گفت:فداکاریت را هرگز فراموش نمی کنم فرهاد.هرگز.اما وقت برای شعر و شاعری بسیار است.من و پدرم و نازگا در ان قهقهه خانه که چه عرض کنم در ان شیره کش خانه به سر می برمی،خیلی سخت است فرهاد.درک کن،اگر مرا درک نمی کنی به خاطر نازگل فکری بکن.بگو من چه کنم.من دوام نمی اورم.

-نگو کزال.نگو دوام نمی اوري.

بعد اشاره کردم کاک مراد من و کزال راتنها بگزارد.وقتی پیرمرد از راهرو بیرون رفت.به کزال گفتم:
-خوشبختی من و تو زیر تخته سنگی واقع در...

به اطرافم نگاه کردم و بسیار اهسته تر گفتم:

-تخته سنگی که زیر درخت کنار حوض قهقهه خانه است.خوشبختی تو و نازگل را انجا دفن کرده ام. فقط مراقب باش هیچ کسی از این قضیه بویی نبرد.

کزال که به راحتی حرفهای مرا نمی فهمید گفت:خوابی یا بیدار؟

-بیدار.بیدار بیدار کزال.برو،من به زودی به تو و نازگل می پیوندم.

کزال،خشنوودتر از من زندان را ترک کرد و همراه پدرش رفت.

آه،چه بیچاره من و چه دردمند دل من که نتوانستم بر مبنای تعهد اخلاقی که نسبت به حفظ حیثیت و شخصیت کزال داشتم او را به حد اسایش و ارامش در این شهر بی در و پیکر برسانم.

یک ماه گذشت،سی روز سپری شد.هنوز خبری از کزال نیست.دخترک پای راستش خرد شده و این طور که خبر می دادند متخصصین ارتوپد از پلاتین استفاده کرده بودند.

قاضی در اخرين دادگاه برایم حکم قطعی اعلام کرد:دیه.

باید دیه ی پای شکسته و ضرباتی که به سرش وارد شده بود را می پرداختم.

-جناب اقای فرهاد محتشم،شما می توانید با قید سند،فعلا از اراد باشید.البته در صورتی که تعهد بدھید هر چه زودتر دیه ی تعیین شده را پرداخت خواهید کرد.می بینید که این خانواده ی بیچاره که شما مصیبت دیگری به مصیبتهایشان اضافه کردید هیچ سرپرستی ندارند.تنها نان اورد خانه پسر بچه ی ده ساله است که ممکن است دست به هر کاری بزند.پس به خاطر وجودان شخصی خودتان هم که شده سریعتر پول را به این خانواده ی دست تنگ برسانید.

در پایان ماه نخست،انتظار کژال تمام لحظاتم را پر کرده بود:امروز دیگر می اید.پیدایش می شود.یقین دارم قبل از غروب خودش را می رساند.

هیچ خبری نشد.روزها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت.به امید یک سند و رهایی و از بند خط نشانه روی دیوار می کشیدم.یک هفته نیز گذشت.هنوز کژال نیامده بود.ادرال خاصی نداشت.مغزم دیگر قدرت اینده نگری نداشت.تمام دنیا را فقط در یک لحظه خلاصه کرده بودم.که کژال باید و یک سند برای رهاییم دست و پا کند.

اینده با هزاران ابهام در هم امیخته بود.من در وهم و خیال به سر می بردم و با اوهام ثانیه ها را می گذراندم.هر ثانیه دهها دقیقه و هر دقیقه صدها ساعت بر جسم خسته و روح منتظرم می گذشت.

دو ماه گذشت.شصت روز از عمرم نابود شد.جناب سروان امیری مرا احضار کرد.

-بله جناب سروان؟

-شما که حکم ازادیت امده،چرا با خانواده ات تماس نمی گیری.شما می توانید فقط با یک سند رهایی....

-می دانم جناب سروان!همانگونه که اطلاع دارید،خانواده ی بنده مرا ترک کرده اند.موضوع سرقت جواهرات که خاطر مبارک هست.می دانم تماس من با خانواده ام بی نتیجه خواهد بود.همسرم هم که..نمی دانم....

اه کشیدم و به تعارف جناب سروان روی صندلی نشستم.یک سیگار برایم روشن کرد و گفت:این طور که من شنیده ام همسرت فقط یک بار به ملاققت امد.

-بله،متاسفانه بله.اما وحشتم از این است که نکند بلایی سر خودش یا دخترم امده باشد.

-نگران نباشید.در هر حال چاره ای جز انتظار ندارید...راستی ببینم هیچ ادرسی از همسرت نداری.جایی....که...بتوانی با او تماس بگیری.از طریق همین تلفن.

و دستگاه تلفن را به سمت من حرکت داد و افزود:

-یا نامه.من خودم می توانم نامه را به دست همسرت برسانم.

سکوت سیاهی جان و حیاتم را بلعیده بود.سکوت و خاموشی.ظلمت و تاریکی.تیرگی و ابهام چون دشته بی اب و علف در شب سیاه.بسان کویری با شنهای داغ و سوزان،در هر لحظه بیش از پیش جانم را در سرگردانی فرو می برد.هیچ چیز نمی شنیدم و هیچ نمی دیدم.

زمان باز هم می گذشت. روزها و هفته ها. سنگینی گذر زمان بر پیکری فرسوده و ناتوان، دلی غمگین و نالان، ستوه و فرسایش جان، در سکوتی ظلمانی و بی پایان، دقیقه ها سپری می شوند، عقریه های ساعت می چرخند و هرگز از حرکت باز نمی مانند، روز به سر می رسد و شبی دیگر اغزار می شود. شبی که دردهای روزانه را در پی دارد و روزی که سیاهی شب را به دنبال می کشاند: پس چرا کژال من نیامد.

اما او می اید. حتما گرفتار است.

نzdیک به چهار ماه گذشت. همه از راز من اگاه بودند. اگر بگویم از زندانی گرفته تا زندانیان انتظار کژال را می کشیدند دروغ نگفته بودم. کم و بیش تلخیهای زندگیم همچون قصه ای باور نکردند بین هم سلولیها می چرخید.

- او را می بینی؟ بیچاره، خدا به فریادش برسد. هستی اش را به پای دختری ریخته که او را با هزار مصیبت به انجه می خواسته تبدیل کرده.

- او را می بینی؟ بیچاره، پا روی خانواده، هستی، وجود خودش و اراده و قدرتش، حتی انسانیتش گذاشته فقط به خاطر همان دختری که حالا انتظارش دیوانه اش کرده...

- او را می بینی.... او را می بینی.... او را می بینی.... بیچاره.... بیچاره... بیچاره...

فریاد زدم: بس کنید. اری مرا ببینید. اما بیچاره نیستم. او می اید. یقین دارم که می اید. حالا خواهید دید.

شش ماه گذشت. این سکوت دهشتناک چه مفهومی دارد. چرا همه به من نگاه می کنند. چرا همه مهریان شده اند. این سکوت وحشتناک را چه کسی بر من تحمیل کرده، برخاستم؛ اهای نگهبان، این در را باز کن. من باید تلفن بزنم.

همه مرا می شناختند و دیوانه خطابم می کردند. برایم مهم نبود. شاید حق با انها بود. بالاخره باید یک روز واقعیت را قبول می کردم.

- چه خبر شده محتشم؟ چرا فریاد و فغان می کنی؟

- باید تلفن بزنم.

- به کی؟ خانواده یا همسرت...

- به شما چه ارتباطی دارد. در را باز کن.

خندید: شوخي کردم. به دل نگیر. ما همه برای تو ناراحت هستیم.

با عصبانیت و لحنی تند گفتمن: **

- لازم نیست. انکه باید ناراحت باشد نیست. ان که باید دلسوزی کند نمی کند. دلسوزی و غصه خوردن شما چه تاثیری به حال من دارد.

یکی از ته سلول گفت: همدردی است دیگر داش من.

به اناق جناب سروان امیری رفتم.

- می خواهم یک تلفن به خانواده ام بزنم جناب سروان. دیگر از این

وضع خسته شده ام. به خدا دیگر چیزی نمانده محتاج اسایشگاه روانی شوم.

سروان امیری سرش را به علامت ادرار احساس من تکان داد و تلفن سیاه را به سوی من به حرکت در اورد:

- به هر کجا که دلت می خواهد تلفن بزن. حتی شهرستان، حتی خارج از کشور. دیگری چه کاری از دست من ساخته است

- ممنونم جناب سروان. جبران می کنم.

نفس عمیقی که شاید شبیه آه بود کشید و گفت: حیف از شخصیت شما که...

ادامه نداد. نمی دانم چرا، شاید صلاح نمی دانست، شاید هم... به هر حال من نیز صحبتی نکردم و انگشت را در شماره گیر تلفن چرخاندم. بعد لحظاتی که شاید برای یک قرن گذشت ذهنم را اماده کردم که قرار است چه بگویم.

صدای حاج خانم را شنیدم. قلبم از جا کنده شد. از خودم شرمنده بودم. از او و صدای گرفته اش. دنیا در برابر دیدگان منتظرم تیره شد. گفتم:

- الو... ال حاج خانم سلام. من فرهاد هستم.

جیغ کشید: خفه شو قاتل.

و صدای کوفته شدن گوشی چنان پتکی بر سر من فرو نشست.

هشت ماه گذشت. افسرده شده بودم. گوشه ای می نشستم و زمزمه کنان شعری را بهانه ی اشکهای روانم می کردم. هیچ کس حتی کلمه ای با من سخن نمی گفت. همه دلشان می سوخت. در دیدگانشان جز ترحم نمی دیدم. دیگر کسی سریه سرم نمی گذاشت. و به قول خودشان قلدري نمی کردند. چشمم به در زندان خشک شد شاید خبری شود. حتی به یک تلفن یا نامه راضی بودم. روزهای زوج همچون دیوانه ی تک و تنها می نشستم. و یکی یکی نام ملاقات کنندگان را در ذهنم ثبت می کردم. تا شاید نامی از کزال بشنویم.

نه، هیچ خبری نشد.

یک سال گذشت.

- در را باز کنید. باز کنید. می خواهم تلفن بزنم. تلفن. تلفن. به خانواده ام.

-چرا داد میزني؟چرا فرياد راه انداخته اي؟صبر کن. الان باز مي کنم.باید اول اجازه بگيرم.تو
محشتم هستي؟همان پزشكى که...

-اره محتشم هستم.همان پزشك ديوانه که خودش را به اين حال و روز انداخت.حالا باز کن،باز
کن.

-در را شکستي ديوانه،خب صير کن.همين طوري که نمي توانم باز کنم.

گريه کردم.نجف هاي هم سلولها و افرادي که در سلولهاي ديگر بودند ديوانه ترم کرده
بود.صدایي فريادم در راهرو مي پيچيد.بالاخره در باز شد و من همچون گلوله اي به بیرون پرتاپ
شدم.بار ديگر تلفن سياه در برابر مظاهر شد.بار ديگر انگشتمن در شماره گير چرخید.بار ديگر حاج
خانم گوشي را برداشت:

-الو بفرماييد.

-حاج خانم تو را به خدا قطع نکن. ...من توی زندان....

-همان بهتر که بميري قاتل.و دوباره قطع کرد.

چند بار ديگر شماره گرفتم.بوق ازاد مي زد. هیچ کس گوشي را برنداشت.دلشکسته به سلول
برگشتم.

-خدايا من چه کنم.

خدا نيز جوابم را نمي داد.اما من جواب خدا را مي دانستم.

ان روز که از من فاصله گرفته بودي.از غصب من نهراسيدي.ظلم را پيشه کردي.و به خاطر
احساس،جوانی را از زيستن ناميد کردي.خدا را با تو کاري نبود.

به ادرس قهوه خانه نامه نوشتم.نامه را به دست جناب سروان اميري دادم.خدا خيرش بدهد
گفت:فورا مي فرستم پست.

پنج روز طول کشيد تا بالاخره جواب نامه را دريافت کردم.

-جناب محتشم سلام عرض مي کنم.پرسيده بوديد از همسر و فرزندت چه خبر.والله بنده هم
بي اطلاع.حدود يك سال پيش فقط يك هفته مهمان ما بودند.اما روز هفتم وقتی از خواب بيدار
شدم هیچ اثري از انها ندیدم.حتی از پدر همسرتان.

راه رفتن را از سر گرفتم.پايین و بالاي سلول قدم مي زدم.پايین،بالا.بالا،پايین. گويا سيگار هم
مي کشيدم.همه جا و همه چيز در سکوت وهم الودي فرو رفته بود و شاید صدایي بود که من
نمی شنیم و چیزهای دیگری که نمی دیدم.می رفتم و باز می گشتم.با لحظه ها بیگانه
بودم.ديگر گذشت زمان چه فرقی به حال من دارد.

پاهایم توان رفتن نداشتند . بینایی چشمانم را به تدریج از دست می دادم.می نشستم گریه
میکردم.برمی خاستم و راه می رفتم.اشک چون سیل از چشمانم حاری بود. اشکها و گریه

ها،ندبه و زاریها که به سرعت در سرار وجود و زندگی بیهوده ام گسترش یافت.روزها،ماهها سالها و شاید برای من چند قرن سپری شد.زمانی بس بلند و طولانی،به درازای عمر چند نسل.لحظاتی سیاه و سنگین و طاقت فرسا ،تبديل به انسانی شدم که در فضا معلق مانده است.نه پایگاهی و نه پشت و پناهی.همه جا سکوت.همه سو ظلمت،غوطه ور در رنج و تنها ی و یاس و نومیدی.سرگردانی ابدی.جانی خسته و دردمند،رنجی نه چندان پنهان.دردی هولناک در ژرفای جان.زندگی بی حاصل.عمر بی ثمر.از راه به بیراهه و بیراهه بی دیگری بی انتها و بربیج و خم.فرحامي در دوزخ،چون حال،بسان لحظه ها و ساعات شب و روز.اتش.سوختن و تباہ شدن.همه جا ویرانی و مرگ.شممعها مردند.ستاره ها محو شدند.شادی و شادکامی رخت برپست.دنبی اکنده از زهر و شرنگ.

و خویشتن را نظاره کردم.

-محتشم!جناب سروان امیری با شما کار دارد.بیا بیرون.

صدای قفل و زنجیر و باز شدن دریهای اهنی،روحمن را سوهان می کشید.از سلول خارج شدم.دیگر نه با گامهای تند.اهسته و ارام و ناتوان،با کمری خمیده.

-جناب محشتم بنده واقعاً متسافم.من با اجازه ی خودم چندین بار با منزل پدرتان تماس گرفتم.گویا...نمی دانم طاقت شنیدن دارید و در حال حاضر گفتن چنین موضوعی...

تکیه ام را به دیوار دادم:اتفاقی برای کژال یا دخترم افتاده.می دانستم.می دانستم او بی وفا نیست و حتماً مشکلی سد راهش بوده.می دانستم.بگویید جناب سروان.من طاقت شنیدن دارم.

-متسافم جناب محشتم اما. ..خبری که باید به شما بدhem راجع به خواهرتان است.

-چی؟خواهرم؟

-می دانید چرا خانواده ی شما حاضر نبودند به تماسهای شما پاسخ بدهند و هرگز به ملاقات شما نیامند؟البته فضولی و دخالت در ارتباطهای خانوادگی نباشد اما من به خاطر خدا این کار را انجام دادم.بنده تلفن زدم تا وضعیت شما را برای پدر و مادرتان توضیح بدهم.ولی متسافانه مجبورم این خبر ناگوار را به شما بدhem.گویا خواهر شما در اثر بیماری فوت کرده اند.

زانوهایم لرزیدند.کمرم روی دیوار ساییده شد و روی زمین نشستم.

-یعنی توقع دارید من باور کنم تنها خواهرم در سن جوانی با زندگی وداع گفته؟

-متسافم.واقعاً متسافم.شما در این پنج سال واقعاً نمونه ی صبر و برداری بوده اید.شما مرد بزرگی هستید.با درونی فولادین.

-اما سرنوشت و بازی تقدیر بالاخره کمر این مرد فولادین را شکست.

شاید اگر محبتها ی جناب سروان امیری نبود من هرگز نمی توانستم از بند رهایی یابم. پنج سال ستم بیهوده. عمر باطل. سروان امیری انقدر تلاش کرد و چون برادری هم پشت، دوندگی کرد تا بالاخره رضایت مادر نازنین را کتبه گرفت و تحويل دادگاه داد.

اما من زمانی که از دادگاه خارج شدم و چشممان مادر نازنین را پر از اشک دیدم، قسم خوردم که در اولین فرصت به یاری انها بستام.

بار دیگر ابی اسماں را نظاره گر شدم. خورشید طلایی را، بارش انوارش را بر چمنها و گلزارها، بر کویر و کوه و دشت، با خاطره ای از دنیای دورولی پوچ و بی محتوا، تهی از هرگونه ارزش معنوی، موجب رنج و ملال و افزایش نفرت و انزعجار راه افتادم به سوی... ناکجاها.

می رفتم که با دلی لبریز از ارزوها خرد شده و درهم فرو رفته. به سمت نیستی گرایم و با هر چه که نشانه ای از زندگی دارد وداع جانانه بگویم.

هیچ ادرسی و نام و نشانی ازکزال نداشتم. بار دیگر به دنبال او جاده ها را زیر پاهای خسته و ناتوان طی کردم تا به پاوه رسیدم. اهالی هیچ اطلاعی از وی به من ندادند و گفتند پنج سال پیش فقط یک شب ان هم برای بردن پدرش به اینجا امد. گفتند زن پدرش فوت کرده و فکر نمی کنند دیگر به این ولایت برگردند.

به تهران بازگشتم. رو سیاه به خانه ی پدر رفتم. در باغ باز بود. زنی خوب و مهربان زیر درخت گردو دعای توسل می خواند. حاج خانم بود. مادرم. خسته و خمیده. سلام کردم. نیم نگاهش به سویم چرخید.

- برو که شیرم را حرامت کردم. برو بیرون.

چشمم به نرگس افتاد که با سبدی کوچک و پر از دارو به سوی حاج خانم می امد. سلام دیگری کردم. او پاسخم را داد. اما بسیار اهسته بعد گفت: چه قدر پیر شده ای فرهادجان.

به دیوار روی روی درخت گردو که فقط چند متر فاصله بین انها بود تکیه دادم. به اتاق فریفته نگاه کردم. گرد و غبار روی پنجره ها و نرده های ایوانش نشسته، گلهای شمعدانی خشک شده و شیشه ها فرو ریخته بودند. بوی غم می امد. بوی عزا، صدای جیر جیر تاب زنجیری خالی که فقط جای فریفته بود به گوشم رسید. نگاهم را به همان سوچرخاندم. جای او یک گلدان و مقداری گلهای پرپر شده ی خشک ریخته بودند. صدای گریه ی کودکی را شنیدم. پسر بچه ای پنج شش ساله که روی ایوان ایستاده و اشک ریزان بهانه ی مادرش را می گرفت. او را نشناختم اما نرگس گفت:

- بیا پایین امید جان. دایی فرهادت امده.

امید بود. خدای من. چه قدر بزرگ شده. بلوز و شورت سفیدی بر تن داشت و موها یش تازه سلمانی شده بود. جلو امد. چه قدر شبیه فریفته بود. بینی و لبهایش می توانست هر کس را که فقط یک بار فریفته را دیده بود به یاد فریفته بیندازد. چشمها و مژه های مشکی اش حالت نگاه کردنش.

-بیا جلوی دایی جان. بیا بغل دایی ببینم.

حاج خانم کتاب دعا را دست نرگس سپرد و دستها را روی زمین قرار داد تا بتواند راحت تر از زمین جدا شود. بعد با چند گام خودش را به امید رساند و دستش را به سمت ایوان کشید:

-بیا برویم بچه، تو فقط یک دایی داری. دایی فرزاد. او دروغ می گوید. او با این خانواده هیچ نسبتی ندارد.

-مادر! حاج خانم! برگرد. من خیلی حرفها دارم.

-تو همه ی حرفهای گفتني را گفتی و رفتي. ممکن است حرف زيادي هنوزدر دلت مانده باشد اما ديگر در اين خانه بعد از فريته گوش شنوایي نیست که بخواهد يا بتواند بشنود.

داد زدم: مگر من فريته را کشتم؟

به سويم برگشت و بلندتر از صدای من گفت:

اري تو کشتي. تو. تو. و ان زن از خدا بي خبرت. تو دخترم را نابود كردي. زن کثافت تو دخترم را ديوانه كردم. شوهرش را از راه به در كرد. دخترم دق كرد. دق. دق. و اي فريته... و اشك ريزان وارد ساختمان شد.

نه، ديگر باعث بويي نداشت. پرندگان نمي خواندند. فواره خاموش بود. از ماهي گلي خبری نبود. حوض پر از لجن شده بود. تنها صدایي که به گوش می رسید صدای قور قور قورباشه و جير جيرجيرك بود. روی زمین نشستم. سرم را به دیوار کوبیدم. نرگس به سويم امد:

-فرهاد خان به دل نگير. مادرت بيمار است. بعد از فريته هرگز کسي لبخند روی لب حاج اقا و حاج خانم نديد. حق دارند. مي داني چه جوانی را از دست داده اند. فريته گل اين خانه بود. محظوظ و نور چشمی انها. هیچ کس از گل نازکتر به او...

-بس کن نرگس. بگو چه شد. تعريف کن ببینم چه اتفاقی افتاد. چرا حاج خانم می گوید من قاتل فريته هستم. من باعث مرگ او شدم؟

نرگس کنارم نشست و تکه چوبی برداشت. روی خاک نقش و نگار جا می گذاشت و حرف می زد

-اوایل همه فکر می کردند شما جواهرات را دزدیده بودید. اما وقتی اگاهی اعلام کرد شما سرقت نکردید و باید در میان جمع خانواده به دنبال ديگري بگردیم... حاج خانم نزدیک بود از غصه دق کند. به کريم شک کرد. همه می گفتند کار کريم بوده، جواهرات را دزدیده و رفته. کريم شبها به خانه نمي امد. دور و نزدیک شنیدم مهناز را عقد کرده. ابتدا فريته ي بیچاره باور نمي کرد اما وقتی فرزاد و فاطمه کريم را با مهناز در سالن غذاخوری دیده بودند انها را تعقیب کردند و همه چیز ثابت شد. کريم در خانه ي مهناز زندگی می کرد. او را عقد کرد و دیگر به خانه نیامد. حاج اقا ترتیب طلاق فريته را داد. اما فريته ناراضی در بستر بیماری افتاد و روز به روز حالش بدتر شد. تقریبا یک سال فريته نه خواب داشت نه خوارک. کريم را چند بار اداره ي اگاهی زیر سوال برداشت. کتکش زندن، زندان انداختند، اما او اعتراف نکرد و بالاخره مهناز با پارتی بازی موفق شد پرونده

ی سرفت را به نفع کریم بیندد. از آن به بعد کریم انقدر از فریفته و کل خانواده ای محتشم متنفر شد و بر عکس به مهناز پناه برد که حتی برای دیدن امید هم نمی امد. برای کریم پیغام فرستادیم فریفته سل گرفته، دارد می میرد. اما او نیامد. بیچاره فریفته در حالیکه حسرت داشت فقط لحظه ای کریم را ببیند چشم بست و مرد. همه ی ما می دانیم که فریفته عاشق کریم بود. دیوانه وار او را می خاست. می دانیم چند نفر از بهترین خواستگارهایش را رد کرد فقط برای اینکه به کریم برسد. خیلی نامرد بود. خدا برایش نمی سازد. من یقین دارم. تو هم به حاج خانم حق بده. پای مهناز را چه کسی در این خانه باز کرد؟ چه کسی بود که کریم و مهناز را با هم اشنا کرد. چه کسی بود که پیغامهای مهناز را به گوش کریم می رساند؟ مگر زن تو نبود. از طرفی بعد از سه سال همه ی ما فهمیدیم که در دیده شدن جواهرات هم کار تو بوده. یکی از دوستهای فاطمه مربی مهدکودکی است که نازگل...

- نازگل؟ دختر من؟ حرف بزن ببینم نرگس. تو از نازگل چه می دانی؟

- گفتم که، سیمین مربی مهدکودک نازگل را می شناخت. اسم و ادرس کژال را به فاطمه و فرزاد داد. بعد که فرزاد و حاجی اقا ادرس را پیدا کردند و جویای احوال انها شدند. ردی پیدا کردند که ثابت شد کژال با فروش مقداری زیادی طلا و جواهر ان ثروت را به دست اورده. البته وقتی حاجی اقا کژال را به اداره ی اگاهی کشاند او زیر بار نرفت و گفت جواهرات از شوهرش به او رسیده. شوهرش؟ یعنی من؟ یعنی من جواهرات را به او دادم. دروغ گفته.

هنوز قصد نداشتمن قضیه را لو بدhem وزیر بار بروم. اما نرگس خنده و پوزخندش اتش به جانم انداخت:

- نه خیر اقا، مگر خبر ندارید کژال شوهر کرده. منظورش شوهر...

چنان بر سر نرگس فریاد کشیدم که حاج خانم فورا خودش را به ایوان رساند و گفت:

- اگر همین حالا از این خانه بیرون نزودی به خدا مامور کلانتری خبر می کنم. برو تو فرزند ما نیستی. دوباره قصد جان چه کسی را کرده ای که پیدایت شده. ای کاش قدمت را خرد می کردي و به ایران نمی امدي.

اصلا انگار صدای حاج خانم را نمی شنیدم یا اگر هم می شنیدم برایم مهم نبود چه می گوید. فقط به نرگس التماس می کردم ادرس مهدکودک یا کژال را بگوید.

نرگس گفت: مهدکودک اندیشه پشت مطب خودت.

راه افتادم. ساعت شش بعد از ظهر بود که به مهد رسیدم. مهد کودک تعطیل شده بود و مستخدم مشغول جارو زدن صحنه بیان بود. سرم را از لای در داخل بردم و سلام کردم. مستخدم فورا مرا شناخت و گفت:

- شما هستید اقا ی محتشم. ازاد شدید؟

نگاهم را به سمت خیابان چرخاندم. همان نقطه که کزال با نازینی تصادف کردم. ان روز بارانی را به یاد اوردم. ان صحنه ی دلخراش و لحظات دهشتناک را.

اه کشیدم: خسته نباشی. دخترک من هنوز به این مهد می‌اید.

خنده‌ای دلسوزانه کرد و گفت:

- چقدر پیر شده ای جوان. چرا صدایت گرفته. چرا خمیده شده ای دکتر محشتم؟

- دست روزگار، سرنوشت، تقدیر.

سرش را اهسته و چند بار پشت سر هم تکان داد:

- می‌فهمم، راست می‌گویی. ان روز فقط من بودم که دیدم چه مردانگی کردی و جای خودت را با همسرت عوض کردی. راستی ان دختر بچه مرد یا زنده ماند.

خنده‌ی تلخی کردم و در حالیکه سیگار روشن می‌کردم گفتم: اگر مرده بود که حالا من هم زیر طناب دار بودم.

بعد دود سیگار را رو به سمت دیگری خارج کردم و ادامه دادم: ادرسی از همسر من داری؟

- مادر نازگل؟ آه، خوش به حال ان روزها که به مطب می‌امدم و شما مرا می‌فرستادید تا برای خانم دسته گل بخرم. چرخ اتومبیل را برایش پنچری بگیرم و روغن ماشین را عوض کنم.

- نگفتی. ادرسی داری؟

- بله، اتفاقاً چند سال پیش بود که ادرس را به برادر و پدرتان دادم. همین کوچه‌ی پشت را که وارد شدی سمت چپ درب دوم در نرده‌ای کاهو رنگ که....

صبر نکردم جمله اش را به پایان برساند راه افتادم. مرتب به سیگار پک می‌زدم و با حرص دودش را فرو می‌بلعیدم. نمی‌دانم چقدر بر من گذشت تا خود را در ان کوچه دیدم. اگر گفته باشم یک قرن دروغ نگفته ام.

جلوی در کاهو رنگ گاراژی ایستادم و ساختمان عظیمی را در برابر دیدگانم یافتم. پشت در نرده‌ای، پله‌های سنگ مرمر، با نرده‌های چوبی پیچ خورده تا طبقه‌ی بالا و پشت بام میرسید. نمای ساختمان انقدر زیبا بود که اگر خوب دقت می‌کردی قایقی با بادبان را می‌دیدی. زنگ را فشار دادم. النهاب داشتم. نگرانی همچون ناقوس در ذهنم صداهایی عجیب به وجود می‌آورد. وحشت و هراسم تنها از یک بابت بود. نکند کزال...

کاک مراد در را به رویم گشود. لحظه‌ای مرا نگریست و بعد با لحنی امراهه گفت:

- برای چه امده ای اینجا؟ چی کار داری؟ انجه که به سر ما اوری کم نبود. برو پی کارت.

دستم را روی سینه اش گذاشتیم و به سمت عقب هلش دادم: برو کار ببینم مردک نفهم.

اما چون او هر دو دستش را به لبه های در گرفته بود چیزی به سمت عقب خم نشد و فورا بر جای خود برگشت و گفت:

مثل اینکه دوباره هوس زندان کرده ای. هوس پلیس. اره؟

انقدر احمق بودم که لحظه ای فکر کردم شاید مرا نشناخته و با کسی دیگر عوضی گرفته. گفتم: کاک مراد منم فرهاد. دامادت...

دندانهای زرد و کبره بسته اش را با حرص بیرون انداخت و گفت:

- داماد من مرد. ان هم به دست تو... برو نامرد. برو تا پلیس خبر نکردم. حیف که دلم می سوزد و گرن...

پست فطرت در را بست و داخل گاراز رفت. دوباره زنگ را فشار دادم. این بار حدود ده ثانیه دستم روی زنگ بود تا بالاخره خودش را نشان داد و از پشت نرده ها گفت: بگو چیکار داری؟

- بگو کزال بباید. من با تو کاری ندارم.

خندید. با صدای بلند اما از روی حرص واشمئزار گفت:

- اولا که کزال و شوهرش رفتند مسافرت. دوما...

هنوز دوما را نگفته دستم را از لای نرده ها داخل بردم و محکم یقه اش را چسبیدم:

- گفتی کزال با کی رفته مسافرت حرامزاده؟

چنان دستم را رها کرد و به نرده ها کوبید که اگر نشکست معجزه بود. دردی در تمام بدنم پیچید. نه درد استخوان بود که درد حرف کاک مراد جسم فرسوده ام را به خاکستر نشاند. به تماس درامدم و پرسیدم: کزال شوهر کرده؟

در حالیکه برای بار دوم به سمت گاراز می رفت گفت:

- پس می خواستی به پای تو مفنگی بنشیند و بسوزد؟ با کمک دوستانش مدارکی تهیه کرد که ثابت می کرد تو مفقودالاثر شده ای و از تو خبری نیست. با ان مدارک دادگاه طلاق کزال را از تو گرفت.

- دخترم کجاست کاک مراد؟ نازگل من کجاست؟ حداقل دخترم را صدا کن.

از داخل گاراز داد ز: نازگل هم رفته.

- با ناپدری؟

- مگر تو ناپدری اهو نبودی.

ناگهان طوفانی در افکارم پیچیده شد. اهو، دریا، نکند... نازگل من هم...

-کاک مراد کی برمی گردند؟

-نمی دانم برای چه می پرسی؟

-می خواهم دخترم را ببینم. حق دارم یا نه.

دیگر هیچ صدایی از کاک مراد به گوشم نرسید. به دیوار روی منزل کژال تکیه دادم. سیگار دیگری دوشن کرده و به پنجره ها خیره شدم. همه چیز برایم روشن شد. موجی از خاطرات در ذهنم به وجود آمد. فهمیدم که در خانه پدرم، در خانه ی مجلل با ان همه امکانات. من فقط تصویر متحرکی برای به شمر رسیدن کژال بودم. خانه ی عشقمن ویران شد. زندگیم را بر باد رفته دیدم. کاشانه ای باقی نمانده بود. عشقی وجود نداشت. بیچاره و درمانده ای بودم که در برابر زحمات بی نتیجه ام زانو بر زمین نهاده و افسوس و تاسف را بی فایده می دیدم. تنها پناهم رفت. شریک زندگیم، نخستین عشقمن، ان که امیدم بود، ان که پیمان زناشویی با من بست. ان که امید زیستن را فقط در کنارش احساس می کردم. او عشق مرا به اتش کشید و لگد بر خاکستر گذاشت. او نابودم کرد.

شب شد. تاریکی مطلق از راه رسید. سکوت بود. هنوز روی منزل کژال، خانم کوچک، دختر دهاتی که من او را خانم کردم، ایستاده و تماشا می کردم. آه و اشک با هم در امیختند و خاک کوچه را نمناک ساختند. اکنون من در این حال به سر می برم. دور و برم پر شده از فیلترهای سیگار و خاکستر نابودی انها. او، خانم کژال، در کنار شوهرش در سفر به سر می برد. خوش می گذراند. ضربه ای هولناک و باور نکردنی، با قساوت و ددمنشی، با ظلم و بی رحمی سرنوشت مرا نابود کرد و به خاک نشاند. روی زمین نشستم. نیمه شب بود که نور قوی یک اتومبیل چشمان پر از اشکم را ازار داد. از جا برخاستم و خاک لباسهایم را تکاندم. اتومبیل روی بروم ایستاد. در ان تاریکی هیچ کس توجهی به من داشت. حتی کژال هم مرا نشناخت و حتی نیم نگاهی ناچیز هم به من نکرد.

صدای خنده ی کژال تمام کوچه را پر کرده بود. بعد صدای بوق اتومبیل که کاک مراد را خبر می کر تا در را باز کند. شوهر کژال را دیدم. تاریک بود اما توانستم چهره اش را تشخیص دهم. فقط می توانم بگویم که جوان بود و زیبا و در حد خود جذاب.

خوش به حال دردی که از ترک تریاک کشیدم. نه به ان دردی که از دیدن شوهر کژال تحمل کردم. درد روح، درد جسم. ای وای بر من.

کژال پیاده شد. این همان کژال بود که من لباس پاره ی محلی را از تنیش بیرون اوردم، بوی گند لجن و پهنه را از بدنیش جدا کردم و ...

گفتم: کژال!

در ان تاریکی به سوی صدا چرخید. چشمیش به من افتاد. چشمانش را مالید تا باور کند که خواب نیست. گفتم:

-خواب نیستی.نیمه شب شد.اما هنوز بیداری،من هم بیدارم.من هم واقعیت را می بینم.بیا جلو.من هستم فرهاد.یقین دارم خاطراتی هر چند کمرنگ ممکن است در ذهنت به جا مانده باشد.امیدوار هستم حداقل نگویی مرا نمی شناسی.

لال شده بود.شوهرش اتومبیل را به سمت پارکینگ برد.کزال یک قدم جلوتر امد و گفت:
-اینجا...برای چه امدي اینجا؟من شوهر کرده ام.تو هم می دانی.پس مجبورم نکن...
-که پلیس خبر کنی؟افرین کزال.دست مادرت درد نکند.چه شیر پاک خورده ای بودی تو دختر دهاتی کر.

جیغ زد: محمود بیا بین این نامرد چه از جان من می خواهد.

گفتم: برو دخترم را بیاور کاری به کارت ندارم.برو.

عقب عقب رفت و گفت: نازگل را می خواهی؟

حق ندارم بخواهم؟

هیچ نگفت و چند قدم دیگر به عقب رفت.بار دیگر شوهرش را صدا کرد.هنوز محمود از راه نرسیده بود که گفتم:

-از ان همه طلا و جواهر به من حتی حق پرداخت یک دیه هم نمی رسید بی شرف؟
شوهر کزال از پارکینگ بیرون امد.با اینکه بسیار جوان بود اما دو برابر من هیکل ورزیده داشت.اما من کارم از ترس و واهمه گذشته بود.جلو رفتم و گفت:

-من امده ام حق خودم را پس بگیرم.

محمود نگاه کوتاهی به کزال انداخت و پرسید: چه حقی؟ هر چه هست من حاضرم بپردازم.
دخترم را می خواهم

پرسید: نازگل را می خواهد؟ و خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

-تحفه می خواهی؟ چنان گفتی حقت که فکر کردم نیمی از اموال مرا می خواهی.
تیری به تاریکی انداختم و گفتم: این زن تمام زندگی مرا ریوده، حتی جواهرات خانواده ام را.
محمود خنید و دست به گردن کزال انداخت:

-حرف دهانت را بفهم پیویز، گفتی دخترت گفتم چشم. آهای کاک مراد، چمدان نازگل را بیند.اما گوش کن اگر یک بار دیگر به همسر من تهمت بزنی، اصلا من چرا خون خودم را کشیف می کنم؟ برو دادگاه. مملکت قانون دارد. شکایت کن. به چشم بنده همه را یک جا می پردارزم. فکر کردي اين جواهر برای من انقدر ارزش و بها ندارد که نتوانم اموالم را فدای یک تار مویش کنم؟

در دل گفتم این جواهر را من پیدا کردم و رشد دادم. من به بها رساندم تا امروز یک نفر مثل تو در
برابریش و به سنتگینی اش جواهر خرج کند.

چرا بیرون روشن شد. کاک مراد دست دختر بچه ای به سمن و اندازه ی امید را در دستش گرفته
بود و از پله ها پایین می اورد. دخترک چشمها یاش را می مالید. خمیازه کشان گفت: منو کجا می
بری بابا بزرگ؟

ای تف به شرف این بابا بزرگ که تمام محبتها و نان و نمک ما را یکبار دور انداخت. محمود چمدان
را از دست کاک مراد قاپید و به سوی من گرفت: بفرمایید اقا، این هم دختر شما.

و دست نازگل را گرفت و به سمت من ارام هل داد.

موهای طلایی دخترم در دو طرف بافته شده و پایین هر بافته یک رویان قرمز پاییون شده بود. او را
در اغوش فشرد و بوسیدم. اما نازگل دستهای کوچکش را در سینه ی من قرار داد و در حالیکه
جسم کوچکش را به سمت عقب متامیل می کرد گفت: تو کی هستی؟ چقدر فشارم می دهی.

دوباره او را در اغوش خودم جای دادم و در حالی که با بغض شانه ها و گردنش را می بوسیدم
گفتم: بیا دخترم. من پدرت هستم. پدر واقعی ات.

دست انتقام دراز بود. دست انتقام قدرت بود. همانگونه که من ان پدر و دختر را از هم جدا
کردم. همانگونه که من همسر قدرت را از دستش در اوردم. امروز سرنوشت چرخ را به سمت من
چرخاند و لحظه ها به ضرر من و به نفع دیگری تکرار شدند. من به زور وارد زندگی قدرت شدم. او را
از یکدیگر فروپاشاندم و امروز به سرنوشت خودش دچار شدم. این همان سرنوشتی بود که من با
او جنگیدم و فکر می کردم برندۀ شده ام.

ای پروردگار بزرگ! فضل تو عیب ها را می پوشاند و گناهان را می بخساید و مداراها به کار می
برد، ولی عدل تو بر قانون معدلت به سیناث و معاصی مجرمات می دهد و گناهکار را به سزا
گناهش می رساند.

اشکهای نازگل روانه گردید. خودش را از اغوش من جدا ساخت و به سمت کژال دوید: اون اقا هه
می خواد منو بذدۀ ماما.

کژال خم شد و سر نازگل را در سینه اش فشار داد. بعد رو کرد به من گفت:

- برو فرهاد. این بچه را بدیخت نکن. نازگل با من و محمود طعم خوشبختی را می چشد. بیچاره
اش نکن، برو فرهاد. برو و ما را به حال خود رها کن.

آن شب دلم نیامد نازگل را به زور از اغوش مادرش جدا کنم. اما صبح روز بعد زنگ را فشار دادم و
همین که محمود سرمش را از پنجه بیرن اورد گفتم: می خواهم نازگل را بیرم.

با صدایی خواب الود گفت: شانس اوردي هوا گرم است و گرنه تا صبح توی کوچه یخ می زدی.

- من به پای ان نمک به حرام خیلی شبها یخ زدم و در خیابان خوابیدم.

محمود پنجره را بست و چند لحظه‌ی بعد همراه نازگل پله‌ها را پایین امد. دخترکم همین که چشمش به من افتاد بنای گریستن گذاشت و داد و هوار راه انداخت که من نمی‌روم. ماما من نمی‌خواهم بروم.

با اینکه اشکهایش نمک بود بر روی زخم‌هایم اما او را به زور همراه خودم به یک پارک بردم. برایش بستنی خریدم. شکلات خریدم. بادکنک و توب خریدم. اما او فقط گریه می‌کرد و مادرش را می‌خواست.

- من مامان خودمو می‌خوام.

- اما نازگل، من هم پدرت هستم.

- بابای من محمود بود. خودش بهم گفت.

- نه دخترم، محمود پدر تو نیست.

خدایا چه کار کنم. نازگل در سنی به

سر می‌برد که نه توانایی درک شنیدن حقیقت را داشت، نه عقلش می‌رسید که از قضیه سر در بیاورد و نه انقدر کوچک بود که بتوانم یا بخواهم او را گول بزنم.

به هیچ صراطی مستقیم نبود. غروب از راه می‌رسید که بچه سر روی زانوهایم گذاشت و با بغض خوابیش برد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از خواب پرید. جیغ کشید: من مامان خودمو می‌خوام. مامان کژال رو می‌خواهم.

هیچ چاره‌ای نداشتم. خواستم او را به سینما ببرم. اما دیگر پولی در جیب نداشتم، دستش را گرفتم و از پارک خارج شدم.

حالا با این بچه کجا بروم. صدای گریه‌های کودکانه اش در دل کوچه پس کوچه‌ها می‌پیچید. دست بردار نبود. فقط می‌گفت: من مامان کژال رو می‌خوام.

قدرت! ایا روح تو دارد مرا می‌بیند؟ می‌بینی چه وضعی دارم. می‌بینی به چه روزی افتاده ام. می‌بینی دست حق بر حق بود.

به ناچار نازگل را به منزل محمود برگرداندم. او را به کژال سپردم و به خیابانهای تاریک پناه بردم. چنان گریه می‌کردم که دل سنگ به حالم اب می‌شد. همه نگاهم می‌کردند. های‌های اشک می‌ریختم و با خدای خودم حرف می‌زدم.

خدایا، از خطاهای من بگذر و لغزش‌هایم را نادیده بگیر و قلم عفو بر جرائم اعمالم درکش. ان شب نیز در پارک، روی یک نیمکت خوابیدم. ان شب نیز غبار اندوه بر رخسارم انباشه شد. غم و افسردگی در دیدگانم جای گرفت.

پارک، این مکان که خلوتگاه شبههای تار زندگیم بود. ده شب در پارک خوابیدم و روزها به تماشای کژال و نازگل رفتم.

کزال صبح زود به قصد رفتن به دانشگاه سوار اتومبیل گران قیمت خودش شد و نازگل را سر راه به مهدکوک می سپرد. بعد به دانشگاه می رفت و من تا بعد از ظهر انتظار برگشتن او را می کشیدم. شاید... هنوز عاشقیش بودم. هنوز دوستش داشتم. نمی دانم. دست خودم که نبود. قلبی که خودش را برای او باخته بود هیچ زبانی نمی فهمید.

اما بالاخره روز یازدهم اتفاق افتاد که...

ان روز عصر کزال و محمود به اتفاق یکدیگر به مهد رفته و نازگل را همراه خود به رستوران بردند.

در کله. محیط بسیار مناسبی برای گردش. غروب شده بود. اب روان رودخانه که از کوه خبر می اورد بر فراها در برابر نور خورشید بی دوام شدند به سمت شهر تهران می رفت. بوی کتاب، بوی جوجه کتاب، چند روز بود که هیچ غذایی نخورده بودم. کزال و محمود کنار هم روی یک تخت چوبی نشستند. نازگل از روی تخت پایین امد و کنار رودخانه رفت. هیچکس متوجه ی من که از لابه لای درختها کاملا مراقب نازگل بودم، نبود. کزال بنای خنده دن و شوخي کردن با محمود را گذاشته بود. نازگل با تکه چوبی مرتب در اب می زد و شعرهای کودکانه زمزمه می کرد.

دیدم که نازگل در مسیر رودخانه حرکت کرد. پشت سرش رفتم. دیدم که دورتر شد. دیدم که کزال هیچ توجهی به بچه ندارد. دیدم که حتی یک بار اورا صدا نکرد. دیدم نازگل روی یک تخته سنگ نشست و با همان تکه چوب برگهای درون اب را به سوی خودش حرکت داد. کارگر جوانی با لباسهای کچی و سیمانی به سوی نازگل رفت. در یک قدمی بچه ایستاد. قلبم به شدت می کوبید.

دیدم با نازگل حرف می زند. خوب گوش کردم.

- په قدر خوشگلی دختر.

نازگل نیز با لحن شیرین و کودکانه گفت: تو هم مثل اون اقاوه می خوای منو بدزدی.

دیدم که کارگر کمی دیگر جلو رفت. برگشتم و از لابه لای درختان کزال را نگاه کردم. سخت گرم گفتگو بود و لقمه ها را می بلعید. دوباره به سوی نازگل چرخیدم. کارگر کنار نازگل نشست و از او پرسید: مادرت کجاست؟

و نازگل جواب داد اونجا. و همان که برگشت تا کزال را نشانه کند، خودم را پشت تنه ی بسیار ضخیم یک درخت پنهان کردم و گاهی سر بیرون می کشیدم. دیدم کارگر دستش را به سمت نازگل دراز کرد و گفت: شکلات می خوری؟

نازگل خنده ی کودکانه اش را دریغ نکرد و گفت: خودم دارم.

اما کارگر دستش را به سمت جیب شلوار نازگل دراز کرد.

نازگل که از نیت پلید کارگر اگاه شده بود ناگهان دست کارگر را گاز گرفت و در برابر دستهای کارگر قرار گرفت و به رودخانه پرت شد.

و من چه ها که در ان لحظات ندیدم و به عنوان يك پدر زخم حگر خورده نسختم.اي تف به ان چشمهاي بي حيای تو بيايد کزال که اين گونه محمود را چسبide اي و از حگر گوشه ات خبر نداري.تف به ان چشمهاي بي حيای.

نازگل جيغ کشيد و من ديدم که کودکم چگونه کملک می خواود و در اب با سنگ پاره ها برخورد می کند.نمی دانم چقدر طول کشید شايد در يك چشم بهم زدن خودم را به اب سپردم و شناكنان خود را به نازگل رساندم.بيچاره نازگل من،که پوست طريفش پر از خراش شده بود.از يشاني و شانه اش خون می چکيد.اندکي از گونه و چانه اش به کبودي می گرایيد.

نازگل را از اب گرفتم.کزال فريادکشان خودش را به ما رساند.خبری از کارگر نبود.کزال روپروي من ایستاد و در حالیکه نازگل را از بغلم می گرفت گفت:

-پس تو می توانستي اهو را از دريا پس بگيري.همان گونه که دخترت را،دختر خودت را از رودخانه گرفتي.

نازگل به من نگاه کرد.بار دیگر چشمهاي وحشت زده اش را به کزال دوخت وپرسيد:پس اين اقا باباي منه؟

نازگل را به شدت از اغوش بي مهر کزال بیرون کشیدم:

-بده به من اين بچه ي معصوم را،تو کي لياقت اين بچه را داري.تو بهتر است بروي به عشق خودت برسي.تو هيچ می داني لحظاتي قبل نازگل چگونه...

و به نازگل که با دهان باز به من نگاه می کرد گفتمن:

-مادرت به تو نگفته بود حق نداري با غريبه ها حرف بزنی،حق نداري از او فاصله ي زيادي بگيري و بدون اجازه اش هر کجا دلت خواست بروي؟

-نازگل را کجا می بري فرهاد؟

- خفه شو.پدر ساخته ي منحرف.اين بچه اگر زير دست تو بزرگ شود مثل خودت بار می ايد و يکي مثل مرا بيچاره می کند.

ان شب نازگل دیگر گريه نکرد.کمتر بهانه ي کزال را گرفت.گويي او احساس پدرانه ي مرا درک کرده بود.

-عزيز بابا گرسنه هستي؟

-اره بابا.

او را بوسيدم.انقدر محکم که يك جا حسرت پنج سال زندان از گلويم خارج شد.با ته مانده ي پولم فقط توانستم يك بسته بيسکويت برايش بخرم.ان شب چون شبهاي گذشته مجبور بودم در پارک بخوابم.دختركم را روی پا گذاشتمن و برايش لالايي خواندم.حالت بيمارگونه اي داشتم.عدم تمرين و رکود فكري.خود را هيچ می دیدم.خود را پوچ مي ديدم.خرد شده می دیدم.دختركم از

شدت تب می سوخت و ناله می کرد.پولی نداشتم او را به درمانگاه ببرم.دخترکم به شدت و بریده بریده نفس می کشید.سر دخترکم را روی چمنها گذاشتم و از جا برخاستم.پاها یم می لرزید.گیج بودم.کی بودم و کی هستم.کجا بودم و به کجا رسیدم.

بیچاره ات می کنم کزال.نابودم کردي،نابودت می کنم.دخترکم را در پارك رها کردم و مثل دیوانه ها سر از یك باطري سازی در اوردم.

ساعت مچی ام را امانت دادم و به جایش اسید گرفتم.مغزم از کار افتاده بود.تنها چهره ی تب دار نازگل را می دیدم که چگونه گرسنه اشک می ریزد و از درد خراشها می نالد.ان وقت من،فرهاد محتشم،یک پژشك متخصص قلب تمام داراییم را،مطبم را،دار و ندار و خانه ی پدرم را همه را به پای عشق از دست دادم.عشق.چه واژه ی بیهوده اي در نظرم جلوه می کرد.عشق یعنی چه؟یعنی کزال؟

در حالیکه خود در اتش بي امانی می سوختم به سمت منزل مجلل محمود راه افتادم.هنوز برق اتاقها روشن بود.زنگ را فشار دادم.کزال سریش را از پنجره بیرون اورد و چون مرا دید پرسید:حال نازگل چطور است؟

طرف اسید را پنهان کردم و گفتم:مي خواهم برايش دارو بگيرم.امده ام يك مقدار پول قرض بگيرم.

اما ان چشمهاي بي حيا که زندگي مرا به باد داده بود،ذره اي به روی خودش نياورد و گفت:
-صبر کن،الان برایت می اورم.اما بهتر است اخرين شبی باشد که اینجا می ایم.شانس اوردي محمود خانه نیست و گرنه...

ادامه نداد و من از خدا خواسته که محمود در منزل نیست قدرت بیشتری در بازوانيم جستجو کردم.کزال پله ها را پایین امد،همین که در را به رویم باز کرد طرف اسید را در صورتش پاشیدم.

فرياد و فغانش گوش اسماي را پاره می کرد.دلم خنك شد.عقده هایم همراه اسکناسهای دست او به زمين ریخته شد.دیدم که به خود می پیچید و فرياد میزند که کور شدم.پا به فرار گذاشتم.به پارك رفتم.دخترکم را به اغوش گرفته و راهي پارك ديگري شدم.

حدود يك سال در قهوه خانه ی پدر معصومه پنهان شدم و با تحمل هزار مصیبت و بدیختی کزال را از ذهن نازگل بیرون کردم.

حدود يك سال هم به مناطق شمال رفتم و در يك کلبه پناه گرفتم.درآمدم از درمان بیماران روسنای اطراف تامین می شد.گاهي يك سبد تخم مرغ،گاهي يك غاز و چند مرغ محلی روزیمان بود.نازگل هر روز که می گذشت.با هم به جنگل می رفتیم.بازی می کردیم.کلبه ی کوچک ما هم مطب بود هم مدرسه برای نازگل و هم محیطی برای استراحت و زندگی.

هیچکس قصه ی زندگیم را نمی دانست.هیچ کس نمی دانست هر برگ دفتر زندگیم با چه جملات و کلمات خون الودی نوشته شده است.

نازگل دیگر سراغی از کزال نمی گرفت. دخترکم هر روز بزرگتر و زیباتر میشد. تا اینکه یک روز بارانی، هنگامی که پشت پنجره‌ی کوچک کلبه ایستاده و منظره‌های خرم کوهستان را تماشا می‌کردم دیدم عده‌ای از تپه بالا می‌ایند. آنها به سوی کلبه‌ی من می‌امند، ابتدا فکر کردم شاید بیماری همراه داشته باشند اما وقتی نزدیکتر امدم. بله دیدم حاج اقا عصایش را به زمین می‌زند تا بهتر قدم بردارد. حاج خانم دست امید را گرفته و هرجند گاه ایستاده تا نفس تازه کند. نرگس را دیدم که همراه حاج خانم می‌ایستد و دوباره راه می‌افتد. در کلبه را باز کردم. شدت باران به حدی شدید بود که همه کاملا خیس شده بودند. نمی‌دانستم از کدام شروع کنم. پدرم؟ مادرم؟ امید طفلكم که همانند نازگل من فدای عشق پوچ شده بود یا دستان نرگس را بیوسم که هر چروکیش فریادی از هزاران زحمت به جا می‌گذاشت.

پدر را بوسیدم و حلال خواهی خواستم. به تمام گناهانم اعتراف کردم. در برابر حاج خانم شرمنده زانو به زمین زدم و گریستم.

- چگونه مرا پیدا کردید؟

- یکی از دوستان پدرت هنگامی که به قصد شکار از جنگل عبور می‌کرد تو را دیده و شناخته. او ادرس این کلبه را به ما داد. بیا نازگل من. عزیز و نور چشم مادریزگ.

در ان دوسال انقدر تعریف پدر و حاج خانم را برای نازگل تعریف کرده بودم که نازگل به محض دیدن، آنها را شناخت و محبتshan را پذیرفت.

به تهران برگشتیم. به منزل پدری. بار دیگر به اتاقم رفتیم. تابلوی نقاشی کزال را از دیوار جدا کردم و اتش زدم. عکس‌هاییش را پاره کردم. نرگس به اتاقم امد و گفت:

- امروز نازگل را در دستان دخترانه نام نویسی کردم.

بعد که چشمش به تکه‌های عکس افتاد سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:
- ای کاش هرگز با او ازدواج نمی‌کردي.

- در میزند. در باغ را می‌زنند. یکی برو در را باز کند.

صدای حاج خانم بود. نرگس به قصد گشودن در راه افتاد و گفت: ممکن است چه کسی باشد. چرا زنگ نمی‌زند.

- من باز می‌کنم نرگس. تو برو به کارت برس.

بار دیگر او به من گفت: چشم اقا.

زنده‌گیم رونق گرفته بود. مثل دوران مجردی. پدر مطب دیگری برایم دست و پا کرد. کل وسائل فروخته شده به دست کزال را دوباره خرید. اتومبیل را فروختم و پولش را به عنوان دیه به خانواده‌ی نازنین بخشیدم. نازگل و امید سخت به هم انس گرفته و تمام لحظات را مشغول بازی بودند.

-چه کار میکنید شیطون کوچولوها؟

-بابا جون بیا ببین چه خونه ای ساختم. یکی هم امید ساخته.

نمی دانم چرا زبانم چرخید و گفتم: با هم دیگر یک خانه بسازید. و به سوی در باغ رفتم و ان را گشودم.

چه کسی در برابرم بود.

کزال، بله کزال. اما نه ان کزال گذشته. نه ان کزال مد روزیک زن که صورتش همچون خرمالویی له شده بود. چشمها یاش کور و تخلیه شده بودند. دستش را به رویم دراز کردم:

-رحم کنید اقا. گرسنه هستم. امروز هم مثل روزهای قبل فقط یک تکه نان روزی داشتم. تو را به خدا یک کمکی بکنید.

از لبهایش چیزی باقی نمانده بود و به طور وحشتناکی فقط دندانها یاش پیدا بودند. لحظه ای زمین و اسامان دور سرم چرخید. چانه ای برایش باقی نمانده بود. سوراخهای بینی اش هر یک پر از خون بودند. در تمام مدت عمرم چهره ای انگونه وحشتناک ندیده بودم. شاید نوعی جنون بود که سراغم را گرفت. حال خودم را نمی فهمیدم.

-خانم! اقا! رحم کنید، من نمی توانم جایی را بینم. تو را به خدا رحم کنید.

باید چه می گفتم؟ باید چه کارمی کردم. محکم در را بستم. نازگل پرسید: کی بود بابا؟

-برو دخترم، برو با امید تاب بازی کن.

-اخه نگفتی کی بود.

-هیچکس. یعنی... یعنی گدا بود.

-پس چرا بهش پول ندادی ها؟ مامان بزرگ همیشه به گداها پول و لباس....

-گفتم برو نازگل.

-چشم بابا.

هراس در وجودم می چرخید. وحشت زبانه می کشید. برای چه امده؟ چه خیالی در سر دارد. یعنی این خانه را نمی شناسد. نه، یعنی از کجا بشناسد. او که چشم نداشت. وای. چشمها یاش چه وحشتناک شده بودند. ان چشمها ی زیبا و خواستنی. با ان شیوه و عشوه. حالا تخلیه شده اند. چه وحشتناک شده بود. دوباره در را باز کردم. دیدم کزال در حالیکه کمک می خواهد به سمت خیابان قدم بر می دارد. پیشتر سرش راه افتادم. دست خودم نبود. انگار مرده ای متحرک بودم. به چند قدمی اش رسیدم، گفتم: کزال؟

برگشت. چشمی برای نگاه کردن وجود نداشت. صدایم را تشخیص داد و گفت:

-درست می شنوم؟ تو هستی؟ تو هستی فرهاد؟ اره تو هستی؟

جلوtier رفتم. از صورتش وحشت کرده بودم. تمام اعصابی بدنم می لرزیدند. گفت: خودم هستم.

هر دو ساکت شدیم. فقط نگاه من بود که بر سرو صورت له شده اش می بارید. از او هیچ حرکتی سر نمی زد.

بار دیگر گفت: کزال چرا به این روز افتادی؟

وای که وحشتناک بود. لبخند زدنش. گفت: از من می پرسی. تو بودی که اسید توی صورتم ریختی.

با حرص گفت: محمود خان چه طور هستند.

-ولم کرد. مالم را بالا کشید.

-بگو مال مرا. تو مالی نداشتی.

-هنوز از من عقده داری فرهاد. هنوز راضی نیستی مرا به این حال و روز انداختی.

-مگر تو مرا به ان حال و روز که دل سنگ به حالم اب می شد، انداختی راضی شدی که خیانت هم کردی.

-من خیانت نکردم. تو در زندان بودی. من طلاق گرفتم و شوهر کردم. کار خطا که نکردم.

-نه نه. ابدا نکردی. تو همه مال مرا بالا کشیدی. حتی به وسائل مطبم هم رحم نکردی. ابرویم را به خاطر تو از دست دادم. حینیتم را، خواهرم به خاطر کتابخانهای تو مرد. اینها ظلم نبود. بد نبود.

برگشت و یک قدم به قصد رفتن برداشت. دلم برایش سوخت. به حالش اتش گرفت. گفت:

-حالا کجا می روی؟

با صدایی لرزان توام با بعض گفت: جایی ندارم که بروم. شبها توی پارک می خوابم.

پرسیدم: پس پدر گردن کلفت مهربانست کجا رفت.

-طعنه نزن فرهاد. پدرم مرد.

-به جهنم که مرد. هر چه بدیختی می کشی از دست او بود که فقط به خاطر منقل و وافورش تو را به هر گرگی حتی خود من می سپرد.

-راست می گویی. حق داری.

چند قدم دور شد. پاها یم بدون اینکه از مغزم فرمان بگیرند پشت سرش راه افتادند:

چی می خوری؟ کجا می خوابی؟

-گفتم که گدایی میکنم. توی خیابان روی مقوای خوابم راستی نازگل چطور است؟ یاد من می‌کند؟ اصلاً میگوید مادری دارم؟

اه کشیدم: تو در حق من ظلم کردی. در حق نازگل هم همچینی، تو دختر هوسرانی بودی. تو پرندۀ ای بودی که مرتب از این شاخه هوس شاخه ای دیگری می‌کردی. تو تمنیات جسمی را به روح من، روح عاشق من ترجیح دادی. صبر کن کژال کجا می‌روی؟ تو که جایی نداری بمان.

-بمانم که عذاب روحت بشوم؟ بمانم که خاطره‌ها روحت را سوهان بزنند؟ بگذار بروم و با درد خودم بمیرم.

-صبر کن کژال. چند دقیقه صبر کن. همین حالا برمه گردم.

بعد سراسیمه به خانه برگشتم. کت و شلوار می‌پوشیدم که حاج خانم پرسید:

-کجا میروی فرهاد؟

-یک مریض بدهال دارم باید بروم مطب. فوری است مادر. لطفاً مراقب نازگل و امید باشید.
پیرزن چه ساده دل بود که باور کرد و گفت: برو پسرم، برو به سلامت.

و راه افتادم. بار دیگر به سوی کژال. برای کژال. اما نه ان کژال. کژالی که نیاز به ترحم داشت. اما من تنها کسی بودم که به او رحم نمی‌کردم و هنوز وجودش را بالارزش می‌دیدم. بیچاره این دل عاشق که عار نمی‌کرد. به سویش شتافتم.

-برویم.

-کجا؟

-راه بیفت. دستت را به من بده. اگر من تو را نابود کردم مجبورم دستت را بگیرم.

-به من رحم می‌کنی؟

-مگر خودت در کوچه ناله نمی‌کردی اقا خانم به من رحم کنید. حالا چه فرقی می‌کند کی دست تو را بگیرد و بخواهد رحم کند. مراقب باش یک چاله جلوی پایت است. اهسته. اهان. حالا جوی اب است.

کژال را به مطب بردم. برایش کتاب خریدم. میوه خریدم. حایی برای استراحتش فراهم کردم. درد دل بسیاری کرد. از نامردي محمود گفت. از این که چطور ظاهرش را می‌خواسته و بعد که به این حال افتاده رهایش کرده وار شبها و روزهایی که در این دو سال گذرانده بود. من هم در دل کردم. اشک ریختم. از پنج سال خفت و خواری کشیدنم گفتم. از جور زمانه. هر دو شرمنده بودیم. هر دو توبه کرده بودیم اما چه فایده نه او برای من کژال اول می‌شد و نه من... فقط قصه‌ی زندگی ما می‌توانست راهی اموخته برای نرفته‌ها می‌باشد.

ان شب کزال تا صبح روی یک کاناپه در مطب خوابید.اما کار از یک شب و دو شب گذشته بود.باید فکر اساسی می کردم.او به هیچ عنوان نمی توانست تنها یی زندگی کند.براپیش خطرناک بود.یقین داشتم بلایی سر خودش می اورد.

همان شب به اتاق نشیمن رفتم.رو به روی حاج اقا نشستم.مادر میوه اورد.چای اورد.نازگل و امید به خواب ناز دعوت شده بودند.نرگس بافتني می بافت و گاهی با بغض و افسوس به بچه های بی مادر نگاه می کرد.

حاجی اقا که به خوبی با روحیه ی من اشنا بود پرسید:خبری شده فرهاد؟تو چیزی می خواهی بگویی؟

-می ترسم باز اختلاف به وجود بباید حاجی اقا.وحشت دارم مادر بار دیگر از خانه بیرونم کنم.ان وقت نمی دانم با این بچه بی مادر کجا بروم.

مادر زیر لب گفت:الهی خدا مادرش را نابود کند،پدرسوخته زندگیمان را از هم پاشید.

گفتم:حاج خانم هیچ از حال و روز کزال خبر داری؟

به پوزخند گفت:باید داشته باشم؟ان هم با ان همه ظلمی که مرتکب شد.

-می دانی صورتش جزغاله شده؟

- به جهنم که شده،ببینم فرهاد.چی شده دوباره فیلت یاد هندوستان می کند.

و حاجی اقا در ادامه ی حرف مادر گفت:

-در ضمن خودت را اماده کن،می خواهیم محبوبه را برایت خواستگاری کنیم.

-من هرگز ازدواج نمی کنم.

مادر غرغر کنان گفت:اگر این پسر را منع نکنی باز حیا نمی کند و میگوید هنوز چشمم به دنبال ان چشم بی حیا است.

-دیگر چشمی برایش باقی نمانده که حیا داشته باشد یا نه

-چی؟

این سوالی بود که حاجی اقا و مادر همزمان پرسیدند و نرگس نگاهم کرد تا پاسخ بشنود،گفتم:

-اسیدی که در صورت کزال ریختم او را کور کرده،صورتش مثل گوجه فرنگی گندیده شده.سگ نگاهش نمی کند.شانس اوردم پدرش مرد و به درک واصل گردید و گرنه حالا گوشه ی زندان به سر می بردم.

-مگر تو کزال را می بینی؟

-امروز بی انکه بداند درب خانه را کویید برای گدایی.بیچاره شبهها در پارک روی مقوا می خوابد.

مادر دست زیر چانه اش قرار داد و گفت: کژال؟ با ان پز و اطوار؟

خندیدم.اما خنده ای که قلبم را رسیش می کرد. گفتم:

-کدام پز؟ اگر او را ببینید سکه ای به عنوان صدقه کف دستش می گذارد.

حاج خانم با حرص گفت: صدقه که نه کفاره.

و از اناق بیرون رفت.اما صدای غرغر کردنش به راحتی به گوش می رسید:

-حالا منظورت را بگو. می خواهی دوباره او را به این خانه بیاوری؟ می خواهی باقیمانده ی این خراب شده هم فدای او بکنی؟ خدا عاقبت ما را با این دختر به خیر کند.

پدر زیر لب خودش را لعنت گفت: عجب غلطی کردم رفتم پی این پسره. دوباره می خواهد اتش به زندگیم بیاورد. بابا ولمر کن فرهاد. اصلا خر من از کرگی دم نداشت. من پسر ندارم.

ساعت چهار صباح شده بود و ما هنوز مشغول جر و بحث بودیم. تصمیم خودم را گرفته بودم. دیوانه وار اصرار می کردم بار دیگر کژال را بپذیرند و به خانه راه بدهند. بالاخره سحر شد و همان که حاجی اقا وضو گرفت نماز بخواند بلند شدم قران را برداشتیم. بوسیدم و به سمت او گرفتم. او و مادرم را به قران قسم داد. کژال را ببخشند و راضی شوند. او را به خانه بیاورم.

هر دو سکوت کردند و چشمان پدر علامت رضایت را از خود نشان داد. دست حاج اقا و حاج خانم را بوسیدم.

صبح زود به مطب رفتم. کژال هنوز خواب بود. ابتدا نشستم و ساعتی بالای سرمش گریه کردم. خودم را نفرین گفتم. لعنت کردم. قسم یاد کردم که هر طور شده خرج عملش را تهیه می کنم و چهره اش را او باز می گردانم. قسم خوردم و به خودم قول دادم اگر شده او را به امریکا ببرم سلامتی اش را به او بازمی گردانم. اما بی فایده بود. ان چشمها... دیگر چشمی وجود نداشت. پس قسم خوردم تا در گور سرازیر شوم پا به پایش دستش را می گیرم.

بیدار شد. مژده دادم:

- تو می توانی بار دیگر به خانه ی پدرم برگردی.

باور نکرد گفت: تو چه قدر مهربانی فرهاد.

- از این طریق تو میتوانی هم اسوده زندگی کنی و هم در کنار فرزندت بمانی. یقین دارم که نازگل هم تو را پذیرا است.

- چون خون تو در رگهای او جریان دارد. من هم یقین دارم قلب مهربانی دارد و مرا می پذیرد.

دست کژال را گرفتم و به خانه اوردم. چه صحنه ای بود. حاج خانم و نرگس همین که چشمانش به صورت کژال افتداد هر دو غش کرده و از حال رفتند. هنوز صدای جیغ حاج خانم در گوشم شنیده می شود. حاج اقا به دیوار ایوان تکیه داد و گفت:

-يا رب العالمين.استغرا الله.خدا يا توبه.

قرار شد کزال در اتاقهای فریفته زندگی کند.ساختمان مخروبه ای که ان سوی باع بود.مادر وقتی شنید ابتدا مخالفت کرد گفت: خاطره ی دختر عزیزم را انجا نگه داشته ام.و هر روز با ان خاطرات حرف می زنم.من با ان خاطره ها زنده هستم.

اما از طرفی نمی توانست قلب مهربانش را راضی کند دل کزال را بشکند.انها کزال را با تمام بدیها و ظلمهایش بخشیده بودند.

به این ترتیب تنها مشکل نازگل بود.ایا وقتی از مدرسه بازگردد و مادرش را در این وضع ببیند چه خواهد گفت و چه عکس العملی از او سر خواهد زد.نرگس اتاقها را جارو کرد.شست و گرد و خاک را از دیوارهایش جدا ساخت.شیشه براوردم و شیشه ها را انداختم.جهیزیه ی فریفته جمع شده بود.به زیرزمین رفتم و یک فرش دستباف خرسک اوردم و در یکی از اتاقها پهن کردم.یک دست رختخواب و یک یخچال فراهم کرد.نیازی به وسائل اشپزی نبود.مادر تقبل کرد روزی سه وعده غذای حاضری برای کزال می فرستد.

اذان ظهر بود.نرگس به مدرسه رفت و نیم ساعت بعد همراه نازگل و امید به خانه برگشت.به خواست کزال و موافقت خودم قرار نبود به نازگل بگوییم این چهره ی سوخته و له شده چهره ی مادرت است.کزال اصرار داشت او را فقط یک درمانده و محتاج معرفی کنیم.البته من نیز موافق بودم و نمی خواستم با گفتن حقایق،به روحیه ی بچه ام لطمه بزنم.

نازگل و امید چنان وحشتی از صورت کزال کردند که هر دو خود را باختند و به دامن حاج خانم پناه بردنده.

-نترس دخترم او فقط یک زن بی پناه است.مستحق است.ما باید به او کمک کنیم تا زندگی را بگذراند.او هیچکس را در این دنیا ندارد.

نازگل خوب وبا دقت به کزال نگاه کرد و خطاب به من گفت:

-مثل مامانی من حرف می زند.مثل مامانی من راه می رود .

رو برگرداندم تا نازگل اشکهایم را نبیند.کزال نیزبه اتاقش رفت و لحظاتی بعد با حق هقش سکوت باع را شکست.

-مثل مامانی من گریه می کند.

-بس کن نازگل.برو توی اتاق خودت.این قدر هم نگو مامانی مامانی.مامانی تو مرده.می فهممی.

بچه ی نارنینم با بغض گفت: مثل مامانی امید؟

امید هم نتوانست مقاومتی در برابر دانه های اشک کند و گفت:

-مامانی من رفته بهشت.اما خوش به حال تو نازگل.تو بابا داری.

درد و غصه های خودم کم بود، یاد و خاطره‌ی فریفته و کودکی که از او به جا مانده بود نیز طنابی از عذاب و جدان دور گردندم اویخته و هر چند گاه یک بار فشار می‌داد.

چراغها خاموش بودند، پاییز بود و باد پاییزی زوزه کشان صدای جیر جیر در ورودی ساختمان را در اورده بود. فقط من بیدار بودم. از پشت پنجره تاریکی باع را تماشا کردم. برق اتاق کژال هنوز روشن بود. او با این که نمی‌توانست جایی را ببیند و روزش همچون شب تیره می‌مانست اما حاضر نمی‌شد برق خاموش شود. شاید می‌ترسید از تنها‌یی.

راستش دلم می‌خواست شبم را در کنارش بگذارم. وسوسه شدم و به اتاقش رفتم و در زدم. گویا او نیز نتوانسته بود بخوابد. کژال می‌دانست در آن وقت شب تنها یک نفر مایل است حالش را بپرسد. و آن یک نفر کسی نبود غیر از من.

-بیا تو فرهاد.

وارد شدم. رختخوابش پهن اما خیس بود. کناری نشسته و تکیه به دیوار داده بود. از لیوان وارونه شده متوجه ریختن اب شدم. فوراً به اتاقم برگشتم و پتوی خودم را برایش بردم. به اضافه‌ی ملحفه‌ی تخت و یک بالش.

-گریه می‌کنی کژال؟ اگر چیزی لازم داری بگو. دستشویی می‌خواهی بروی، یا هر کار دیگری که داری بگو.

-دلم شربت می‌خواهد. عطش دارم. هر چه اب می‌خورم بی فایده است.

-برای یک لیوان شربت گریه می‌کنی؟

-نه فرهاد، برای اینکه نمی‌توانم کار شخصیم را خودم انجام دهم

-من برایت می‌اورم.

بعد به اشپزخانه رفتم. حاج خانم دو شیشه‌ی پر از شربت درون یخچال گذاشته بود. همین طور یک سبد پر از میوه و یک ظرف غذا که از ظاهرش متوجه شدم کژال شام نخورده است.

لیوان شربت را به سوی کژال گرفتم. دستش را اطراف لیوان حرکت داد و همان که لیوان را لمس کرد بین دو دستش قرار داد و رو به سمت دهان برد. اما هنوز جرعه‌ای ننوشیده بود که گفت:

-اگر ممکن است یک قاشق برایم بیاور تا شربت را هم بزنم. انگار شهدش ته نشین شده.

با اینکه ظاهر شربت نشان نمی‌داد نیازی به هم زدن داشته باشد اما به خواست او بار دیگر به اشپزخانه رفتم و یک قاشق برداشتیم. هنگامی که وارد اتاق شدم کژال لیوان شربت را جلوی پایش قرار داده و می‌گوید:

-کپک زده. طعم بدی دارد. بعد اه کشید و ادامه داد: حق دارند برایم ارزش قائل نشوند.

با اینکه از دل حاج خانم کاملاً اطلاع داشتم، اما می‌دانستم که هیچ تنفسی نمی‌تواند او را اینگونه بی‌رحم کند که دلش راضی می‌شود مواد کپک زده با ترشیده را برای کزال بفرستد.

گفتم: اشتباه می‌کنی کزال، شاید طعم دهانت... شاید صفرا داشته باشی و مزه‌ی دهانت تلخ باشد.

-می‌توانی امتحان کنی

-ممنون، من می‌لی به شر بت ندارم.

سرش را پایین افکند و گفت: حق داری، حتماً چهره ام به حدی تو ذوق می‌زند که نمی‌توانی لیوانی که با دهان من..

لیوان را برداشت. ذراتی سفید به طور شناور روی مایع شربت می‌دیدم. نزدیک دهانم بردم که صدای ناهنجاری باعث لغزش دستم شدو لیوان از دستم رها شد.

آن شب چیزی از موضوع سر در نیاوردم اما روز بعد هنگامی که به خانه برگشتم با صحنه‌ی وحشتناک و دلخراشی رو به رو شدم که همه چیز برایم روشن شد.

همین که کلید را در قفل در باغ چرخاندم. همین که در باغ گشوده شد نازگل و امید جیغ زنان و اشک ریزان خودشان را به اغوش من رساندند. بیچاره بچه‌های بی گناه که از وحشت می‌لرزیدند.

-چی شده دخترم؟ حرف بزن ببینم.

-باباجون، پدر بزرگ، مادر بزرگ... به خدا تقصیر ما نبود بباباجون...

نازگل را رها کردم و از امید که سریعتر جمله‌ها را بیان می‌کرد پرسیدم:

-برای پدر بزرگ و مادر بزرگ چه اتفاقی افتاده؟

امید جیغ کشید و در میان گریه‌هایش گفت: مردن. روی زمین افتادند.

دو دستی بر سر خودم کوییدم: بروید کنار ببینم چه خاکی بر سرم ریخته.

به سمت ایوان دویدم. جنازه‌ی پدر و مادرم کنار نرده‌ها نقش بر زمین بودند. دهانشان پر از مایع سفید رنگی بود که...

انها مسموم شده بودند. زیر گردن پدرم را گرفتم. هنوز چشمانش باز بود. فریاد زدم پدر و سرمش را در سینه فشردم. در همان حالت دست مادرم را گرفتم. بخ کرده بود. فریاد کشان نرگس را صدای کردم. نازگل از پایین پله‌های ایوان گفت:

-نرگس رفته برای اون خانم و دستش را به سمت اتاق کزال دراز کرد و ادامه داد: دارو بگیرد. بباباجون به خدا ما تقصری نداشتیم. همون خانم به من و امید گفت از اون شکلاتها به پدر بزرگ و مادر بزرگ بدھیم. گفت اگر از اون شکلاتها بخورند دیگه سرفه نمی‌کنند.

در دست نازگل یک شکلات دیگر باقی مانده بود. پله ها را نفهمیدم چگونه پایین رفتم. شکلات را از دست نازگل گرفتم.

-کی به تو اینها را داد؟

فقط بار دیگر دستش را دراز کرد و اتاق کژال را نشانه قرار داد.

-شما که نخوردید؟

-نه بابا جون. من وقتی دیدم پدربزرگ و مادربزرگ... بابا جون! پدربزرگ مرده؟

به سمت اتاق کژال دویدم. به خدا که پنجه هایم اماده ی خرد کردن گردنش بود. دلم می خواست با همین دستهایم او را خفه کنم.

اما کژالی در اتاق وجود نداشت. یک کاغذ پاره روی رختخوابیش تکان می خورد. کاغذ را برداشتم و با حالی وخیم جمله ای که مشخص بود فردی نابینا ان را نوشته خواندم: انتقام گرفتم.

فهمیدم دیشب نیز نقشه ای طراحی کرده بود تا توسط لیوان شربت سم را به خورد من بدهد. اما بیچاره پدر و مادرم که فدای عشق من شدند. کژال با زبردستی نرگس را پی دارو فرستاده بود تا بتواند از وجود و سادگی کوچولوهای بی خبر به راحتی استفاده کند.

پدر و مادرم را کنار مزار فریفته به خاک سپردم، بر سنگ مزارشان این جمله را حک کردم: فداییان راه عشق.

پدر و مادر و خواهر عزیز من فدای چشمهای بی حیا شدند و زندگی را بدرود گفتند.

سحر بود و دیدگان همه ی ما دریایی طوفانی. نازگل پرسید:

-بعد از ان حادثه ی تلخ هیچ خبری از مادر به گوش شما نرسید؟

اه کشیدم. به اتش شومینه خیره شدم. و گفتم: کژال بعد از پاشیده شدن اسید در صورتش فقط به یک دلیل زنده مانده و مصیبتها را تحمل کرده بود. فقط در پی انتقام بود و همان که انتقام گرفت....

شاید هر کس دیگر هم جای کژال بود. فقط همان راه را انتخاب می کرد.

-پدر او خودکشی کرد درسته؟

-بله دخترم. افسوس. صد افسوس. اما امشب داستان تلخ زندگیم را تعریف کردم فقط به دلیل انکه راه رفته ی مادرت را هرگز پیش نگیری دخترم. هرگز.

امید دستم را بوسید: دایی جان! از پدرم دیگر خبری نشد؟

-پدرت در اهواز زندگی می کند. او تمام ارث پدریش را به باد فنا داد و مهناز نیز رهایش کرد.

امید عرق از پیشانیش ریود و گفت: من هم امیدوارم راه پدرم را در پیش نگیرم.

نویسنده : رویا سیناپور

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net